



# ترکه مرد

دَشیل هَمِت / احمد میر علایی



# ★ مجموعه کتابهای سیاه ★

# ترکه مرد

دشیل همت

ترجمه احمد میر علائی



● ترکه مرد

- نویسنده: دشیل همت
- مترجم: احمد میرعلائی
- طراح روی جلد: علی خورشیدپور
- حروفچینی و صفحه‌آرایی: هما (امید سیدکاظمی)
- لیتوگرافی: کیهان گرافیک
- چاپ: قیام
- نوبت چاپ: چاپ اول، زمستان ۱۳۷۲
- تعداد: ۳۰۰۰
- حق چاپ محفوظ است

این اثر ترجمه‌ای است از:

*The Thin Man*

Dashiell Hammett

Penguin Books Ltd, 1974.

## اندر ستایش هوش و هوش‌نمایی

خدایش بیامرزاد «خرسندی» سلمانی خیابان شاه اصفهان را که علاوه بر پیراستن سر و ریش مشتریان امراض جلدی را هم معالجه می‌کرد و قفسه‌ای از رمانهای شرلوک هولمز و نات پینکرتون و جینگوز رجائی داشت که به شبی دهشانه‌ی یکقران به ما بچه‌ها کرايه می‌داد. ما خواندن داستان و رمان را این‌سان آغاز کردیم و بسیاری دیگران را هم می‌شناسم که عادت خواندن را با همین کتابها و به شیوه‌ای مشابه یافته‌اند. اما در سالهای بعد ظاهراً این باور رواج یافت که داستانهای جنایی و پلیسی ارزشی نازل دارند و شاید همین باور سبب شد که نویسنده‌گان و مترجمان صاحب‌نام گرد این نوع ادبی نگردند و ناشرانی نیز که چنین آثاری را چاپ کردند آنرا چندان جدی نگرفتند و مترجمانی ناشی و تازه‌کار را به این مُهم گماردند.

اما حقیقت جز این است. برای هر نویسنده‌ای تا طرح و توطئه داستانی، آیینه‌گذاری و گره‌گشایی نهائی را بیاموزد خواندن شاهکارهای این نوع ادبی و حتی دستورزی با مایه‌های جنایی‌پلیسی از ضروریات است. این حرف را من از خود نمی‌گویم؛ بورخس در جوانی به این کار دست زده و ادگار آلن‌پو، پدر داستان کوتاه، نمونه‌هایی درخشنان از این نوع پدید آورده است. در قرن ما نویسنده‌گان بزرگی چون جوزف کنراد، گراهام گرین، جان لوکاره و ... آثاری از این دست آفریده‌اند که هم ماندگار شده و هم فروش بسیار کرده است. در ایران، طی

دهه‌های اخیر، جز یک اثر در خور (فیل در تاریکی، نوشته قاسم هاشمی نژاد، زمان، تهران ۱۳۵۵) در این زمینه سراغ ندارم.

چنانکه گفته‌اند ریشه‌های داستان پلیسی را می‌توان از سویی در رمان‌های قرون وسطای اروپا و از سویی در هزار و یک شب و افسانه‌های بوکاچیو و چاسر یافت، اما اگر اصرار باشد نقطه آغازی برای آن مشخص کنیم شاید سال ۱۸۴۱ یعنی سال انتشار داستان جنایات کوچه مورگ<sup>۱</sup> اثر ادگار آلن پو در مجله گراهام<sup>۲</sup> فیلادلفیا تاریخ مناسبی باشد. پو بعدها دو داستان ماجراهای اسرارآمیز ماری روزه<sup>۳</sup> و نامه ربوده شده<sup>۴</sup> را نوشت و در هر یک باز کارآگاه مشهور خود اگوست دوپن را وارد صحنه کرد. بعضی داستانهای دیگر پو را نیز دارای ساخت و بافت پلیسی دانسته‌اند، اما این سه داستان حاوی تمام مشخصه‌های داستان پلیسی است. اگر پرسیده شود که این مشخصه‌ها کدامند می‌توان با استعانت از مقاله «تکنیک داستان پلیسی» نوشته آر. اچ. سامپون (ترجمه کامران فانی، الفبا، دفتر دوم، صص ۱۷۶ – ۱۸۰) این باید نباید را چنین برشمرد:

۱ – نباید نباید دو جمله متناقض در کتابش به کار برد مگر آنکه این تناقض‌گویی خود جزوی از داستان باشد.

۲ – نباید حقایق حیاتی را تا آخر کتاب مکثوم دارد.

۳ – نباید حرفهای دروغ یا گمراه‌کننده بگوید مگر از زبان شخصیتی که قبلًا معلوم شده آدم دغلی است.

۴ – نباید در مسائل علمی و پزشکی و حقوقی و زمینه‌های نظیر آن اشتباهی کند. مگر این اشتباه ارادی باشد.

۵ – باید به خواننده یک یا چند راه حل بدهد.

۶ – به هر حال مجاز است هر قدر راه حل که می‌خواهد به کار گیرد به شرط آنکه سر آخر علت و عیب آنها را بگوید. پایان لوس و خنک واقعاً مذموم است.

1. *The Murder in the Rue Morgue*

2. *Graham's Magazine*

3. *The Mystery of Marie Rogêt*

4. *The Pulpoined Letter*

**دشیل همت****هفت**

۷ – روانشناسی اش باید درست و شخصیت آفرینی اش کم و بیش خوب باشد، اما در مورد قاتل اصلی می‌تواند برای خود آزادیهایی قاتل شود. یک قاتل ایده‌آل در اول داستان شخصیتی دوست‌داشتنی است ولی کم‌کم این حالت را از دست می‌دهد و کارآگاه به عکس.

۸ – خوب نوشتن و اندکی طنز و طینت لازم است. ماجراهی عشقی مجاز است اما اجباری نیست.

۹ – اواخر کتاب باید پیچ و تابی غیرمنتظره بگیرد.

۱۰ – سر آخر، مگر به عللی خاص و موجه، داستان باید با توقیف یا اعتراف قاتل خاتمه یابد.

در خبر است که چارلز دیکنزو با رمان خانه قانون زده<sup>۱</sup> می‌خواسته در این راه قدم زند و آخرین رمانی که نوشته و اجل مهلتش نداده به سامان برساند ماجراهی اسرارآمیز ادونین درود<sup>۲</sup> بوده است، که پس از مرگ او در سال ۱۸۷۰ منتشر شد اما توفیق چندانی نیافت. هرمان ملویل هم در این راه به جایی نرسید.

در سیاهه نامهای بسیاری که در این راه گام زدند بسیاری از نویسندهای ریز و درشت را می‌توان یافت که برخی از آنان امروز فراموش شده‌اند. دهه آخر قرن نوزدهم شاهد ظهور کارآگاه مشهور دیگری بود: شرلوک هولمز که در یک سلسله داستان خالقش آرتور کوناندویل را بلندآوازه ساخت. شهرت این کارآگاه به پایه‌ای رسید که وقتی کوناندویل خواست از شرش راحت شود خوانندگان دست از سر او برنداشتند و ناچار با سگ باسکرویل<sup>۳</sup> و بازگشت شرلوک هولمز او را به صحنه بازگرداند.

اقبال همگان نسبت به این نوع داستانها باعث پدید آمدن شخصیتهای نامداری چون آرسن لوپن، هرکول پوآرو و کارآگاه مگره شد که در آثار موریس لوبلان<sup>۴</sup>، آگاتا کریستی و ژرژ سیمنون چهره نمودند و به صورت اساطیر

1. Bleak House

2. Mystery of Edwin Drood

3. The Hound of the Baskervilles

4. Maurice Leblanc

قرن بیستمی در آمدند.

کسی که این نوع داستان را، که اصلاً در امریکا به وجود آمده بود، باز در امریکا رونق و اعتبار بخشدید دشیل همت بود. او یکی دو دهه محبوب هالیوود و جامعه کتابخوان امریکایی بود؛ مرد، مراد و مشوق لیلیان هلمن بود و شخصیتی گوشه‌گیر، رام و فرزانه داشت. اگر فیلم جولیا ساخته فرد زینه‌مان را دیده باشید، او همان عاقله‌مرد تنهاست که لیلیان پس از ماجراهایش به سوی او بازمی‌گردد و جیسن روباردز<sup>1</sup> نقش او را بازی می‌کند. ویم وندرس در سال ۱۹۸۳ فیلم همت را از زندگی او ساخت. همین ترکه‌مرد مبنای ساخت دست کم شش فیلم سینمایی و یک نمایش موزیکال شد و کیشی را پدید آورد که شاید شخصیت همفری بوگارت در فیلم‌هایش نمایندهٔ بیرونی آن باشد.

خوشبختانه 'طرح نو' کمر به احقيق این حق بسته و تعدادی از آثار مهم ادبیات سیاه را به مترجمانی کارآزموده سپرده است. حتماً دوستانم عزت الله فولادوند و کریم امامی که مجلدات نخست این سلسله را ترجمه کرده‌اند با گفته‌های من موافقند و حتماً در طول ترجمة این آثار لذت فراوان هم برده‌اند؛ من که از ترجمة ترکه‌مرد لذت وافر برم.

احمد میرعلائی

1. Jason Robards

## ۱

در کافه‌ای در خیابان پنجاه و دوم به میز نوشگاه تکیه داده بودم و انتظار نورا<sup>۱</sup> را می‌کشیدم تا خرید کریسمس خود را تمام کند، که دختری از سر میزی که با سه نفر دیگر نشسته بود بلند شد و به طرف من آمد. ریزنقش و بور بود، و چه به چهره‌اش نگاه می‌کردی و چه به هیکلش در لباس ورزشی آبی نفتی نتیجه رضایت‌بخش بود. پرسید: «شما نیک چارلز<sup>۲</sup> نیستید؟»

گفتم: «چرا.»

دستش را پیش آورد. «من دوروتی وینانت<sup>۳</sup> هستم. مرا به‌یاد نمی‌آورید، اما احتمالاً پدرم، کلاید وینانت<sup>۴</sup>، را به‌یاد می‌آورید. شما...» گفتم: «البته، و حالا تو را هم به‌یاد می‌آورم، اما آنوقتها تو بچه‌ای یازده‌دوازده‌ساله بودی، مگر نه؟»

«بله. هشت سال پیش بود. گوش کنید: آن داستانها که برایم می‌گفتید به یاد دارید؟ راست بودند؟»  
«احتمالاً نه. پدرت چطور است؟»

خندید. «می‌خواستم از شما بپرسم. مامان از او طلاق گرفت، نمی‌دانید، و دیگر هیچ خبری از او نداریم – مگر وقتی گاه و گدار عکش در روزنامه‌ها چاپ شود و از کارهایش بنویسند. شما هیچ او را دیده‌اید؟»

1. Nora

2. Nick Charles

3. Dorothy Wynant

4. Clyde Wynant

لیوانم خالی بود. از او پرسیدم چه می‌خورد، و وقتی گفت اسکاچ و سودا، من دو تا سفارش دادم و گفتم: «نه، من این سالها در سانفرانسیسکو زندگی می‌کنم.»

به آرامی گفت: «دوست دارم ببینم. ماما اگر بفهمد غوغای به پا می‌کند، اما من دوست دارم ببینم.»

«خوب؟»

«در ریورساید درایو، آنجا که زمانی زندگی می‌کردیم نیست، اسمش توی دفترچه تلفن یا اطلاعات تلفن هم نیست.»

پیشنهاد کردم: «سری به وکیلش بزن.»

چهره‌اش شکوفا شد. «وکیلش کیه؟»

«آن زمانها آدمی بود به اسم مک - یک چیزی - یا ماکولی؛ خودش است، هربرت ماکولی<sup>۱</sup>. توی ساختمان سینگر بود.»

گفت: «یک سکه به من قرض بدھید.» و به طرف تلفن رفت. لبخندزنان برگشت. «پیدایش کردم. همین پشت توی خیابان پنجم است.»

«پدرت؟»

«وکیلش. می‌گوید پدرم بیرون شهر است. سری می‌زنم ببینم.» لیوانش را به طرف من بلند کرد. «به امید به هم پیوستن خانواده. ببینید، چرا...؟»

آستا<sup>۲</sup> بالا پرید و با دستهایش توی شکمم کوفت. نورا که قلاده‌اش را گرفته بود، گفت: «بعد از ظهری خیلی بش خوش گذشته... توی مغازه لرد و تایلر<sup>۳</sup> پیشخان اسباب بازی را وارونه کرده، توی مغازه ساکس<sup>۴</sup> پایی زنی را لیس زده و او را زهره‌ترک کرده، و سه پاسبان او را ناز کرده‌اند.»

معرفی کردم. «همسرم، دوروتی وینانت. پدرش زمانی مشتری من بود. آنوقتها فقط اینقدر بود. پدرش مرد خوبی بود. اما کمی پیچیده بود.»

1. Herbert Macaulay

2. Asta

3. Lord and Taylor

4. Saks

دوروتوی گفت: «من شیفته‌اش بودم،» مقصودش من بودم، «یک کارآگاه زنده واقعی. و اینجا و آنجا دنبالش می‌رفتم و وادارش می‌کردم برایم از کارهایش بگویید. دروغهای شاخداری می‌گفت، اما من همه‌اش را باور می‌کردم.»

گفتم: «نورا، خسته به نظر می‌رسی.»

«هستم. بیایید بنشینیم.»

دوروتوی وینانت گفت که باید سر میزش برگردد. با نورا دست داد، باید به آنها سری بزنیم و مشروبی بخوریم، در کورتلاند<sup>۱</sup> زندگی می‌کنند، حالا نام خانوادگی مادرش یورگنسن<sup>۲</sup> است. ما خوشحال می‌شدیم و او هم وقتی باید سراغ ما بیاید، ما در نورماندی<sup>۳</sup> اقامت داریم و یکی دو هفته دیگر در نیویورک می‌مانیم. دوروتوی سر سگ را نوازش کرد و از پیش ما رفت.

میزی پیدا کردیم. نورا گفت: «خوشگل است.»

«هر کس سلیقه‌ای دارد.»

نیشی برایم باز کرد. «تو هم داری؟»

«سلیقه من تویی، عزیزم – سبزه‌های دراز و باریک با آرواره‌های زشت.»

«درباره آن موقرمزه که دیشب توی خانه کوئین دوروبرت می‌پلکید چه داری بگویی؟»

گفتم: «حماقت نکن. فقط می‌خواست چندتا طرح قلمی فرانسوی به من نشان بدهد.»

1. Courtland

2. Jorgensen

3. Normandie

## ۲

روز بعد هربرت ماکولی به من تلفن زد. «سلام. نمی‌دانستم به شهر برگشته‌ای تا دوروتی وینانت به من گفت. ناهار با هم بخوریم؟»  
«چه وقت است؟»

«یازده و نیم. از خواب بیدارت کردم؟»

گفتم: «بله، اما عیبی ندارد. چطور است تو برای ناهار بیایی اینجا: خمار سر دیشب را دارم و حال اینطرف آنطرف رفتن ندارم... باشد، بگوییم ساعت یک.»

با نورا که می‌خواست برود موهایش را بشوید چیزی نوشیدم، آنوقت بعد از دوش گرفتن هم جامی زدم، وقتی تلفن دوباره زنگ زد حالم بهتر شده بود.

صدای زنانه‌ای پرسید: «آقای ماکولی آنجاست؟»  
«هنوز نه.»

«معذرت می‌خواهم مزاحم می‌شوم، اما اگر زحمتی نباشد به محض آنکه آمد بگویید به دفترش زنگی بزنند، موضوع مهم است.»  
قول دادم که این کار را بکنم.

حدود ده دقیقه بعد ماکولی وارد شد. مردی گنده، موفرفری، سرخ‌گونه و تا حدی خوش ترکیب تقریباً همسن من – چهل و یکساله – هرچند جوانتر می‌زد. از قرار وکیل بدی نبود. وقتی در نیویورک زندگی

می‌کردم چند مورد با او کار کرده بودم و همیشه با هم خوب کنار آمده بودیم.

حال با هم دست دادیم و دستی به پشت یکدیگر زدیم، و از من پرسید با روزگار چه می‌کنم، و من گفتم: «می‌گذرانم»، و همین سؤال را از او کردم و او گفت: «می‌گذرد». و به او گفتمن که به دفترش زنگ بزنند. از کنار تلفن اخمن کرده آمد و گفت: «وینانت به شهر برگشته و می‌خواهد به دیدنش بروم.»

با نوشیدنی که ریخته بودم به طرفش برگشتم. «خوب، ناهار را می‌توان...»

گفت: «بگذار انتظار بکشد». و یکی از جامها را از دست من گرفت.  
«هنوز همانطور مرموز است؟»

ماکولی بالحنی جدی گفت: «کار از شوخي گذشته. شنیده‌ای که حدود یک سال توی آسایشگاه نگاهش داشتند، سال ۹۲۹»  
«نه.»

سری تکان داد. نشست، جامش را روی میزی کنار صندلی اش گذاشت، و اندکی به طرف من خم شد.

«می‌می چه خیالی دارد، چارلز؟»  
«می‌می؟ آه، زنش را می‌گویی - زن سابقش را. نمی‌دانم. مگر الزاماً باید خیالی داشته باشد؟»

بالحنی خشک گفت: «معمولًاً خیالاتی دارد.» و خیلی آهسته گفت: «و فکر کردم تو از آن باخبری.»

پس قضیه این بود. گفتمن: «گوش کن، مک. شش سال است کارآگاهی نکرده‌ام، از سال ۱۹۲۷

به من خیره شد.

به او اطمینان دادم. «یعنی عملًاً، یک سال پس از ازدواجم پدرزنم مُرد و یک کارخانه چوببری و یک خط باریک راه‌آهن و چیزهای دیگر به

ارت گذاشت و من از توی دفتر کار آگاهی بیرون آمدم تا به آنها برسم. به هر حال من برای می‌می وینانت، یا یورگنسن، یا هر چه اسمش باشد کار نمی‌کنم – او هیچ وقت از من خوشش نمی‌آمد و من هم از او خوشم نمی‌آمد.»

ماکولی حرفم را برد. «آه، من فکر نمی‌کردم تو...» با دستش حرکت نامشخصی کرد و جامش را برداشت. وقتی آنرا از لبش برداشت، گفت: «من فقط شک داشتم. می‌می سه روز پیش – سه شنبه – به من تلفن می‌کند و سعی دارد وینانت را پیدا کند؛ آنوقت دیرروز دوروتی تلفن می‌کند، و می‌گوید تو به او گفته‌ای این کار را بکند، و به دیدن من می‌آید، و – من فکر کردم تو هنوز به کار آگاهی مشغولی، پس از خودم پرسیدم که کل قضیه چیست.»

«آنها به تو نگفتند؟»

«چرا – می‌خواستند به خاطر گذشته‌ها او را بیینند. این حرف خیلی معنی دار است.»

گفتم: «شما جماعت وکیل و کلا جماعت بدینی هستید. شاید هم راست بگویند – هم آن و هم پول. اما همه سروصدایها برای چیست. خودش را پنهان کرده است؟»

ماکولی شانه‌ای بالا انداخت. «تو در این مورد همانقدر می‌دانی که من می‌دانم. از ماه اکتبر تابه‌حال او را ندیده‌ام.» باز جرعه‌ای نوشید. «می‌خواهی چند وقت در شهر بمانی؟»

به او گفتم. «تا بعد از تعطیلات سال نو.» و رفتم تا به رستوران تلفن کنم و صورت غذا را بگیرم.

## ۳

نورا و من آن شب به تماشای برنامه افتتاحیه ماه عسل<sup>۱</sup> در تماشاخانه کوچک رفتیم و بعد به یک میهمانی که زن و شوهری به نام فریمن<sup>۲</sup> یا فیلدینگ<sup>۳</sup> یا همچنین چیزی داده بودند. فردا صبح وقتی مرا صدای ذهنیم چندان به جا نبود. یک روزنامه و یک فنجان قهوه به من داد و گفت: «آنرا بخوان.»

صبورانه یکی دو پاراگراف خواندم، روزنامه را زمین گذاشتم و جرعه‌ای قهوه نوشیدم. گفتم: «بامزه است. اما من حاضرم تمام مصاحبه‌های چاپ شده اوبراین<sup>۴</sup>، شهردار منتخب را به تو بیخشم و به جای آن جرعه‌ای توی خندق بلا بریزم.»

«آن که نه، احمق.» انگشتیش را روی روزنامه گذاشت. «این.»

منشی مخترع  
در آپارتمانش به قتل رسید

جسد با گلوله سوراخ شده جولیا وولف<sup>۵</sup> پیدا شد. پلیس به دنبال ارباب او کلاید وینانت می‌گردد.

1. Honeymoon

2. Freeman

3. Fielding

4. O'Brien

5. Julia Wolf

«جسد سوراخ سوراخ جولیا وولف، منشی مخصوص سی و دو ساله کلاید میلر وینانت، مخترع مشهور، دیروز نزدیک غروب در آپارتمان متوفی واقع در شماره ۴۱۱ خیابان پنجاه و چهارم، توسط خانم کریستیان یورگنسن، همسر مطلقه مخترع، که برای پیدا کردن نشانی فعلی شوهر سابقش به آنجا رفته بود، پیدا شد.

«خانم یورگنسن، که دو شنبه پس از شش سال اقامت در اروپا، به وطن بازگشته است به پلیس گفت که وقتی زنگ در آپارتمان متوفی را فشار می‌داده، ناله‌های ضعیفی شنیده است که بر اثر آن پسرک آسانسورچی، مروین هالی<sup>۱</sup>، را خبر کرده، که او هم به والتر مینی<sup>۲</sup>، مأمور حفاظت ساختمان خبر داده است. هنگام ورود آنان دوشیزه وولف با چهار گلوة کالیبر ۳۲ در سینه کف اتاق خواب افتاده بوده است، و پیش از رسیدن پلیس و کمکهای پزشکی بی‌آنکه به هوش آید مرده است.

«هربرت ماکولی، وکیل وینانت، به پلیس گفته که از اکتبر تا کنون مخترع را ندیده است. او اظهار داشته که دیروز وینانت به او تلفن کرده و قرار ملاقاتی گذاشته، اما سر قرار حاضر نشده است؛ و از جا و مکان موکل خود اظهار بی‌اطلاعی کرده است. به گفته ماکولی دوشیزه وولف طی هشت سال گذشته در استخدام مخترع بوده است. وکیل گفته که هیچ اطلاعی از خانواده یا ماجراهای خصوصی زن متوفی ندارد و نمی‌تواند در مورد قتل او سرنخی به دست دهد.

«زخم گلوه نمی‌تواند ناشی از خودزنی باشد، مطابق با...»

بقیه آن شبیه دیگر اطلاعیه‌های معمول اداره پلیس بود.

وقتی روزنامه را زمین گذاشتم نورا پرسید: «فکر می‌کنی خودش را کشته باشد؟»

«وینانت؟ تعجبی نمی‌کنم. پاک خُل است.»

«زن را می‌شناختی؟»

«بله. چطور است یک قطره چیزی به من بدھی تا بلغم را بشوید؟»

«چه شکلی بود؟»

گفتم: «بدک نبود. خوش ترکیب و خیلی با ملاحظه و با شهامت بود

- برای سر کردن با این مردک به مقدار معنابهی ازین هر دو نیاز بود.»

«با او زندگی می‌کرد؟»

«بله. لطفاً، مشروب می‌خواهم. یعنی وقتی آنها را می‌شناختم وضع

این طور بود.»

«چرا اول صبحانه نمی‌خوری؟ مرد را دوست می‌داشت یا فقط نوعی

معامله بود؟»

«نمی‌دانم. برای صبحانه خوردن خیلی زود است.»

وقتی نورا در را باز کرد تا بیرون رود، سگ وارد شد و دو دستش را

روی تخت و پوزه اش را به صورت من گذاشت. سرشن را نوازش کردم و

کوشیدم چیزی را که زمانی وینانت به من گفته بود، چیزی درباره زنها و

سگها، به یاد بیاورم. سطر زن - سگ - درخت گرد و نبود. نمی‌توانستم به

یاد بیاورم چه بود، اما ظاهراً در این سعی به یادآوری نکته‌ای نهفته بود.

نورا با دو مشروب و سؤالی دیگر بازگشت. «مرد چه شکلی بود؟»

«بلند - بلندتر از یک متر و هشتاد - و یکی از ترکه‌ترین مردانی که

تاکنون دیده‌ام. حالا باید حدود پنجاه سال داشته باشد، و هنگامی که او را

می‌شناختم موهاش تقریباً سفید بود. دیر به دیر سلمانی می‌رفت، سبیل

ژولیده و جوگندمی داشت و ناخن‌هاش را می‌جوید.» سگ را کنار زدم تا

مشروبم را بگیرم.

«عالی بوده. تو با او چه کار می‌کردی؟»

«آدمی که برای او کار می‌کرد متهمش کرده بود که فکری یا اختراعی را

از او دزدیده است. اسمش رُزو اتر<sup>۱</sup> بود. سعی می‌کرد با تهدید به قتل، بمبگذاری، دزدیدن بچه‌ها، بریدن گلوی همسر – و نمی‌دانم چه چیزهای دیگر – توی دل او را خالی و وادار به مصالحه‌اش کند. هیچ‌گاه دستمان به او نرسید – حتماً ترسید. هر چه بود، تهدیدها قطع شد و اتفاقی نیفتاد.»

نورا لب از جام برداشت تا از من بپرسد: «واقعاً وینانت آنرا دزدیده بود؟»

گفتم: «نوچ، نوچ، نوچ. شب عید میلاد است: سعی کن نسبت به همنوعت نظر خوب داشته باشی.»

---

## 1. Rosewater

## ۴

آن روز بعد از ظهر آستا را به گردش بردم، برای دو نفر توضیح دادم که از نژاد شنازر<sup>۱</sup> است و دورگه اسکاتلندي ايرلندي نیست، برای يکي دو جر عه پيش جيم توقف كردم، به لاري كراولي<sup>۲</sup> برخوردم، واورا با خودم به نورماندي آوردم. نورا مشغول پذيرايي از آقا و خانم کويين، مارگوت اينس<sup>۳</sup>، آقايي که نامش را نفهميدم و دوروتى وينانت بود.

دوروتى گفت که می خواهد با من حرف بزند، ازین رو ليوانهايمان را به اتاق خواب برديم.

فوراً به موضوع اصلی پرداخت. «نيک، فكر می کني پدرم او را کشته باشد؟»

گفتم: «نه، چرا باید چنین فکري بکنم؟»

«خوب، پليس اين فكر را می کند - گوش کن، آن زن معشوقه اش بود، نبود؟»

سری جنباندم. «وقتی می شناختمشان بود.»

همان طور که حرف می زد به ليوان من خيره شده بود. «او پدر من است. هيچ وقت دوستش نداشت. هيچ وقت مادرم را دوست نداشت.» به بالا نگریست. «گيلبرت را دوست ندارم.» گيلبرت برادرش بود.

1. Schnauzer

2. Larry Crowley

3. Margot Innes

«نباید ازین موضوع احساس گناه کنی، خیلی از مردم کس و کارشان را دوست ندارند.»

«تو دوستشان داری؟»

«مال خودم را؟»

«مال مرا»، و به من اخم کرد. «و دیگر با من مثل یک دختردوازده ساله حرف نزن.»

توضیح دادم: «موضوع آن نیست. دارم گیج می شوم.»  
«خوب، دوستشان داری؟»

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. «تو بد نبودی. فقط لوست کرده بودند. بقیه برایم اهمیتی نداشتند.»

پرسید: «مگر ما چه عیبی داریم؟» قصد جدل نداشت، گویی واقعاً می خواست بداند.

«عیبهای ریز و درشت. شما...»

هاریسون کویین در را باز کرد و گفت: «بیا برویم سر بازی پینگ‌پونگ، نیک.»

«حالا می آیم.»

نگاه معنی داری به دوروتی انداخت. «خوشگله را هم بیاور»، و رفت. دوروتی گفت: «فکر نکنم یورگنسن را بشناسی.»  
«آدمی به نام نلس یورگنسن را می شناسم.»

«بعضی مردم خیلی خوش اقبالند. این یکی اسمش کریستیان است. قند و عسل است. مادر مرا باش - از یک دیوانه طلاق می گیرد تا زن یک ژیگولو شود.» چشمانش مرتکب شد. بعض راه گلویش را گرفته بود.  
پرسید: «من باید چه کار بکنم، نیک؟» صدایش صدای بچه‌ای ترسیده بود.  
دستم را به دورش حلقه کردم و کوشیدم از خودم سرو صدایی  
تسلى بخش دریاورم. اشکهاش روی یقه کتم ریخت. تلفن کنار تختخواب

به زنگ زدن افتاد. رادیو در اتاق پهلویی آهنگ برخیز و بتاب<sup>۱</sup> را پخش می‌کرد. لیوانم خالی شده بود، گفتم: «ولشان کن.»

دوباره فق فق کرد: «آدم که نمی‌تواند خودش را ول کند.»

«شاید من نفهم تو چه می‌گویی.»

فروتنانه گفت: «لطفاً سر به سرم نگذار.»

نورا که آمده بود تا تلفن را جواب دهد، نگاه پرسش آمیزی به من کرد. از بالای سر دختر برایش شکلک درآوردم.

وقتی نورا توی گوشی تلفن گفت: «الو»، دختر خودش را از من کنار کشید و سرخ شد. بریده بریده گفت: «من... من متأسفم، من... نمی...» نورا با همدلی به او لبخند زد. گفتم: «احمق نشو.» دختر دستمالش را یافت و با آن چشمهاش را پاک کرد.

نورا توی تلفن حرف می‌زد: «بله... می‌بینم اینجاست. لطفاً چه کسی تلفن می‌کند؟» دستی روی دهنی تلفن گذاشت و خطاب به من گفت: «مردی است به نام نورمان. می‌خواهی با او حرف بزنی؟»

گفتم نمی‌دانم و تلفن را گرفتم. «الو.»

صدای کم‌ویش خشنی گفت: «آقای چارلز؟... آقای چارلز، به من گفته‌اند که شما قبلًا با مؤسسه کارآگاهی ترانس‌آمریکن<sup>۲</sup> ارتباط داشته‌اید.»

پرسیدم: «جنابعالی؟»

«اسم من آلبرت نورمان<sup>۳</sup> است، آقای چارلز، که احتمالاً برای شما هیچ معنایی ندارد، اما مایلم به شما پیشنهادی بکنم. مطمئنم که شما...»

«چه نوع پیشنهادی؟»

«پشت تلفن نمی‌توانم بگویم، آقای چارلز، اما اگر نیمساعت از وقتان را به من بدهید، قول می‌دهم که...»

1. Rise and Shine

2. Trans-American

3. Albert Norman

گفت: «متأسفم. حالا سرم خیلی شلوغ است و...»  
«اما، آقای چارلز، این...» آنوقت صدای بلندی آمد؛ احتمال داشت صدای گلوله باشد یا صدای چیزی که بیفتند یا هر چیز دیگری که صدای بلند کند. گفت: «الو،» دو سه بار گفت: «الو،» جوابی نشنیدم و قطع کردم. نورا و دوروتی جلو آیینه بودند و نورا با پودر و سرخاب دوروتی را می‌ساخت. گفت: «یکی بود که برگ بیمه می‌فروخت.» و به دنبال مشروب به اتاق نشیمن رفتم.

آدمهای تازه‌ای آمده بودند، با آنها حرف زدم. هاریسون کوین از روی محلی که کنار مارگوت اینس نشسته بود پاشد و گفت: «حالا پینگ‌پونگ.» آستا پرید و با دو دستش توی شکمم زد. رادیو را خاموش کردم و برای خودم کوکتیل ریختم. مردی که اسمش را درست نشینیده بودم می‌گفت: «انقلاب در می‌رسد و اول از همه... مارا کنار دیوار می‌گذارند.» ظاهراً فکر می‌کرد این حرف با مزه‌ای است.  
کوین آمد تالیوانش را پر کند. به طرف در اتاق خواب نگاه کرد. «دختر بوره را از کجا پیدا کردی؟»

«قدیمترها روی زانویم می‌نشاندمش.»

پرسید: «کدام زانو؟ می‌توانم به آن دست بزنم؟»  
نورا و دوروتی از اتاق خواب بیرون آمدند. روزنامه عصر را روی رادیو دیدم و آن را برداشتیم. عنوانی روزنامه ازین قرار بود:  
جولیا وولف زمانی با جگیری می‌کرده  
آرتور نانهایم<sup>۱</sup> جسد را شناسایی می‌کند  
وینانت هنوز غایب است

نورا، کنار آرنجم با صدایی آهسته می‌گفت: «از او خواهش کردم با ما شام بخورد. با دخترک مهریان باش» — نورا بیست و شش ساله بود — «خیلی

1. Arthur Nunheim

ناراحت است.»

به طرف او برگشتم. «حرف حرف توست.» دوروتی آن طرف اتاق به حرفهای کوین می خندید. «اما اگر با مسائل مردم قاطی شدی، انتظار نداشته باش آنجاییت را که آسیب می بیند بیوسم.» «انتظارش راندارم. تو احمق پیر بامزه‌ای هستی. حالا که وقت روزنامه خواندن نیست.» روزنامه را از دست من گرفت و آنرا طوری که دیده نشود پشت رادیو چپاند.

## ۵

نورا آن شب نمی‌توانست بخوابد. خاطرات چالیپین<sup>۱</sup> را می‌خواند تا من  
کم کم چرتم بُرد و او با گفتن: «خوابی؟» بیدارم کرد.  
گفتم بله.

سیگاری برای من روشن کرد، یکی هم برای خودش. «هیچ وقت به  
فکرت نرسیده که هرازگاهی فقط برای تفریح هم شده به شغل کارآگاهی  
برگردی؟ می‌دانی که، وقتی چیزی خاص پیش بیاید – مثل مورد لیند...».  
گفتم: «عزیزم، حدس من اینست که زن را وینانت کشته، و پلیس هم  
بدون کمک من دستگیرش می‌کند. این به هرحال، در زندگی من هیچ  
نقشی ندارد.»

«مقصودم فقط این نبود، اما...»

«اما ازین گذشته وقتیش را ندارم: تمام وقتی صرف آن می‌شد که تو  
چیزی از پولی را که به خاطر آن با تو ازدواج کردم از دست ندهی.»  
بوسیدمش. «فکر نمی‌کنی شاید مشروب کمکت کند به خواب بروی؟»  
«نه، متشرکرم.»

«شاید اگر من یکی بخورم بکند.» وقتی من اسکاچ و سودایم را به  
تختخواب آوردم، به فضای خیره شده و اخم کرده بود.

1. Chaliapin

گفتم: «دختر ملوسی است، اما کله پوک است. اگر کله پوک نبود که دختر او نبود. نمی شود گفت چقدر از حرفهایی که می زند چیزهایی است که فکر کرده، و نمی شود گفت چقدر از آنچه فکر کرده واقعاً اتفاق افتاده است. از او خوشم می آید، اما فکر می کنم تو گذاشته ای...»

نورا فکورانه گفت: «مطمئن نیستم که از او خوشم می آید. شاید دخترک نُنُری باشد، اما اگر چهار یک آنچه به ما گفت راست باشد، توی بد خیزی گیر کرد.»

«من برای کمک به او هیچ کاری نمی توانم بکنم.  
او فکر می کند می توانی.»

«و تو هم فکر می کنی می توانم، که نشان می دهد مهم نیست تو چه فکری بکنی، این طرف مقابل است که همیشه باید با تو راه بیاید.»

نورا آه کشید. «کاش مست نبودی و می شد با تو حرف زد.» خم شد تا جرعه‌ای از جام من بنوشد. «هدیه کریسمسات را همین حالا به تو می دهم اگر تو هم هدیه مرا بدهی.»

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. «سر صبحانه.  
اما حالا دیگر کریسمس شده.  
صبحانه.»

گفت: «امیدوارم هر چه به من بدهی دوست نداشته باشم.  
به هر حال مجبوری آنها را نگه داری، چون مسئول اکواریوم گفت که آنها را مطلقاً پس نمی گیرد. گفت که قبل از دمهای آنها را بریده است...  
اگر بفهمی که می توانی به او کمک کنی هیچ ناراحت نمی شوی، نه؟ او اینقدر به تو اعتماد دارد، نیکی.»

«همه به یونانیها اعتماد دارند.  
خواهش می کنم.»

«تو فقط می خواهی توی ماجراهایی فضولی کنی که...»  
«می خواستم از تو بپرسم: زنش می دانست که با این دختره وولف

سروسری دارد؟»

«نمی‌دانم. او را دوست نداشت.»

«زنش چه شکلی است؟»

«نمی‌دانم. زن است دیگر.»

«خوش‌قیافه است؟»

«زمانی بود، خیلی هم بود.»

«پیر است؟»

«چهل، چهل و دو ساله. بس کن، نورا. ماجرا به تو مربوط نیست. بگذار آقا و خانم چارلز به مسائل خودشان برسند و آقا و خانم وینانت به مسائل خودشان.»

نورا لبایش را دراز کرد. «شاید مشروب به من کمک کند.»

از بستر بیرون آمدم و جامی آمیختم. وقتی آنرا به اتاق خواب می‌آوردم تلفن زنگ زد. به ساعتم روی میز نگاه کردم. تقریباً پنج صبح بود. نورا داشت با تلفن حرف می‌زد: «الو... بله، خودمم.» از گوشۀ چشم به من نگاه کرد. سرم را تکان دادم که نه. «بله... چرا، حتماً... بله، حتماً.» گوشی را گذاشت و نیشخندی به من زد.

گفتم: «تو معركه‌ای، دیگر چه شده؟»

«دوروتی پیش ما می‌آید. فکر می‌کنم گرفتاری پیدا کرده.»

«عالی شد.» حولۀ حمام را برداشت. «می‌ترسیدم مجبور باشم بخوابم.»

نورا دولا شده بود و دنبال سرپایی‌هایش می‌گشت. «اینقدر کله‌خری نکن. می‌توانی تمام روز بخوابی.» سرپایی‌هایش را پیدا کرد و پوشید و سرپا ایستاد. «آیا واقعاً همانطور که می‌گوید از مادرش می‌ترسد؟»

«اگر عقل توی کله‌اش باشد باید بترسد. می‌می سمّ مهلك است.»

نورا چشمان سیاهش را به من دوخت و آهسته پرسید: «چه چیزی را از من پنهان می‌کنی؟»

گفتم: «خدای من، امیدوار بودم مجبور نباشم به تو بگویم، دوروتی واقعاً دختر من است. نمی‌دانستم چه غلطی می‌کنم، نورا. فصل بهار در ونیز بود و من آنقدر جوان بودم و نور مهتاب از فراز...»

«خودت را مسخره کن. نمی‌خواهی چیزی بخوری؟»

«اگر خودت هم بخوری. چه می‌خواهی؟»

«ساندویچ گوشت گوساله با یک عالم پیاز و مقداری قهوه.»

تا داشتم به یک اغذیه فروشی شبانه روزی تلفن می‌زدم دوروتی وارد شد. وقتی به درون اتاق نشیمن رفتم با دشواری از جا بلند شد و گفت: «بینهایت متأسفم، نیک، که این جور به تو و نورا زحمت می‌دهم، اما امشب با این وضع نمی‌توانم به خانه بروم. نمی‌توانم. می‌ترسم. نمی‌دانم چه بلایی سرم می‌آید، و من چه باید بکنم. لطفاً مجبورم نکن.» خیلی مست بود. آستا قوزک پاهایش را بو می‌کشید.

گفتم: «هیس. تو اینجا در امانی. بنشین. قهوه تا چند لحظه دیگر می‌رسد. کجا زهرمارت کرده‌ای؟»

نشست و احمقانه سرش را تکان داد. «نمی‌دانم. از وقتی از پیش شما رفتم همه‌جا بوده‌ام. همه‌جا جز خانه، چون با این وضع نمی‌توانم به خانه بروم. ببین چه دارم.» دوباره بلند شد و از جیب پالتویش یک هفت‌تیر اتوماتیک مستعمل بیرون آورد. «تماشایش کن.» آنرا به طرف من تکان داد و در همان حال آستا، که دمش را می‌جنباند، شادمانه به طرف آن هجوم آورد.

نورا بلند نفس کشید. پشت گردنم یخ کرده بود. سگ را به کناری زدم و هفت‌تیر را از دست دوروتی گرفتم. «این دیگر چه جور دلک‌بازی است؟ بنشین.» هفت‌تیر را توی جیب حولة حمام انداختم و دوروتی را توی صندلی اش هُل دادم.

ناله‌کنان گفت: «از دستم کفری نشو، نیک. می‌توانی نگهش داری. نمی‌خواهم در درسر درست کنم.»

پرسیدم: «آنرا از کجا آورده‌ی؟»  
 «توی یکی از پاتوقهای خیابان دهم. عوضش النگویم را – آنکه زمرد و  
 الماس داشت – به مردک دادم.»  
 گفتم: «و آنوقت توی تاس بازی آنرا دوباره از او بُرده‌ی. هنوز به دستت  
 است.»

به النگوی خود خیره شد. «فکر کردم به او دادم.»  
 به نورا نگاه کردم و سرم را تکان دادم. نورا گفت: «آه، سر به سرش  
 نگذار، نیک. او...»

دوروتی به تندی گفت: «سر به سرم نمی‌گذارد، نورا، واقعاً نمی‌گذارد.  
 او – او تنها کسی است که توی دنیا دارم تا از من حمایت کند.»  
 یادم آمد که نورا به ویسکی سودایش لب نزده، رفتم توی حمام و آنرا  
 سر کشیدم. وقتی برگشتم، نورا روی دستهٔ صندلی دوروتی نشسته و  
 دستش را به دور او حلقه کرده بود. دوروتی فین فین می‌کرد؛ نورا می‌گفت:  
 «اما نیک عصبانی نیست، عزیزم. تو را دوست دارد.» به بالا به من  
 نگریست. «تو که عصبانی نیستی، هستی، نیک؟»

روی نیمکت نشستم. «نه، فقط آزرده‌خاطرم. هفت تیر را از کجا  
 آورده‌ی، دوروتی؟»

«از یک مرد گرفتم – به شما که گفتم.»

«کدام مرد؟»

«گفتم که – یک مرد توی یک میخانه.»

«و به جایش یک لنگه النگو دادی.»

«فکر کردم داده‌ام، اما – نگاه کن – هنوز به دستم است.»  
 «می‌بینم.»

نورا شانهٔ دختر را نوازش کرد. «البته النگویت را هنوز داری.»  
 گفتم: «وقتی پسرک با آن قهوه و خوراکی بیاید پولش می‌دهم تا  
 همین جا بماند. نمی‌خواهم با یک جفت – تنها بمانم.»

نورا به من اخم کرد، به دختر گفت: « محلش نگذار. تمام شب همین طور بوده است.»

دختر گفت: « فکر می کند من دخترکی مست و خرو دیوانه ام ». نورا باز هم شانه او را نوازش کرد.

پرسیدم: « اما هفت تیر برای چه می خواستی؟ »  
دوروتی راست نشست و با چشمان گشاد مستانه به من خیره شد. « او، »  
هیجان زده پچ پچ کرد: « تا اگر مزاحم بشود. ترسیده بودم چون مست بودم.  
قضیه همین بود. و از آن هم می ترسیدم، پس اینجا آمدم. »  
نورا، که می کوشید هیجان را از صدایش بزداید، پرسید: « مقصود  
پدرت است؟ »

دختر سرش را به نشانه نفی تکان داد. « پدر من کلاید وینانت است.  
ناپدری ام ». سرش را روی سینه نورا گذاشت.  
نورا با لحن تفاهم کامل گفت: « اوه، بچه بیچاره ». و نگاه معنی داری به  
من کرد.

گفتم: « بیایید همه چیزی بنوشیم ».  
نورا باز به من اخم کرده بود. « من یکی نه. و فکر نمی کنم دوروتی هم  
چیزی بخواهد. »

« بله، می خواهد. کمکش می کند بخوابد ». برایش مقدار زیادی اسکاچ  
ریختم و وادارش کردم آن را تا ته بنوشد. حسابی کارگر افتاد: وقتی قهوه و  
ساندویچ ما رسید به خواب عمیقی فرورفت. نورا گفت: « حالا راضی شدی؟ »

« حالا راضی شدم. پیش از غذا خوردن بیا او را بخوابانیم ».  
او را بغل کردم و به اتاق خواب بردم و به نورا کمک کردم لباسهایش را  
بکند. اندام کوچک زیبایی داشت.

به سر غذایمان برگشتم. هفت تیر را از جیب بیرون آوردم و امتحان  
کردم. از آن زیاد کار کشیده بودند. دو گلوله در آن بود، یکی توی لوله، یکی

توى خشاب.

نورا پرسید: «با آن مى خواهی چه کار کنى؟»  
 «هیچ کار تا بفهمم آیا این همانی است که جولیا وolf را با آن کشته اند  
 یا نه. کالیبر ۳۲ است.»  
 «اما او گفت...»

«در یک میخانه آنرا به دست آورده – از یک مرد – در ازاء یک النگو.  
 آنرا شنیدم.»

نورا ساندویچ به دست به طرف من خم شد. چشمانش برق مى زد و  
 تقریباً سیاه بود. «گمان مى کنى آنرا از ناپدری اش گرفته باشد؟»  
 گفتم: «بله،» اما لحنم بیش از حد جدی بود.

نورا گفت: «تو یک بنجل یونانی هستی. شاید از او گرفته باشد، کسی  
 چه مى داند. و تو داستانش را باور نکردم.»

«گوش کن، عزیزم، فردا برایت یک عالم داستان جنائی می خرم، به  
 شرطی که امشب سر قشنگ کوچکت را با رمز و راز به درد نیاوری. کل  
 چیزی که می خواست به تو بگوید این بود که می ترسید یورگنسن متظرش  
 باشد تا وقتی به خانه رسید او را وادار به کاری کند و می ترسید که توى  
 مستنى تسلیم او شود!»  
 «اما مادرش!»

«این خانواده یک خانواده‌ای است. می توانی...»  
 دوروتی وینانت، در لباس خوابی که برایش خیلی بلند بود در آستانه در  
 ایستاده بود، نور چراغ چشمهاش را می زد و گفت: «لطفاً، اجازه می دهید  
 کمی پیش شما بمانم؟ آنجا تنها می ترسم.»  
 «حتماً.»

آمد و کnar من روی نیمکت چمباتمه زد تا نورا رفت چیزی بیاورد دور  
 او بگیرد.

## ۶

آن روز کمی بعد از ظهر هر سه نفر ما سر صحابه بودیم که آقا و خانم یورگنسن وارد شدند. نورا تلفن را جواب داد و وقتی به طرف ما می‌آمد می‌کوشید تظاهر کند که قلقلک نشده است. به دوروتی گفت: «مادرت است، پایین است. گفتم بباید بالا.»

دوروتی گفت: «مرده شورش ببرد. کاش به او تلفن نکرده بودم.»

من گفتم: «بهتر نیست وسط سرسرای هتل زندگی کنیم.»

نورا گفت: «منظوری ندارد.» و شانه دوروتی را نوازش کرد.

زنگ در صدا کرد. من رفتم دم در.

گذشت هشت سال آسیبی به بروروی می‌می نرسانده بود. کمی رسیده‌تر شده بود، کمی خودنمایر، همین و همین. از دخترش درشت‌تر بود و بوری اش بیشتر به چشم می‌خورد. خندید و دستش را به جانبم دراز کرد. «عیدتان مبارک. دوباره دیدتتان پس از این‌همه سال چه خوب است. ایشان همسر من هستند. آقای چارلز، کریس.»

گفتم: «از دیدتتان خوشوقتم، می‌می.» و با یورگنسن دست دادم. احتمالاً پنج سالی از زنش جوانتر بود، مردی بلندقد، عصا قورت‌داده، ترکه و سبزه که شیک و وسوسی لباس پوشیده بود، مویی صاف و روغن‌خورده و سبیلی موم‌کشیده داشت.

از کمر خم شد. «حالتان چطور است، آقای چارلز؟» لهجه‌ای غلیظ و

اسکاندیناوی داشت، دستش لاغر و عضلانی بود.  
به درون رفته.

وقتی معرفی‌ها تمام شد، می‌می از نورا معذرت خواست که سرزده آمده‌اند. «اما دلم می‌خواست دوباره شوهرتان را ببینم. علاوه بر این می‌دانم تنها راهی که بتوانم این عزیز‌دردانه‌ام را سروقت جایی برم این است که دست و پایش را بگیرم و ببرم.» لبخندش را متوجه دوروتی کرد: «بهتر است لباس بپوشی، عسلم.»

عسل که دهانش پر از نان برشه بود غرغیری کرد که چرا باید یک بعداز‌ظهر را در منزل عمه‌آلیس هدر دهد حتی اگر عید کریسمس باشد.  
«شرط می‌بندم گیلبرت نمی‌آید.»

می‌می گفت آستا سگی دوست‌داشتی است و از من پرسید هیچ اطلاعی ندارم که شوهر سابقش کجا می‌تواند باشد.

«نه.»

به بازی کردن با سگ ادامه داد. «دیوانه است، دیوانه محض، که در یک چنین زمانی رو نشان نمی‌دهد. تعجبی ندارد که پلیس اول از همه به او مظنون شده باشد.»

پرسیدم: «پلیس حالا چه فکر می‌کند؟»

سرش را بلند کرد و به من نگریست. «روزنامه‌ها را ندیده‌اید؟»

«نه.»

«مظنون آدمی به اسم مورلی<sup>۱</sup> است – یک گانگستر. او را کشته است. معشوقش بوده است.»

«دستگیرش کرده‌اند؟»

«هنوز نه، اما او این کار را کرده. کاش می‌توانستم کلاید را پیدا کنم. ماکولی اصلاً به من کمک نمی‌کند. می‌گوید نمی‌داند او کجاست، اما این

---

1. Morelli

حرف مسخره است. از او وکالت تام دارد و خیلی خوب می‌دانم که با کلاید در تماس است. فکر نمی‌کنید ماکولی قابل اعتماد باشد؟»

گفت: «وکیل وینانت است، دلیلی ندارد شما به او اعتماد کنید.»

«درست همان چیزی که من فکر کردم.» روی نیمکت اندکی جابه‌جا شد. «بنشینید. یک میلیون سؤال دارم از شما بپرسم.»

«چطور است اول مشروبی بخوریم؟»

گفت: «هر چیزی جز تخم مرغ ویسکی. صفرایم را بالا می‌برد.» وقتی از حوالج خانه بیرون آمد، نورا و یورگنسن با هم تمرین زبان فرانسه می‌کردند، دوروتی همچنان به صبحانه خوردن تظاهر می‌کرد، و می‌می دوباره داشت با سگ بازی می‌کرد.

گفت: «همسرتان دوست‌داشتنی است.»

«من که دوستش دارم.»

«راستش را بگویید، نیک: فکر نمی‌کنید کلاید واقعاً دیوانه باشد؟ مقصودم این است آنقدر دیوانه باشد که باید کاری کرد.»

«از کجا بدانم؟»

گفت: «من دلوایس بچه‌ها هستم. هیچ ادعایی نسبت به او ندارم – ترتیبات طلاق جوابگوی ادعاهای من شد – اما بچه‌ها دارند. حالا ما آه در بساط نداریم و من دلوایس آنها هستم. اگر دیوانه باشد حقی نسبت به هیچ چیز ندارد و نباید به یک شاهی اش دست بزنند. فکر نمی‌کنی چه باید بکنم؟»

«نمی‌خواهید غُل و زنجیرش کنید؟»

به آرامی گفت: «نه. نه. اما دلم می‌خواهد با او حرف بزنم.» دستی به روی بازوی من گذاشت. «تو می‌توانی او را پیدا کنی.» سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

«به من کمک نمی‌کنی، نیک؟ زمانی با هم دوست بودیم.» چشمان درشت آبی رنگش مهربان و خواهنه بود.

دوروتنی، از سر میز، با سوء ظن ما را می‌پایید.

گفتم: «به خاطر خدا، می‌می، هزاران کارآگاه توی نیویورک هستند.  
یکی را اجیر کن. من دیگر توی این کار نیستم.»

«می‌دانم، اما – دیشب دوری خیلی مست بود؟»

«من شاید بودم. به نظرم طبیعی بود.»

«فکر نمی‌کنی خیلی خوشگل می‌شود؟»

«همیشه فکر می‌کردم که خوشگل است.»

برای لحظه‌ای به فکر فرورفت، آنوقت گفت: «هنوز بچه است، نیک.»

پرسیدم: «این چه ارتباطی با چی دارد؟»

لبخند زد. «دوری، چطور است لباس پوشی؟»

دوروتنی بعض کرده تکرار کرد که نمی‌داند چرا باید مجبور باشد  
بعد از ظهرش را در خانه عمه‌آلیس حرام کند.

یورگنسن برگشت تا خطاب به زنش بگوید: «خانم چارلز لطف کرده‌اند  
و پیشنهاد کرده‌اند که ما این کار را نکنیم.»

نورا گفت: «بله، چرا پیش ما نمی‌آید؟ کسانی هم می‌آیند. خیلی  
هیجان‌انگیز نخواهد بود، اما...» جامش را کمی تکان داد تا جمله‌اش را  
تمام کند.

می‌می به نرمی پاسخ داد: «من خیلی دوست دارم، اما می‌ترسم  
آلیس...»

یورگنسن پیشنهاد کرد: «از او تلفنی معذرت‌خواهی کن.»

دوروتنی گفت: «من می‌کنم.»

می‌می سر جنباند: «ریشخندش کن.»

دوروتنی به اتاق خواب رفت. همه خیلی سرحال‌تر به نظر می‌رسیدند.  
چشمم به چشم نورا افتاد و او با شیطنت چشمکی زد و من مجبور شدم  
حرفی نزنم چون می‌می در آن هنگام به من نگاه می‌کرد.

می‌می از من پرسید: «تو واقعاً نمی‌خواستی ما بمانیم، مگر نه؟»

«البته که می خواستم.»

«قرائن حکایت از آن دارند که دروغ می گویی. تو مگر به جولیای بیچاره نظر نداشتی؟»

«شنیدن "جولیای بیچاره" از دهن تو معرکه است. از او بدم نمی آید.»  
می می دوباره دستش را روی بازوی من گذاشت. «زندگی من و کلاید را داغان کرد. طبیعی بود که از او متنفر باشم – وانگهی – اما مدت زمان زیادی گذشته. جمعه وقتی به دیدنش رفتم کینه‌ای از او نداشتم. و، نیک، جان‌کندهش را دیدم. سزاوار مرگ نبود. وحشتناک بود. مهم نیست زمانی چه احساسی داشتم، حالا چیزی جز ترحم نمانده. وقتی گفتم "جولیای بیچاره" صداقت داشتم.»

گفت: «نمی دانم چه نقشه‌ای داری، نمی دانم هر یک از شما چه نقشه‌ای دارد.»

تکرار کرد: «هر یک از ما. دوری چیزی...»  
دوروتی از اتاق خواب بیرون آمد. «درستش کردم.» لبهای مادرش را بوسید و کنار او نشست.

می می، توی آینه دستی اش نگاه کرد تا ببیند که روز لبس بهم نخورده باشد، پرسید: «بدش که نیامد؟»

«نه، درستش کردم. آدم باید چه کار بکند تا به او یک مشروب بدنه‌ند؟»  
گفت: «باید قدم رنجه بفرماید و تا آن میز که یخ و بطری روی آنست برود و یکی بریزد.»

می می گفت: «تو خیلی مشروب می خوری.»  
«به اندازه نیک که نمی خورم.» به طرف میز رفت.

می می سرش را تکان داد. «این بچه‌ها! منظورم این بود که زمانی جولیا را خیلی دوست می داشتی، نمی داشتی؟»

دوروتی صدای زد: «یکی می خواهی، نیک؟»

گفت: «متشکرم.» آنوقت خطاب به می می گفت: «گفتم که از او بدم

نمی آمد.»

بالحنی شکایت آمیز گفت: «لعتنی، چرا تکلیف آدم را روشن نمی کنی، مثلاً همانقدر دوستش داشتی که زمانی مرا دوست داشتی؟» «منظورت آن یکی دوتا بعداز ظهری است که هدر دادیم؟» خنده اش ساختگی نبود. «خوب این را می گویند جواب.» به دوروتی که جامها را به جانب ما می آورد رو کرد. «عزیزم، تو باید یک لباس آبی این رنگی بدوزی. خیلی به تو می آید.» یکی از جامها را از دوروتی گرفتم و گفتم به نظرم بهتر است لباس پوشم.

## ▼

وقتی از حمام بیرون آمدم، نورا و دوروتی توی اتاق خواب بودند، نورا موی دوروتی را شانه می‌کرد، و دوروتی لب تختخواب نشسته بود و جورابی به پایش آویزان بود.  
نورا از توی آینه میز آرایش بوسه‌ای برایم فرستاد. خیلی خوشحال به نظر می‌رسید.

دوروتی پرسید: «نورا، تو نیک را دوست داری، مگر نه؟»  
«یک پیر خرفت یونانی است، اما به او عادت کرده‌ام.»  
«چارلز که اسم یونانی نیست.»

توضیح دادم: «چارالامبیدس<sup>1</sup> هست. وقتی پیرمرد به اینجا آمد، آن بی‌همه‌چیزی که او را از جزیره الیس<sup>2</sup> رد کرد گفت که چارالامبیدس خیلی دراز است – نوشتن آن هم دردسر دارد – و آنرا به چارلز خلاصه کرد. پیرمرد اعتراضی نداشت؛ می‌توانستند اسم او را ایکس بگذارند و بگذارند وارد شود.»

دوروتی به من خیره شده بود. «هیچ وقت نمی‌دانم دروغ می‌گویی یا راست.» شروع به پوشیدن جوراب کرد، دست نگه داشت و پرسید: «اما سعی می‌کند با تو چه کار کند؟»

«هیچ کار. می‌خواهد از من حرف دریاورد. می‌خواهد بداند دیشب  
چه کردی و چه گفتی.»

«همین فکر را می‌کردم. چه به او گفتی؟»

«چه می‌توانستم به او بگویم؟ تو نه کاری کردی نه حرفی زدی.»  
از شنیدن این حرف به پیشانی اش چروک انداخت، اما وقتی دویاره  
حرف زد درباره موضوع دیگری بود: «هیچ وقت نمی‌دانستم میان تو و ماما  
خبرهایی بوده. البته من آن موقع بچه بودم و اگر متوجه چیزی هم می‌شدم  
از قضیه سر درنمی‌آوردم، اما حتی نمی‌دانستم که یکدیگر را به اسم  
کوچک صدای زنید.»

نورا خنده‌کنان از جلو آیینه برگشت. «حالا داریم به یک جایی  
می‌رسیم.» شانه را به طرف دوروتی تکان داد. «ادامه بده، عزیزم.»

دوروتی با جدیت گفت: «خوب، نمی‌دانستم.»

من از پیراهنی سنجاقهای اتوشویی را درمی‌آوردم. پرسیدم: «حالا چه  
نمی‌دانی؟»

به نرمی گفت: «هیچ،» و صورتش قرمز شد. «اما می‌توانم حدس بزنم.  
دولاشد تا جورابش را بپوشد.

از ته حلقم گفتم: «می‌توانی و می‌زنی. تو خیلی خنگی، اما چرا اینقدر  
دستپاچه شده‌ای؟ دست خودت نیست، ذهن‌ت پلید است.»  
سرش را بلند کرد و خندید. اما وقتی پرسید «فکر می‌کنی من خیلی به  
مادرم رفته‌ام؟» جدی بود.

«تعجبی نمی‌کنم.»

«اما این فکر را می‌کنی.»

«می‌خواهی بگوییم نه، خوب نه.»

نورا با سرزندگی گفت: «آنوقت من باید با این آقا زندگی کنم، کاریش  
هم نمی‌توان کرد.»

لباس پوشیدنم زودتر از بقیه تمام شد و به اتاق نشیمن رفتم. می‌می  
روی زانوی یورگنسن نشسته بود. بلند شد و پرسید: «برای کریسمس چی

نصیبت شد؟»

«نورا به من یک ساعت داد.» نشانش دادم.  
گفت خیلی دوست داشتنی است، دوست داشتنی هم بود. «توبه او چه  
دادی؟»  
«گردن بند.»

یورگنسن گفت: «اجازه می دهید؟» و بلند شد برای خودش مشروی  
درست کند.

زنگ در صدا کرد. آقا و خانم کوین و مارگوت اینس را به درون آوردم،  
آنها را به آقا و خانم یورگنسن معرفی کردم. در همین اثنا نورا و دوروتی،  
لباس پوشیده، از اتاق خواب بیرون آمدند و کوین شروع کرد دوروبر  
دوروتی بپلکد. لاری کراولی وارد شد، با دختری به اسم دنیس<sup>۱</sup> و دوشه  
دقیقه بعد آقا و خانم ایج<sup>۲</sup>. من - سر ضرب - سی و دو دلار از مارگوت در  
بازی نرد بردم. دختر دنیس نام مجبور شد به اتاق خواب برود و  
چند لحظه‌ای دراز بکشد. کمی پس از ساعت شش، آلیس کوین، با کمک  
مارگوت، به ضرب و زور شوهرش را از دوروتی جدا کرد و او را همراه  
بردند تا به وعده‌شان برسند. خانم و آقای ایج هم رفتند. می می پالتوش را  
پوشید، شوهر و دخترش را واداشت پالتو بپوشند.

گفت: «می دانم فرصت کم است، اما می توانید فردا شب برای شام  
پیش ما بیایید؟»

نورا گفت: «حتماً.»

با هم دست دادیم و کلی حرفهای مؤدبانه زدیم و آنها رفتند.  
نورا در را پشت سر آنان بست و پشتیش را به آن تکیه داد و گفت:  
«خدای من، چه مرد خوش ترکیبی بود.»

## ۸

تا اینجا فهمیده بودم که در ماجراهای وولف - وینانت - یورگنسن کجا ایستاده‌ام و چه دارم می‌کنم - جوابها به ترتیب هیچ کجا و هیچ چیز بود - اما وقتی ساعت چهار صبح روز بعد، سر راهمان به خانه در کافهٔ روین<sup>۱</sup> پا سست کردیم تا قهوه بخوریم، نورا روزنامه‌ای را باز کرد و در ستون شایعات آن مطلبی را پیدا کرد: «نیک چارلز، تک خال پیشین مؤسسه کارآگاهی ترانس‌آمریکن از ساحل شرقی آمده تا راز قتل جولیا وولف را آفتابی کند.» وقتی حدود شش ساعت بعد چشمهايم را باز کردم و روی تخت نشستم نورا مرا تکان می‌داد و مردی هفت‌تیر به دست در آستانه اتاق خواب ایستاده بود.

مرد نسبتاً جوان فربه سیه‌چرده‌ای بود با قدی متوسط و آرواره‌ای پهن و چشمهايی نزدیک به هم. کلاه ملون سیاهرنگی بر سر و پالتوی سیاهی به تن داشت که قالب هیکل او بود، لباس سیاه پوشیده و کفش سیاه به پا داشت، همه اینها را هم گویی همین یک‌ربع ساعت پیش خریده بود. هفت‌تیر، یک کالیبر ۳۸ اتوماتیک سیاهرنگ مات بود، که راحت توی دست او می‌چرخید، و به چیز خاصی هدف نرفته بود.

نورا یک بند می‌گفت: «مجبورم کرد بگذارم بیاید تو، نیک. گفت مجبور است...»

مرد هفت‌تیر به دست گفت: «مجبور بودم با تو حرف بزنم. قضیه همین

1. Reuben

است، مجبور بودم.» صدایش بم و خشدار بود.

تا آنوقت آنقدر پلک زده بودم که حسابی بیدار شده بودم. به نورانگاه کردم. به هیجان آمده بود، اما ظاهراً ترسیده بود: مثل وقتی که اسبی که رویش شرط‌بندی کرده بود از ته اسپریس در حال پیشی گرفتن پیدا شود. گفتم: «خیلی خوب، بنال، اما اگر می‌شود آن هفت‌تیر را غلاف کن.» بالب زیرینش لبخند زد. «لازم نیست به رخ من بکشی که بزن بهادری. چیزهایی راجع به تو شنیده‌ام.» هفت‌تیر را توی جیب پالتویش گذاشت. «شیپ مورلی، اسم من است.»

گفتم: «اسمت را هیچ وقت نشنیده‌ام.»

یک قدم توی اتاق پیش آمد و بنا کرد سرش را ازین طرف به آن طرف بچرخاند. «من جولیا را ناکار نکردم.»

«شاید نکرده باشی. اما خبرش را به نشانی عوضی آورده‌ای. من هیچ ارتباطی با این قضیه ندارم.»

گفت: «سه ماه است او را ندیده‌ام. سنگهامان را واچیده بودیم.»  
«به پلیس بگو.»

«دلیلی نداشتم اذیتش کنم. جولیا همیشه با من آن بالا بالا بود.»

گفتم: «این همه عالی است، فقط داری ماهیات را توی بازار عوضی می‌فروشی.»

یک قدم دیگر به طرف تختخواب برداشت و گفت: «گوش کن، استدسى برک<sup>۱</sup> می‌گوید که قدیمها قبراق بودی. برای همین آمدم اینجا. تو...»

پرسیدم: «استدسى چطور است؟ از سال ۲۳ یا ۲۴ که توی هلندونی افتاد او را ندیده‌ام.»

«خوب است. دلش می‌خواهد تو را ببیند. دکه‌ای در خیابان چهل و نه غربی دارد، باشگاه پیجیرون<sup>۲</sup>. اما گوش کن. قانون با من چه کار دارد؟ فکر می‌کنند من این کار را کرده‌ام؟ یا می‌خواهند وصله دیگری به من

بچسبانند؟»

سرم را تکان دادم. «اگر که می‌دانستم به تو می‌گفتم. گول روزنامه‌ها را نخور: پای من توی قضیه نیست. از پلیس بپرس.»

باز بالب زیرینش لبخند زد. «این دیگر خیلی رو می‌خواهد. هیچ وقت تا این حد رو داری نکرده‌ام. سر بگومگویی یک سروان پلیس را سه هفته به بیمارستان انداخته‌ام. آنوقت اگر برای پرس‌وجو به آنجا بروم بچه‌های آنجا چه کیفی می‌کنند. آنقدر کیف می‌کنند که تا نوک باتونهایشان مورمور می‌شود.» دستش را دراز کرد، کف دست رو به بالا بود. «من روراست پیش تو آمده‌ام. استدسى می‌گوید تو هم روراستی: پس روراست باش.» به او اطمینان دادم: «من هم روراست بوده‌ام. اگر چیزی می‌دانستم من...»

صدای مشت بر در دهلیز، سه بار، مثل ضربه‌های طبل، طنین انداخت. پیش از آنکه صدا بند بیاید هفت تیر مورلی به دستش بود. چشمانش در آن واحد به همه جهات حرکت می‌کرد. صدایش در سینه زوزه عمیق غیرانسانی بود: «خوب؟»

«من چیزی نمی‌دانم.» کمی بلندتر روی تختخواب نشستم. و به هفت تیر توی دست او سر تکان دادم. «حالا میهمانی دیگر میهمانی توست.» هفت تیر دقیقاً سینه مرا نشانه رفته بود. صدای نضم را توی گوشم می‌شنیدم، و مثل آن بود که لبهایم باد کرده باشد. گفتم: «در روی اضطراری نیست.» دست چشم را به طرف نورا، که دورتر در گوشة تخت نشسته بود، دراز کردم.

مشتها دوباره به در خورد، و صدای کلفتی ندا داد: «پلیس. باز کنید.» لب زیرین مورلی بالا رفت تا روی لب بالایی را بپوشاند، و سفیدی چشمانش کم کم از زیر تخم چشمها به چشم می‌خورد. تقریباً مثل آنکه دلش به حال من بسوزد، آهسته گفت: «موش کثیف.» پاهایش را تکان مختصراً داد، کف پاه را محکم به زمین چسباند. کلیدی با قفل بیرونی تماس گرفت.

با دست چپ ضربه‌ای به نورا زدم، و روی زمین پرتابش کردم. بالشی که با دست راست به طرف هفت تیر مورلی پرتاپ کرده بودم گویی اصلاً وزنی نداشت؛ مثل تکه‌ای دستمال کاغذی فروافتاد. هیچ صدایی در جهان، قبل و بعد، به بلندی صدای شلیک هفت تیر مورلی نبود. همانطور که روی زمین پخش‌وپلا می‌شدم چیزی به پهلوی چشم خورد. مچ یکی از پاهایش را گرفتم و با آن شروع به غلت زدن کردم، او را روی خودم انداختم، و او همچنان با هفت تیر به پشت من می‌زد تا توانستم یک دستم را آزاد کنم و با تمام قوا به پایین‌ترین جای بدنش ضربه بزنم. مردان به درون آمدند و ما را از هم جدا کردند.

پنج دقیقه طول کشید تا توانستیم نورا را به هوش بیاوریم.

سینخ نشست و دست به گونه‌اش گذاشته بود و به دور و بر اتاق می‌نگریست تا چشمش به مورلی افتاد، دستبند به دست، ایستاده میان دو کارآگاه. صورت مورلی در بداغان بود، مأموران محض تفریح کمی نوازشش کرده بودند. نورا با چشمان گشادشده به من نگریست. گفت: «احمق لعنتی، مجبور بودی آنقدر محکم بزنی که بیهوش شوم. می‌دانستم از پس او برمی‌آیی اما می‌خواستم تماشا کنم.»

یکی از مأمورها خندید. بالحنی تحسین‌آمیز گفت: «خدای من، این را می‌گویند یک زن دلدار.»

نورا به او لبخند زد و سرپا ایستاد. وقتی به من نگاه کرد لبخندش را فروخورد. «نیک، تو...»

گفتم فکر نکنم چیز مهمی باشد و آنچه از بالاتنه پیژامایم باقی مانده بود باز کردم. گلوله مورلی شیاری شاید به طول ده سانتی‌متر زیر پستان چشم ایجاد کرده بود. خون زیادی از آن می‌رفت، اما خیلی عمیق نبود.

مورلی گفت: «بخشکی شانس. پنج سانت بالاتر خورده بود موجب سر بلندی می‌شد.»

مأموری که نورا را تحسین کرده بود – مردی گنده و موخرمایی، چهل و هشت یا پنجاه‌ساله با لباس خاکستری رنگی که درست اندازه‌اش نبود –

توی دهن مورلی زد.

کی زر<sup>۱</sup>، مدیر نورماندی، گفت دکتر خبر می‌کند و به طرف تلفن رفت.  
نورا به طرف حمام دوید تا حوله بیاورد.

حوله‌ای روی زخم گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. «حالم خوب است. بیخود شلوغ نکن تا دکتر بیاید. چطور سروکله شما پیدا شد؟»  
مأموری که توی دهن مورلی زده بود گفت: «از گوشه و کنار شنیده بودیم که اینجا محل تجمع خانواده وینانت وکیل وینانت و بقیه شده است، ازین جهت به فکر افتادیم اینجا رازیر نظر بگیریم تا بینیم سروکله خودش هم پیدا می‌شود یا نه، و امروز صبح وقتی مک<sup>۲</sup> که اینجاست، و دم در نگهبانی می‌داد، این جوجهاردک را می‌بیند که وارد می‌شود، به ما زنگ می‌زند و ما آقای کیزر را پیدا می‌کنیم و بالا می‌آییم، و این از بخت خوش شما بوده است.»

«بله، بخت یارم بوده است، و گرنه شاید تیر نمی‌خوردم.»  
با سوء ظن به من نگاه کرد. چشمانش خاکستری بیرنگ و آبدار بود.  
«این جوجه دوست شماست؟»

«هیچ وقت پیش ازین او را ندیده‌ام.»  
«از شما چه می‌خواست؟»

«می‌خواست به من بگویید که آن زنک وولف را نکشته است.»  
«این به شما چه ربطی دارد؟»

«هیچ ربطی.»  
«فکر می‌کرد به شما چه ربطی داشته باشد؟»  
«از او بپرسید. من چه می‌دانم.»  
«من از شما سؤال می‌کنم.»

«پس به سؤال کردن ادامه بدهید.»  
«از شما سؤال دیگری می‌کنم: حاضرید قسم بخورید و شکایت کنید که او به طرف شما تیراندازی کرده است؟»

## دشیل همیت

۳۷

«حالا نمی‌توانم این سؤال را جواب بدهم. شاید تصادفی بوده.»  
 «خوب. وقت بسیار است. گمانم خیلی چیزهای دیگری هم باشد که  
 باید از شما پرسیم.» به یکی از همراهانش روکرد: چهار نفر با او بودند.  
 «محل را بازرسی می‌کنیم.»

گفتمن: «بدون حکم نمی‌شود.»

«این نظر شمامست. شروع کن، اندی.» شروع به بازرسی محل کردند.  
 دکتر - مردک ریزنفتش رنگپریده فین فینی - وارد شد، بالای سرم آمد،  
 نوچ نوچ و فین فین کرد، خونریزی را بند آورد و زخم را بست و به من گفت  
 اگر یکی دوروز بیحرکت دراز بکشم جای هیچ نگرانی نیست. هیچ کس به  
 دکتر چیزی نگفت. پلیس اجازه نمی‌داد که به مورلی دست بزند. در حالی  
 که بیرنگ تر و گیجتر از اول بود از پیش ما رفت.

مردگنده موخر مایی در حالی که یک دستش را پشتش گرفته بود از اتاق  
 نشیمن آمد. صبر کرد تا دکتر برود، آنوقت پرسید: «جواز حمل هفت تیر  
 دارید؟»

«نه.»

«پس با این چه می‌کنید؟» و از پشت سر هفت تیری را که از دوروتی  
 وینانت گرفته بودم عرضه کرد.  
 من چیزی نداشتم که بگویم.

پرسید: «در مورد قانون سالیوان چیزی شنیده‌اید؟»  
 «بله.»

«پس می‌دانید در چه موضوعی قرار دارید. این هفت تیر مال خودتان  
 است؟»

«نه.»

«مال کیست؟»

«باید فکر کنم یادم بیاید.»  
 هفت تیر را توی جیبش گذاشت و روی صندلی کنار تختخواب نشست.  
 گفت: «گوش کنید، آقای چارلز، به گمان من هردوی ما داریم راه را عوضی

می رویم. من نمی خواهم واقعاً با شما خشونت کنم و فکر نمی کنم شما واقعاً بخواهید با من راه نیاید. سوراخ توی پهلوی شما هم نمی تواند از مهلکه نجاتتان دهد، پس من دیگر مزاحمتان نمی شوم تا کمی استراحت کنید. آنوقت شاید بتوانیم آنطور که باید و شاید با هم کنار بیاییم.»

صمیمانه گفتم: «سپاسگزارم، مشروبی سفارش می دهیم.»  
نورا گفت: «حتماً و از لبِه تخت بلند شد.

مرد گنده سرخ چهره بیرون رفتن او را از اتاق تماشا کرد. با حالتی جدی سرش را تکان می داد. صدایش جدی بود: «حضرت آقا، به خدا قسم شما مرد خوشبختی هستید.» ناگهان دستش را پیش آورد. «اسم من گیلد است، جان گیلد.»

«شما اسم مرا می دانید.» با هم دست دادیم.

نورا با یک سیفون سودا، یک بطری اسکاچ، و چند جام روی یک سینی بازگشت. سعی کرد به مورلی مشروبی بدهد، اما گیلد نگذاشت. «خیلی لطف دارید، خانم چارلز، اما خلاف قانون است که به زندانی مشروب یا مخدر داده شود مگر وقتی که دکتر تجویز کرده باشد.» به من نگاه کرد. «درست نیست؟»

گفتم که درست است. بقیه ما نوشیدیم.

آنوقت گیلد جام خالی اش را گذاشت و از جا برخاست. «باید این هفت تیر را با خودم ببرم، اما در این مورد نگران نباشید. وقتی حالتان بهتر شد وقت صحبت زیاد داریم.» دست نورا را گرفت و تعظیم ناشیانه‌ای بر آن کرد. «امیدوارم از حرفی که لحظه‌ای پیش آنجا زدم نرنجدیده باشید، مقصودم آن بود که...»

نورا می تواند خیلی قشنگ لبخند بزند. یکی از قشنگترین لبخندها را تحویلش داد. «نرنجدیده باشم؟ از آن خوش آمد.»  
پلیس‌ها و زندانی‌شان را مشایعت کرد. کی زر چند لحظه زودتر رفته بود.

1. John Guild

وقتی از دم در آمد گفت: «آدم دلپذیری است. خیلی درد می‌کند؟»  
«نه.»

«بیشترش تقصیر من است، مگر نه؟»  
«مزخرف نگو. با یک مشروب دیگر چطوری؟»  
برای من یکسی ریخت. «جای تو بودم امروز خیلی مشروب  
نمی‌خوردم.»

به او قول دادم: «نمی‌خورم. اما می‌توانم برای صبحانه ماهی بخورم. و  
حالا که ظاهراً در دسرهایمان برای مدتی بر طرف شده، دستور بده سگ  
نگهبان غاییمان را بالا بفرستند. و به تلفنچی بگو هیچ یک از تلفن‌ها را  
وصل نکند؛ احتمالاً موی خبرنگاران را آتش خواهند زد.»

«می‌خواهی در مورد هفت تیر دوروتی به پلیس چه بگویی؟ مجبوری  
توضیحی بدھی، مگر نه؟»  
«هنوز نمی‌دانم.»

«راستش را بگو نیک: رفتار من خیلی احمقانه بود؟»  
سرم را به نشانه نفی تکان دادم: «به اندازه کافی احمقانه بود.»  
خندید و گفت: «تو یک یونانی شپشو هستی.» و رفت تا تلفن کند.

## ۹

نورا گفت: «تو فقط خودنمایی می‌کنی، همین و همین. و برای چه؟ من می‌دانم که گلوله به تو خورده. مجبور نیستی این را به من ثابت کنی.»  
 «اگر بلند شوم که اذیتم نمی‌کند.»

«و اگر دست کم یک روز توی تخت بمانی هم اذیت نمی‌کند. دکتر گفت...»

«دکتر اگر چیزی سرش می‌شد فین فین خودش را علاج می‌کرد.»  
 نشستم و پایم را روی زمین گذاشتم. آستا با زبانش آنرا قلقلک می‌داد.  
 نورا برایم سرپایی و رب دوشامبر آورد. «خیلی خوب، پوست کلفت.  
 بلند شو تا روی قالی خونریزی کنی.»

با احتیاط بلند شدم و ظاهراً تا وقتی به بازوی چیم کاری نداشتم و از جلو راه دستهای آستا دوری می‌گزیدم عیبی نداشتم.  
 گفتم: «انصاف بد، من دلم نمی‌خواست با این آدمها قاطی شوم - هنوز هم نمی‌خواهم - اما بین چه بلایی به سرم آوردن. خوب، من راحت نمی‌توانم خودم را از آن خلاص کنم. باید ببینم.»

پیشنهاد کرد: «بیا از اینجا برویم. یکی دو هفته‌ای می‌رویم به برمودا یا هاوانا، یا به خانه خودمان به ساحل دریا برمی‌گردیم.»

«هنوز باید قصه‌ای در مورد هفت تیر سرهم کنم و تحويل پلیس بدهم.  
 و فرض کنیم این همان هفت تیری باشد که جولیا با آن کشته شده؟ اگر

تاکنون ندانند به زودی متوجه می شوند.»

«واقعاً فکر می کنی این همان هفت تیر است؟»

«این فقط حدس است. ما امشب برای شام آنجا می رویم و...»

«ما هیچ چنین کاری نمی کنیم. پاک عقلت را از دست داده ای؟ اگر می خواهی کسی را ببینی بگو ببایند اینجا.»

«این طور مزه ندارد» بازویم را دور او حلقه کردم. «این همه دلوپس این

خراش نباش. من حالم خوب است.»

گفت: «می خواهی مردانگی ات را به رخ بکشی. می خواهی مردم تو را

قهرمانی بدانند که گلوله هم جلوه دارش نیست.»

«سلیطگی نکن.»

«سلیطگی می کنم. نمی گذارم تو...»

با دستم جلو دهان او را گرفتم. «می خواهم خانواده یورگنسن را با هم

در خانه ببینم، می خواهم ماکولی را ببینم و می خواهم استدسوی برک را

ببینم. مرا خیلی این طرف و آن طرف انداخته اند. باید ببینم اوضاع از چه

قرار است.»

شکوه کنان گفت: «خنطیل لعنتی، خیلی خوب، حالا هنوز ساعت پنج

است. دراز بکش تا وقت لباس پوشیدن برسد.»

روی نیمکت اتاق نشیمن جا خوش کردم. گفتم روزنامه های عصر را

بالا بفرستند. ظاهراً وقتی من می خواسته ام مورلی را به جرم قتل جولیا

وولف بازداشت کنم، او مرا با تیر زده – دو گلوله علی القول یکی از

روزنامه ها و سه گلوله مطابق با نوشته دیگری – و آنچنان حالم خراب

است که نمی توانم کسی را ببینم یا به بیمارستان منتقل شوم. عکسها یی از

مورلی بود و عکس سیزده سال پیشی از من با یک کلاه مسخره، که گمانم

وقتی سر قضیه انفجار وال استریت کار می کردم گرفته شده بود. مطالب

بعدی در مورد قتل جولیا وولف بیشتر گنگ بود و راه به جایی نمی برد.

مشغول خواندن این مطالب بودیم که میهمان کوچک باوفای ما، دوروتی

وینانت، وارد شد.

صدایش را وقتی نورا در را باز کرد شنیدم. «نگذاشتند پیغام بفرستم، ناچار دزدکی آمدم. لطفاً مرا بر نگرداشید. می‌توانم در پرستاری نیک کمک کنم. هر کاری باشد می‌کنم. لطفاً، نورا.»

نورا آنوقت فرصت پیدا کرد بگوید: «بفرمایید.»

دوروتی به درون آمد. با حیرت به من نگاه کرد. «ام-ما روزنامه‌ها نوشته‌اند که تو...»

«ظاهرم که مردنی نیست؟ بر سر تو چه آمده؟» لب زیرینش بادکرده و یک گوشة آن زخم بود، روی یکی از گونه‌هایش آثار خون مردگی داشت و روی گونه دیگر جای دو خراش ناخن، چشمهاش هم قرمز و پف کرده بود.

گفت: «ماما کتکم زد، بین.» پالتوش را بر زمین انداخت، دکمه‌ای را باز کرد و لباسش را گشود، یک بازویش را از آستین آن درآورد و لباسش را پایین کشید تا گرده‌اش را نشان دهد. روی بازویش جای خونمردگی سیاه می‌زد، و روی گرده‌اش جای رشته‌های شلاق خطخطی بود. حالا داشت گریه می‌کرد. «می‌بینی.»

نورا او را در آغوش گرفت: «بچه بیچاره.»

پرسیدم: «برای چه کتکت زد؟»

از نورا روی برگرداند و روی زمین کنار نیمکت من زانو زد. «فکر می‌کرد که من آمده‌ام – به دیدن تو آمده‌ام در مورد پدر و جولیا وolf چیزی بپرسم.» هق‌هق گریه جمله‌هایش را می‌شکست. «برای همین اینجا آمد – تا کشف کند – و تو وانمود کردی که چنین چیزی نیست. تو – مطمئنش کردی که به آنچه اتفاق افتاده اهمیتی نمی‌دهی – همانطور که مرا مطمئن کردی – و با من خوب بود تا امروز بعد از ظهر روزنامه‌ها را دید. آنوقت فهمید که تو دروغ گفته‌ای که ارتباطی با این قضیه نداری. مرا کتک زد تا وادارم کند اقرار کنم به تو چه گفته‌ام.»

«به او چه گفتی؟»

«نمی توانستم چیزی به او بگویم. من – من نمی توانستم درباره کریس  
حرفی بزنم. هیچ چیز نمی توانستم به او بگویم.»  
«کریس هم آنجا بود؟»  
«بله.»

«و گذاشت تو را این طور بزند؟»

«اما او – هیچ وقت جلو مامان را نمی گیرد.»  
به نورا گفت: «به خاطر خدا، بیایید مشروبی بخوریم.»  
نورا گفت: «حتماً.» پالتو دوروتی را از زمین برداشت، آنرا پشت یک  
صندلی آویزان کرد، و به درون حوالج خانه رفت.

دوروتی گفت: «لطفاً بگذار اینجا بمانم، نیک. قول می دهم مزاحمتی  
ایجاد نکنم، و تو خودت گفتی باید از دست آنها دربروم. می دانی که این  
حرف را زدی، و من جای دیگری ندارم که بروم، خواهش می کنم.»

«سخت نگیر. این موضوع احتیاج به کمی فکر کردن دارد. می دانی،  
همانقدر که تو از می می ترسی من هم از او می ترسم: فکر می کرد به من  
چه گفته ای؟»

«حتماً چیزی می داند – چیزی در مورد قتل که فکر می کند من هم  
می دانم – اما من نمی دانم، نیک. به خدا قسم نمی دانم.»

با لحنی شکایت آمیز گفت: «این خیلی کمک می کند. اما گوش کن،  
خواهر: چیزهایی هست که تو می دانی و ما باید کار را با آنها شروع کنیم.  
همه چیز را برایم تعریف کن و از اول هم بگو – و گرنه بازی نمی کنیم.»  
حرکتی کرد مثل آنکه بخواهد روی قلبش صلیب بکشد. گفت: «قسم  
می خورم که بگویم.»

«این معركه است، و حالا بیایید مشروبمان را بخوریم.» هر یک جامی  
از نورا گرفتیم. «به او گفتی برای همیشه می روی؟»  
«نه، من چیزی نگفتم. شاید هنوز نداند که من توی اتاق نیستم.»

«این تا حدّی کمک می‌کند.»

فریاد زد: «مرا که وادر نمی‌کنی برگردم؟»

نورا، لیوان به دهن، گفت: «بچه که نمی‌تواند بماند و این طور کتک بخورد، نیک.»

گفتم: «هیس. نمی‌دانم. فکر می‌کردم اگر قرار باشد برای شام به آنجا برویم شاید بهتر باشد می‌می‌نداند که...»

دوروتی با چشمان وحشت‌زده به من خیره شد و نورا در همان حال گفت: «حالا فکر نکن که می‌توانی مرا به آنجا ببری.»

آنوقت دوروتی به تندی گفت: «اما ماما منتظر شما نیست. حالا مطمئن نیستم خودش در خانه باشد. روزنامه‌ها نوشته بودند که تو دم مرگی. فکر نمی‌کند که شماها بروید.»

گفتم: «چه بهتر. غافلگیرشان می‌کنیم.»

صورتش را که سفید شده بود به صورت من چسباند و در هیجان این کار مقداری از مشروبش را روی آستینیم ریخت. «نرو. حالا نمی‌توانی به آنجا بروی. به من گوش بد. به نورا گوش بد. نمی‌توانی بروی.» صورت سفیدش را چرخاند تا به نورا نگاه کند. «می‌تواند برود؟ بگو که نمی‌تواند.» نورا، بی‌آنکه تمرکز نگاه چشمان سیاهش را از صورت من بگرداند، گفت: «مهلت بد، دوروتی. او باید بفهمد بهترین راه کدام است. کدام است، نیک؟»

شکلکی برای او درآوردم. «من دارم کورمال کورمال پیش می‌روم. اگر تو بگویی که دوروتی اینجا بماند، می‌ماند. گمانم بتواند پیش آستا بماند. اما در مورد بقیه امور باید مرا تنها بگذاری. نمی‌دانم چه باید بکنم چون نمی‌دانم چه قامی برایم سوراخ کرده‌اند. باید بفهمم، و باید به راه و رسم خاص خودم بفهمم.»

دوروتی گفت: «ما مداخله نمی‌کنیم، می‌کنیم، نورا؟»

نورا همچنان به من نگاه می‌کرد، بی‌آنکه حرفی بزند.

از دوروتی پرسیدم: «آن هفت تیر را از کجا آوردی؟ و این بار پرت و پلا گفتن موقوف.»

لب زیرینش را ترکرد و صورتش سرختر شد. سینه‌اش را صاف کرد.  
گفتم: «حوالاست جمع باشد، اگر دوباره بخواهی قاتمه بیافی، به می‌می تلفن می‌کنم بباید تو را ببرد.»  
نورا گفت: «به بچه فرصت بد.»

دوروتی دوباره سینه صاف کرد. «می‌توانم – می‌توانم چیزی را که وقتی  
بچه کوچکی بودم اتفاق افتاد به تو بگویم؟»  
«ارتباطی با قضیه هفت تیر دارد؟»  
«نه دقیقاً، اما کمک می‌کند بفهمی چرا من...»

«حالا وقتش نیست. یک وقت دیگر. هفت تیر را از کجا آوردی؟»  
سرش را به زیر انداخت. «کاش می‌گذاشتی حرفم را بزنم.»  
«هفت تیر را از کجا آوردی؟»

صدایش به زحمت شنیده می‌شد. «از مردی توی یک میخانه.»  
گفتم: «می‌دانستم که سرانجام حقیقت را پیدا می‌کنیم.» نورا اخم کرد و  
سرش را به طرف من تکان داد. «خیلی خوب، گیرم که درست باشد، در  
کدام میخانه؟»

دوروتی سرش را بلند کرد. «نمی‌دانم. در خیابان دهم بود، فکر می‌کنم.  
دوستان آقای کویین می‌داند. او مرا به آنجا برد.»  
«آن شب پس از رفتن از اینجا به او برخوردم؟»  
«بله.»

«تصادفی، حتماً.»

نگاهی شماتت‌بار به من کرد. «من سعی می‌کنم حقیقت را به تو بگویم،  
نیک. قول داده بودم در جایی به اسم باشگاه پالما او را ببینم. نشانی آن را  
برایم نوشتم. آن شب پس از آنکه به تو و نورا شب به خیر گفتم، او را در  
آنجا دیدم و با هم به خیلی جاها رفتیم، تا سرانجام به جایی رسیدیم که در

آن هفت تیر را به دست آوردم. جای ناجور خشنی بود. می‌توانی از او پرسی تا مطمئن شوی دروغ نمی‌گوییم.»  
«هفت تیر را کوین برایت گرفت؟»

«نه، در آن موقع او از حال رفته بود. سرش را روی میز گذاشت و خوابیده بود. همانجا قالش گذاشت. گفتند ترتیب خانه‌رفتنش را می‌دهند.»  
«و هفت تیر؟»

شروع کرد رنگ عوض کند. «به آن هم می‌رسیم. به من گفت که آنجا پاتوق هفت تیرکشهاست. برای همین گفتم به آنجا برویم. و بعد از اینکه خوابش برد در آنجا با مردی سر صحبت را باز کردم، مردی که خیلی خشن به نظر می‌رسید. مجدوب او شده بودم. و در تمام مدت نمی‌خواستم به خانه بروم، می‌خواستم به اینجا برگردم، اما نمی‌دانستم راهم می‌دهید یا نه.» حالا دیگر صورتش سرخ سرخ شده بود و در دستپاچگی کلمات را جویده جویده ادا می‌کرد. «پس فکر کردم شاید اگر من – اگر تو هم فکر می‌کردی در بد هچلی هستم – و علاوه بر آن، آنجوری کمتر احساس احمق بودن می‌کردم. به هر حال، من از آن گانگستر که خشن به نظر می‌رسید، یا هر جور که بود، پرسیدم که آیا یک هفت تیر به من می‌فروشد یا به من می‌گوید آنرا از کجا بخرم. اول فکر می‌کرد شوخی می‌کنم و به من خنديد، اما گفتم که شوخی نمی‌کنم، و آنوقت او همین طور نیشش را باز می‌کرد، اما گفت فکرش را می‌کند، وقتی برگشت گفت بله، گفت می‌تواند برایم هفت تیری پیدا کند و پرسید چقدر پول حاضرم بدهم. پول چندانی نداشتیم، اما دستبندم را وسط گذاشتیم، اما شاید فکر کرد بدله است، چون گفت حتماً باید پول نقد بدهم، به همین جهت سرانجام دوازده دلارش دادم – یعنی همه دارایی ام منهای یک دلار برای تاکسی – و او هفت تیر را به من داد و آنوقت به اینجا آمدم و آن داستان را سرهم کردم که می‌ترسم به خانه بروم و از کریس می‌ترسم.» چنان به سرعت تمام کرد که کلماتش توانی هم رفت، و آهی کشیدگویی خیلی خوشحال است که

تمام کرده.

«پس کریس نمی خواسته به تو دست درازی کند؟»

لبش را گزید. «بله، اما نه – به آن صورت نه.» هر دو دستش را روی بازوی من گذاشت، و صورتش تقریباً به صورتم خورد. «تو باید حرفم را باور کنی. نمی توانستم همه این حرفها را به تو بزنم، نمی توانستم از خودم

چنین احمق دروغگوی بُنجلی بسازم، اگر به خاطر حقیقت نبود.»

گفتم: «باور نکردن حرف تو عاقلانه‌تر است. دوازده دلار کافی نیست، با وجود این، فعلًاً از آن قضیه می گذریم. می دانستی که می می خواست آن روز بعد از ظهر جولیا وولف را ببیند؟»

«نه. آنوقت حتی نمی دانستم که سعی دارد پدرم را پیدا کند. نگفتند آن روز بعد از ظهر کجا می روند.»

«آنها؟»

«بله، کریس و او با هم بیرون رفتند.»

«چه وقت بود؟»

به پیشانی اش چروک انداخت. «ساعت باید حدود سه بوده باشد – به هر حال بعد از دو و نیم بود – چون یادم است با السی هامیلتون<sup>۱</sup> قراری برای خرید داشتم و دیرم شده بود و داشتم به سرعت لباس می پوشیدم.»

«با هم برگشتند؟»

«نمی دانم. هر دو پیش از من خانه بودند.»

«حدود چه ساعتی؟»

بعد از ساعت شش بود. نیک، فکر نمی کنی که آنها – آه، یادم است وقتی لباس می پوشید چیزی گفت. نمی دانم کریس چه گفته بود، اما او گفت: «وقتی من ازش بپرسم به من می گویید. با همان لحن شهبانوی فرانسه که گاهی به خود می گیرد. می دانی که، چیز دیگر نشنیدم. آیا این معنی

1. Elsie Hamilton

خاصی دارد؟»

«وقتی به خانه برگشتی به تو چیزی درباره قتل نگفت؟»

«آه، فقط چیزهایی درباره یافتن او و اینکه چقدر ناراحت بوده و درباره پلیس و چیزهای دیگر.»

«خیلی تکان خورده بود؟»

دوروتی سرش را به نشانه نفی تکان داد. «نه. فقط هیجان‌زده بود. ماما را که می‌شناسی.» لحظه‌ای به من خیره شد، به آرامی پرسید: «فکر می‌کنی ماما با این قضیه ارتباطی داشته باشد؟»

«تو چه فکر می‌کنی؟»

«فکرش را نکرده‌ام. فقط به پدر فکر کرده‌ام.» اندکی بعد بالحن جدی گفت: «اگر پدر این کار را کرده باشد، این کار را کرده چون دیوانه است، اما ماما اگر اراده کند می‌تواند آدم بکشد.»

به او یادآور شدم: «حتماً که نباید کار یکی ازین دو نفر باشد. پلیس ظاهراً مورلی را نشان کرده است. ماما چرا می‌خواست پدر را پیدا کند؟» «برای پول. آه در بساط نداریم: همه را کریس خرج کرد.» گوشه‌های دهانش را پایین کشید. «گمانم همهٔ ما کمک کردیم، اما بیشترش را او خرج کرد. مامان می‌ترسد اگر پول نداشته باشد کریس ترکش کند.»

«این را از کجا می‌دانی؟»

«حرفه‌ایشان را شنیده‌ام.»

«فکر می‌کنی واقعاً ترکش کند؟»

با اطمینان سر جنباند. «مگر آنکه پول داشته باشد.»

به ساعتم نگاه کردم و گفتم: «بقیه‌اش بماند تا ما برگردیم. توبه هر حال می‌توانی امشب اینجا بمانی. آرامش برقرار کن و سفارش بدء از رستوران برایت شام بیاورند. شاید بهتر باشد بیرون نروی.»

بیچاره‌وار به من خیره شد و چیزی نگفت.

نورا شانه او را نوازش کرد. «نمی‌دانم چه کار می‌خواهد بکند، دوروتی،

اما اگر بگوید باید ما برای شام آنجا برویم احتمالاً می‌داند که چه می‌گوید  
– او اصلاً...»

دور و تی لبخند زد و از روی زمین بالا پرید. «حرفتان را باور می‌کنم.  
دیگر حماقت نمی‌کنم.»

به دفتر تلفن کردم و خواستم نامه‌هایمان را برایمان بالا بفرستند. دو سه  
نامه‌ای برای نورا بود، و یکی برای من، تعدادی کارت تبریک عید که دیر  
رسیده بود، تعدادی پیغام‌های تلفنی، و تلگرامی از فیلادلفیا:

نیک چارلز

نورماندی، نیویورک

لطفاً با هربرت ماکولی تماس بگیرید تا در مورد به عهده گرفتن  
تفتیش قتل وولف صحبت کنید نقطه. به او دستورات کامل  
داده‌ام. نقطه. با بهترین درودها

کلاید میلر وینانت

تلگرام را در پاکتی گذاشت و یادداشتی روی آن گذاشت حاکی از آنکه  
تازه به دست من رسیده و آنرا توسط نامه‌بر به بخش جنائی پلیس  
فرستادم.

## ۱۰

نورا توی تاکسی پرسید: «مطمئنی که چیزیت نیست؟»  
«مطمئن.»

«و این بلند شدن خیلی اذیت نمی‌کند؟»

«حالم خوب است. درباره داستان دخترک چه نظری داری؟»

تردید کرد. «حرفش را باور نمی‌کنم، مگر نه؟»

«خدا نکند - دست کم تا وقتی خلافش ثابت نشده.»

گفت: «تو درباره این جور چیزها خیلی بیشتر از من سرت می‌شود، اما من فکر می‌کنم دست کم سعی می‌کرد حقیقت را بگوید.»

«بیشتر قاتمه بافیها از جانب مردمی صادر می‌شود که سعی می‌کند حقیقت را بگویند. وقتی ترک عادت کردی دیگر مشکل نیست.»

گفت: «شرط می‌بندم درباره سرشت بشری خیلی چیزها بدانی، آقای چارلز، مگر نه؟ باید گاهی از تجربه‌هایت در مقام کارآگاه برایم حرف بزنی.»

گفتم: «خرید یک هفت‌تیر به دوازده دلار توی یک میخانه. خوب، شاید، اما...»

یکی دو خیابان را در سکوت طی کردیم. آنوقت نورا پرسید: «گرفتاری واقعی اش چیست؟»

«باباش دیوانه است: خودش هم فکر می‌کند دیوانه است.»

«تو از کجا می‌دانی؟»

«از من سؤال کردم. من هم جوابت را دادم.»

«مقصودت این است که حدس می‌زنی؟»

«مقصودم این است که گرفتاری اش همین است. درست نمی‌دانم که آیا وینانت پاک خُل است یا نه و نمی‌دانم که اگر هست مقداری از جنوش را برای دخترش ارث گذاشته یا نه، اما دختر پاسخ هر دو سؤال را مثبت می‌داند و به همین دلیل خلبازی درمی‌آورد.»

وقتی تاکسی در برابر کورتلاند ایستاد، نورا گفت: «این وحشتناک است، نیک. کسی باید کاری...»

گفتم نمی‌دانم: شاید حق با دوروتی باشد. «شاید هم اکنون مشغول دوختن لباس عروسک برای آستا باشد.»

ناممان را برای آقا و خانم یورگنسن فرستادیم، و بعد از مقداری معطلي، گفتند برویم بالا. وقتی از آسانسور بیرون می‌آمدیم می‌می‌توی راهرو به استقبالمان آمد، هر دو دستش را گشوده بود و تعارف تکه‌پاره می‌کرد. «این روزنامه‌های کثافت. با این مزخرفات که تو دم مرگ هستی مرا دیوانه کردند. دو بار تلفن زدم، اما آپارتمانت را به من نمی‌دادند، نمی‌گفتند حالت چطور است.» هر دو دست مرا گرفته بود. «چقدر خوشحالم، نیک، که همه آن حرفها دروغ بود، حتی اگر امشب مجبور باشی با ما شیر و خط بازی کنی. طبیعتاً انتظار شما را نداشتم – اما رنگت پریده است. تو واقعاً زخمی شده‌ای.»

گفتم: «نه چندان. گلوه‌ای پهلویم را خراشاند، اما به جایی نمی‌خورد.» «و علیرغم آن تو به میهمانی شام آمدی! این خیلی غرورانگیز است، اما متأسفانه، احمدقانه هم هست.» به نورا روکرد. «مطمئنی کار عاقلانه‌ای بود بگذاری او...»

نورا گفت: «مطمئن نیستم، اما او می‌خواست بیاید.»

می‌می‌گفت: «این مردها یک کله‌خرهایی هستند.» بازویش را به دور

من حلقه کرد. «یا از کاه کوه می‌سازند یا چیزهایی را نادیده می‌گیرند که شاید – اما بفرمایید. اینجا، اجازه بدء کمکت کنم.»

به او اطمینان دادم، «آنقدرها بد نیست.» اما با اصرار مرا به طرف صندلی راحتی بردن نیم دوجین بالش دور و برم گذاشت.

یورگنسن وارد شد، با من دست داد، و گفت خوشحال است که مرا می‌بیند زنده‌تر از آن چیزی هستم که روزنامه‌ها خبر دادند. روی دست نورا تعظیم کرد. «اگر یک دقیقه مرا بیخشید کوکتیل را آماده می‌کنم.» بیرون رفت.

می‌می گفت: «نمی‌دانم دوری کجاست. گمانم رفته یک جایی ماتم گرفته است. شما بچه ندارید، دارید؟»

نورا گفت: «نه.»

می‌می آه کشید: «خیلی چیزها را کم دارید اما آنها گاهی پدر آدم را در می‌آورند. فکر می‌کنم نسبت به او سختگیری لازم را نکرده‌ام. وقتی اجراراً شماتتش می‌کنم طوری رفتار می‌کند که انگار من هیولای بی‌شاخ و دمی هستم.» چهره‌اش بازتر شد. «این تحفه دوم من است: آقای چارلز یادت هست، گیلبرت؟ ایشان هم خانم چارلز هستند.»

گیلبرت وینانت از خواهرش دو سال جوانتر بود. پسری شُل و ول رنگ پریده و هیجده ساله که زیر دهان شُل و ولش چانه چندانی نداشت. درشتی چشمان آبی صاف، و طول مژه‌ها، او را به دخترها شبیه می‌ساخت. دعا می‌کردم همان مزاحم و نگونگی نباشد که در کودکی بود. یورگنسن کوکتیل‌ها را به درون آورد، و می‌می اصرار کرد که جریان تیراندازی را برایش تعریف کنم. برایش تعریف کردم و آنرا حتی بی‌اهمیت‌تر از آنچه بود جلوه دادم.

پرسید: «اما چرا باید به سراغ تو بیاید؟»

«خدا می‌داند. من چه می‌دانم؟ پلیس هم می‌خواهد بداند.»

گیلبرت گفت: «جایی خوانده‌ام که وقتی جانیان بالفطره به کاری که

نکرده‌اند متهم می‌شوند – حتی به کارهای کوچک – خیلی بیشتر از آدمهای دیگر عصبانی می‌شوند. فکر می‌کنید مسئله همین باشد، آقای چارلز؟»

«احتمال دارد.»

گیلبرت اضافه کرد: «مگر هنگامی که کار خیلی بزرگ باشد، می‌دانید، کاری که دلشان می‌خواسته خودشان بکنند.»  
باز گفتم که احتمال دارد.

می‌می گفت: «جیل به چرنگویی افتاده است، محلش نگذار، نیک. از بس خوانده کله‌اش خراب شده. یک کوکتیل دیگر به ما بده، عزیزم.»  
گیلبرت رفت همزن را بیاورد. نورا و یورگنسن در گوشه‌ای صفحه گرامافون انتخاب می‌کردند.

گفتم: «امروز از وینانت تلگرامی داشتم.»  
می‌می نگران به دوروبر اتاق نگریست، آنگاه به جلو خم شد، و صدایش تقریباً به نجوا می‌مانست: «چه نوشه بود؟»  
«خواسته بود قاتل را پیدا کنم. امروز بعداز ظهر از فیلادلفیا مخابره شده بود.»

سنگین نفس می‌کشید. «می‌خواهی این کار را بکنی؟»  
شانه‌ای بالا انداختم. «تلگرام را به پلیس رد کردم.»  
گیلبرت همزن به دست آمد. یورگنسن و نورا فوگ کوچک<sup>۱</sup> باخ را روی گرامافون گذاشته بودند. می‌می جامش را به سرعت سرکشید و گیلبرت را واداشت برایش دوباره بریزد.

گیلبرت نشست و گفت: «می‌خواستم از شما بپرسم: می‌شود معتادان را از صورتشان تشخیص داد؟» داشت می‌لرزید.  
«به ندرت. چرا؟»

## 1. Little Fugue

«می خواستم بدانم. حتی اگر معتادِ معتاد باشند؟»

«هر چه اعتیادشان پیشرفته‌تر باشد، احتمال بیشتری هست متوجه ناجوری وضع آنها شویم، اما همیشه نمی‌توان مطمئن بود که ناجوری به خاطر استعمال مواد مخدر است.»

گفت: «یک چیز دیگر. گراس<sup>1</sup> می‌گوید وقتی آدم کارد می‌خورد، در آن لحظه فقط احساس نوعی ضربه می‌کند و مدتی طول می‌کشد تا درد آغاز شود. آیا همین طور است؟»

«بله، اگر با چاقوی تیزی ضربه عمیقی به آدم بخورد. زخم گلوله هم همین طور است: آدم فقط ضربه را احساس می‌کند – و اگر گلوله کالیبر کوچک با پوکه فولادی هم باشد – آن ضربه را هم اول حس نمی‌کند. بقیه قضایا وقتی شروع می‌شود که به زخم هوا بخورد.»

می‌می سومین کوکتیل را هم سرکشید. «به نظر من هردوی شما با زدن این حرفهای وحشتناک مجلس را خراب می‌کنید، مخصوصاً بعد از آنچه امروز به سرنیک آمده. سعی کن دوری را پیدا کنی، جیل. حتماً دوستانش را می‌شناسی. به آنها تلفن کن. می‌دانم ممکن است هر لحظه سروکله‌اش پیدا شود، اما دلوپس او هستم.»

گفتم: «پیش ماست.»

«پیش شما؟» تعجبش احتمالاً طبیعی بود.

«امروز بعداز ظهر آمد و از ما خواست که مدتی پیش ما بماند.»  
با خویشتن داری لبخندزد و سرش راتکان داد. «این جوانها!» لبخندش را فروخورد. «مدتی؟»

سر جنباندم.

گیلبرت، که ظاهراً متظر بود تا چیز دیگری از من بپرسد، به صحبت میان من و مادرش هیچ علاقه‌ای نشان نداد.

1. Gross

می می دوباره لبخند زد و گفت: «متأسفم که مزاحم تو و همسرت می شود، اما همین که بدانم آنجاست و در خراب شده دیگری نیست آرامش خاطر پیدا می کنم. وقتی به خانه برسید لب و رچیدنها یش را تمام کرده است. بفرستش خانه، می فرستی؟» برايم کوکتیل ریخت. «تو خیلی به او لطف کرده ای.»  
من چیزی نگفتم.

گیلبرت شروع کرد: «آقای چارلز، آیا جنایتکاران – مقصودم جنایتکاران حرفه ای است – معمولاً...»

می می گفت: «جیل، وسط حرف ما ندو. او را به خانه می فرستی، مگر نه؟» لحنی مطبوع داشت، اما شهبانوی فرانسه دوروتی بود.  
«اگر بخواهد می تواند بماند. نورا او را دوست دارد.»

مزورانه انگشت خود را به طرف من تکان داد. «اما من نمی گذارم اینطور لو سشن کنید. حتماً درباره من انواع مزخرفات را به شما گفته است.»  
«یک چیزهایی درباره کتک خوردن گفت.»

می می با خطاب پوشی گفت: «نگفتم.» گویی این گفته حرفش را ثابت می کرد. «نه، تو باید او را به خانه بفرستی.»  
لیوانم را تمام کردم.  
پرسید: «خوب؟»

«اگر بخواهد می تواند پیش ما بماند، می می. ما دوست داریم آنجا باشد.»

«این مسخره است. جای او اینجاست. می خواهم توی خانه خودش باشد.» صدایش اندکی تندر شده بود. «او هنوز یک بچه است. نباید فکرهای احمقانه اش را تشویق کنید.»

«من کاری نمی کنم. اگر بخواهد بماند، می ماند.»  
خشم در چشمان آبی می می چیز زیبایی بود. «او بچه من است، و به سن قانونی نرسیده. تو خیلی نسبت به او مهربانی کرده ای، اما این نه

مهربانی به اوست نه به من، و من اجازه این کار را نمی دهم. اگر او را به خانه نفرستی، برای برگرداندنش اقدام قانونی می کنم. ترجیح می دهم بداخلالاقی نکنم، اما...» به جلو خم شد و به عمد میان کلماتش فاصله نهاد: «او به خانه برمی گردد.»

گفتم: «نمی خواهی که با من دعوا راه بیندازی، می می؟»  
به من طوری نگاه کرد که انگار می خواست بگوید دوست دارم، و پرسید: «این را به حساب تهدید بگذارم؟»

گفتم: «خیلی خوب، وادر مرا به جرم آدمدزدی دستگیر کنند، با قصد تعjaوز به صغار و بچه دزدی.»

ناگهان با صدای عصبانی و خشنی گفت: «و به زنت بگو دست به گل و گوش شوهرم نکشد.»

نورا که با یورگنسن به دنبال صفحه گرامافون دیگری می گشت، دستش را روی آستین او گذاشته بود. با تعجب سرشان را برگرداندند تا به می می نگاه کنند.

گفتم: «نورا، خانم یورگنسن می خواهند که تو دست از آقای یورگنسن برداری.»

نورا به می می لبخندی زد. «واقعاً متأسفم.» آنوقت به من نگاه کرد. حالت مصنوعی حزم و احتیاط به چهره گرفت، و با صدایی که به زمزمه می مانست، مثل صدای دختر مدرسه‌ای که قطعه‌ای را تمرین کند، گفت: «آه، نیک، رنگت پریده، مطمئنم بیش از طاقت نیرو صرف کرده‌ای و دوباره می افتد. متأسفم، خانم یورگنسن، اما فکر می کنم بهتر باشد او را یکراست به خانه و به تختخوابش ببرم. ما را می بخشید، لطفاً؟»

می می گفت که می بخشد. همه نسبت به همه مجسمه ادب و نزاکت بودند. پایین رفته و سوار تاکسی شدیم.

نورا گفت: «خوب، خودت را با حرفهایت از یک شام باز کردی. حالا چه می خواهی بکنی؟ برویم خانه و با دوروتی شام بخوریم؟»

سرم را به نشانه عدم موافقت تکان دادم. «نمی شود چندلحظه‌ای را بدون خانواده وینانت سر کنیم. برویم رستوران ماکس: هوس حلزون کردهام.»

«خوب، چیزی پیدا کردی؟»

«هیچ چیز.»

فکورانه گفت: «حیف که مردک اینقدر خوشگل است.»

«چطوری خوشگل است؟»

«درست مثل یک عروسک گُنده. حیف.»

شام خوردیم و به نورماندی برگشتمیم. دوروتی آنجا نبود. احساس کردم انتظار آنرا داشتم.

نورا همه اتفاقها را گشت، به اطلاعات تلفن کرد. نه یادداشتی برای ما بود، نه پیغامی.

پرسید: «خوب، که چه؟»

هنوز ساعت ده نشده بود. گفتم: «شاید هیچ. شاید همه چیز. حدس من این است که ساعت سه بعد از نیمه شب سروکله‌اش پیدا می‌شود، پاتیل پاتیل، با یک مسلسل که از توی اسباب بازی فروشی خریده.» نورا گفت: «مردش بیرد. لباس راحت بپوش و برو توی تخت.»

## ۱۱

وقتی ظهر روز بعد نورا مرا صدا زد، پهلویم خیلی بهتر بود. گفت:  
 «امامور پلیس خوب من می‌خواهد تو را ببیند. حالت چطور است؟»  
 «وحشتناک. حتماً هوشیار به بستر رفته‌ام.» آستارا از سر راهم کنار زدم  
 و بلند شدم.

وقتی وارد اتاق نشیمن شدم گیلد مشروب به دست بلند شد، لبخندی  
 همهٔ صورت سرخ پهنش را پوشاند. «خوب، خوب، آقای چارلز، امروز  
 صبح سرحال به نظر می‌رسید.»

با او دست دادم و گفتم حالم خوب است و نشستیم.  
 با خوشدلی اخمی کرد. «با این‌همه، نباید به من کلک می‌زدید.»  
 «کلک؟»

«بله، کلک، وقتی من پرس‌وجو از شما را عقب انداخته‌ام تا استراحت  
 کنید راه می‌افتدید می‌روید مردم را ببینید. فکر کردم این موضوع این حق را  
 به من می‌دهد که اولین کسی باشم که، به اصطلاح، به عیادتتان بیایم.»  
 گفتم: «فکرش را نکرده بودم. متأسفم. آن تلگرام را که وینانت برایم  
 فرستاده بود دیدید؟»

«آه‌ها. گفتیم در فیلادلفیا دنبالش بگردند.»

سر صحبت را باز کردم: «حالا درباره آن هفت تیر - من...»  
 نگذاشت حرف بزنم. «چه هفت تیری؟ آن دیگر هفت تیر نیست.  
 ماشه‌اش داغان است، دل و روده‌اش هم زنگزده و گیرکرده است. اگر

کسی طی شش ماه گذشته با آن تیراندازی کرده باشد – یعنی توانسته باشد تیراندازی کند من هم جناب پاپ در رم هستم. وقتمن را صرف آن تکه قراضه نکنیم.»

خندیدم. «این خیلی چیزها را روشن می‌کند. آنرا از مستی گرفتم که می‌گفت در میخانه‌ای به مبلغ دوازده دلار خریده. حالا حرفش را باور می‌کنم.»

«یکی ازین روزها یک نفر تالار شهر را به او خواهد فروخت. آقای چارلز، مردانه بگویید، آیا روی قضیه قتل کار می‌کنید یا نه؟»  
«شما که تلگرام وینانت را دیدید.»

«دیدم. پس شما برای او کار نمی‌کنید. دوباره از شما می‌پرسم.»  
«من دیگر یک کارآگاه خصوصی نیستم. من دیگر هیچ رقم کارآگاه نیستم.»

«آن را شنیدم. باز از شما سؤال می‌کنم.  
«خیلی خوب، نه.»

لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «پس بگذارید قضیه را این طور مطرح کنم: آیا این قضیه مورد توجه شماست؟»  
«آدمهایش را می‌شناسم، طبیعتاً به آن توجه دارم.»  
«و کل مسئله همین است؟»  
«بله.»

«و انتظار هم ندارید روی آن کار کنید؟»  
تلفن زنگ زد و نورا رفت آنرا جواب بدهد.

«با شما روراست باشم، نمی‌دانم. اگر مرا به طرف آن هُل بدهند، نمی‌دانم تا کجا می‌برندم.»  
گیلد دستش را بالا و پایین می‌برد. «آن را می‌فهمم. مسئله‌ای نیست به شما بگویم که من مایل شما را سر این کار بگذارم – یعنی طرف صحیح کار.»

«منظورتان طرف وینانت نیست. آیا او این کار را کرده است؟»

«این را نمی‌توانم بگویم، آقای چارلز، اما لازم نیست بگویم که کمکی هم به ما نمی‌کند بفهمیم چه کسی کرده است.»  
نورا در دهانه در ظاهر شد. «تلفن، نیک.»

هربرت ماکولی روی خط بود. «سلام، چارلز. مرد زخمی چطور است؟»

«خوبم، متشرکرم.»  
«از وینانت خبری داشتی؟»  
«بله.»

«نامه‌ای از او داشتم حاکی از آنکه به تو تلگرام زده است. حالت آنقدر بد است که نمی‌توانی...»

«نه، سرپا و سرحالم. اگر امروز بعد از ظهر بلند توی دفترت باشی سری می‌زنم.»

گفت: «عالی است. من تا ساعت شش می‌مانم.»  
به اتاق نشیمن برگشتم. نورا از گیلد دعوت می‌کرد که تا ما صبحانه می‌خوریم او هم با ما ناهار بخورد. گیلد گفت که این متها لطف اوست.  
من گفتم باید پیش از صبحانه مشروبی بخورم. نورا رفت غذا سفارش بدهد و مشروب بریزد.

گیلد سرش را جنباند و گفت: «زن معركه‌ای است، آقای چارلز.»  
من با وقار سر تکان دادم.

گفت: «گیرم شما به این کار کشیده شوید، همانطور که خودتان گفتید، خیلی دلم می‌خواهد احساس کنم که شما طرف ما هستید و نه علیه ما.»  
«من هم همین طور.»

گفت: «پس می‌توانیم با هم معامله کنیم.» صندلی اش را کمی پیش کشید. «فکر نمی‌کنم مرا به یاد بیاورید، آن زمانی که شما در این شهر کار می‌کردید من توی خیابان چهل و سوم گزمه می‌رفتم.»

گفتم: «البته.» مؤدبانه دروغ گفتم. «دیدم یک چیز آشنایی در شما هست - شما را بیرون یونیفورم نشناختم.»

«گمانم همین باشد. دوست دارم مطمئن شوم که شما چیزی نمی‌دانید  
که ما ندانیم و از ما دریغ کنید.»

«قصد چنین کاری را ندارم. نمی‌دانم شما چه می‌دانید. من چندان  
چیزی نمی‌دانم. از روز قتل تاکنون ماقولی را ندیده‌ام و حتی قضیه را از  
طريق روزنامه‌ها هم درست دنبال نکرده‌ام.»

تلفن دوباره زنگ زد. نورا مشروبهایمان را داد و رفت آنرا جواب  
بدهد.

گیلد گفت: «آنچه ما می‌دانیم چندان محترمانه نیست. و اگر وقتی را  
داشته باشید می‌توانم برایتان بگویم.» مشرویش را چشید و سری به تأیید  
تکان داد. «فقط یک چیز هست که اول باید از شما بپرسم. دیشب که به  
دیدن خانم یورگنسن رفتید، آیا به او گفتید که تلگرامی از وینانت دریافت  
کرده‌اید؟»

«بله، و به او گفتم که تلگرام را به شما رد کرده‌ام.  
او چه گفت؟»

«هیچ. سؤالاتی کرد. سعی می‌کند او را پیدا کند.»  
سرش را به یک طرف خم کرد و چشمیش را تقریباً بست. «فکر  
نمی‌کنید این امکان وجود داشته باشد که همه با هم دستشان یکی باشد،  
فکر نمی‌کنید؟» یک دستش را بلند کرد. «در نظر داشته باشید، من  
نمی‌دانم چرا باید دست به یکی کنند و اگر این کار را کرده باشند به چه  
منظور است، اما فقط می‌پرسم.»

گفتم: «هر چیزی امکان دارد. اما من می‌گویم خدارحم کرده است که با  
هم کار نمی‌کنند. چرا؟»

«گمانم حرفتان درست باشد.» بعد به طور دوپهلو گفت: «اما یکی دو  
نکته هست.» آه کشید. «همیشه هست. خوب، آقای چارلز، این تقریباً تمام  
آن چیزی است که ما با قاطعیت می‌دانیم و اگر همین طور که پیش می‌روم  
شما چیزهایی به آن اضافه کنید مدیون شما خواهم شد.»

چیزی گفتم به این مفهوم که منتهای سعی خودم را می‌کنم.

«خوب، حدود سوم ماه اکتبر گذشته وینانت به ماکولی می‌گوید که ناگزیر باید مدتی از شهر برود. به ماکولی نمی‌گوید که کجا و برای چه کاری می‌رود، اما ماکولی استنباط می‌کند که می‌رود روی اختراع تازه‌ای کار کند و می‌خواهد آنرا مخفی نگاه دارد – و بعد از جولیا وولف در می‌آورد که استنباطش درست بوده است – و باز حدس می‌زند که وینانت رفته تا جایی در آدیرونداکس<sup>۱</sup> پنهان شود، اما بعد وقتی در این مورد از جولیا سؤال می‌کند جولیا می‌گوید که چیزی بیش از او نمی‌داند.»

«جولیا می‌داند که این اختراع از چه قبیل است؟»

گیلد سرش را به نشانه نفی تکان داد. «به گفته ماکولی نه، فقط شاید چیزی بوده که برای ماشین‌آلات یا چیزهایی که پول می‌برده احتیاج به جا داشته، چون ترتیب این بخش را با ماکولی داده. ترتیبی داده تا ماکولی بتواند اختیار سهام و اوراق بهادر و این جور چیزهای او را داشته باشد و هر وقت او پول خواست اینها را به پول نزدیک کند و اختیارات خودش را در مورد حسابهای بانکی و اموری ازین قبیل به ماکولی تفویض کرده است.»

«وکالت تام در مورد همه چیز، هه؟»

«دقیقاً. و گوش کنید، وقتی پول می‌خواسته، پول می‌بايست نقد باشد.»

گفتم: «همیشه کله‌اش لبالب از فکرهای پیچیده بود.»

«همه همین را می‌گویند. غرض ظاهراً آن بوده که هیچ بی احتیاطی نکند تا کسی تواند از راه چک او را تعقیب کند، یا کسی آنجا بداند که او وینانت است. به همین دلیل دختره را همراه نبرده – و اگر جولیا راست گفته باشد، حتی نگذاشته بداند او کجاست – و ریش و سبیلش را بلند کرده.» با دست چپ ریشی خیالی را نوازش کرد.

حرف او را تکرار کردم: «آنجا، پس در کوههای آدیرونداکس بوده؟» گیلد یکی از شانه‌هایش را تکان داد. «من فقط این را گفتم چون

---

.۱ Adirondacks سلسله جبالی در نیویورک.

کوههای آدیرونداکس و فیلادلفیا تنها نقاطی است که ذکری از آن به میان آمده. داریم کوهها را می‌گردیم، اما نمی‌دانیم. شاید استرالیا باشد.»  
«و چقدر ازین پول نقد را وینانت خواسته؟»

«می‌توانم میزان دقیق آنرا به شما بگویم.» یک دسته کاغذ کهنه و چروکیده از جیبش بیرون آورد، پاکتی را که کمی کثیف‌تر از بقیه بود انتخاب کرد و بقیه را توی جیبش چیزند. «فردای روزی که با ماکولی صحبت کرده خودش از بانک پنجهزار دلار نقد‌گرفته، روز بیست و هشتم، منظورم اکتبر است، می‌فهمید که – واداشته ماکولی پنج تای دیگر برایش بگیرد، و دو هزار و پانصد تا روز ششم نوامبر، و هزار تا روز پانزدهم، و هفت هزار و پانصد تا روز سی ام، و هزار و پانصد تا روز ششم – منظورم دسامبر است – و هزار تا روز هیجدهم و پنجهزار تا روز بیست و دوم، یعنی یک روز پیش از کشته شدن جولیا.»

گفتم: «نزدیک به سی هزار حساب بانکی اش خوب بوده.»  
«دقیق اگر حساب کنیم، بیست و هشت هزار و پانصد.» گیلد پاکت را توی جیبش گذاشت. «اما متوجه هستید که همه این پول توی حساب نبوده. پس از مراجعة اول، هر بار ماکولی چیزی می‌فروخته تا پول را فراهم کند.» دوباره دست توی جیبش کرد. «اگر بخواهید بینید، من سیاهه‌ای از چیزهایی دارم که فروخته.»

گفتم نمی‌خواهم. «پول را چطور به وینانت می‌رسانده؟»  
«وینانت هر وقت پول می‌خواسته به دختره می‌نوشه، و او آنرا از ماکولی می‌گرفته، ماکولی رسیده‌ایش را دارد.»

«و دختره چطور پول را به وینانت می‌رسانده؟»  
گیلد سرش را تکان داد. «به ماکولی گفته که او را مطابق برنامه اینجا و آنجا می‌دیده، اما ماکولی فکر می‌کند دختره محل او را می‌دانسته، هر چند همیشه می‌گفته که نمی‌داند.»

«و پنجهزار تای آخری شاید هنوز پیش او بوده که کشته شده، ها؟»  
«که انگیزه قتل را به سرقت بدل می‌کند، مگر...» چشمان

خاکستری زنگ و آبدار گیلد تقریباً بسته بود «... وقتی آمده پول را بگیرداو را کشته باشد.»

اشاره کردم: «یا شاید کس دیگری که به دلیل دیگری او را کشته، پول را پیدا کرده و فکر کرده بهتر است آنرا بردارد.»

حرفم را تصدیق کرد: «البته. ازین چیزها همیشه اتفاق می‌افتد. حتی پیش آمده که نخستین کسانی که جسدی را پیدا می‌کنند پیش از به صدا درآوردن زنگ خطر چیزی را بلند کنند.» دست بزرگش را جلو آورد. «البته، در مورد خانم یورگنسن - یک خانم حسابی - امیدوارم فکر نکنید من...»

گفتم: «علاوه بر آن، این خانم تنها نبوده، بوده؟»

«برای مدتی کوتاه. تلفن آپارتمان کار نمی‌کرده، و پسرک آسانسورچی مأمور حفاظت ساختمان را پایین برده تا از دفتر ساختمان تلفن کند: اما در این مورد حرف مرا غلط تعبیر نکنید. من نمی‌گویم که خانم یورگنسن کار خلافی انجام داده. احتمال ندارد که خانمی مثل او...»

پرسیدم: «تلفن چه عیبی داشته؟»  
زنگ در به صدا درآمد.

گیلد گفت: «خوب، من نمی‌دانم آنرا به چه تعبیر کنم. تلفن...»  
حرفش را قطع کرد چون پیشخدمتی آمد تا میز را بچیند.  
وقتی سر میز نشستیم، گیلد گفت: «و اما در مورد تلفن، درست نمی‌دانم آنرا به چه تعبیر کنم، همانطور که گفتم، یک گلوله درست دهنی آنرا داغان کرده بود.»  
«اتفاقی یا...؟»

«این را می‌خواستم از شما بپرسم، گلوله از همان تفنگی که چهار تای دیگر را به زن شلیک کرده، رها شده بود، اما البته در مورد اینکه این کار به عمد شده یا از دستش دررفته بوده چیزی نمی‌دانم. به نظر می‌رسد برای کر کردن تلفن این شیوه پرسرو صدایی باشد.»

گفتم: «این را فراموش کرده بودم. کسی صدای این همه تیراندازی را

## دشیل همت

۶۵

نشنیده؟ کالیبر ۳۲ تفنگ شکاری نیست، اما کسی باید صدای آن را شنیده باشد.»

بالحنی دلزده گفت: «چرا، این روزها محل پر از آدمهایی است که فکر می‌کنند صدایی شنیده‌اند» اما در آن موقع هیچ‌کس به آن ترتیب اثری نداده، و خدا شاهد است آنچه فکر می‌کنند شنیده‌اند ضدونقیض است.»  
با همدلی گفتم: «همیشه همین طور است.»

«به من می‌گویید؟» با چنگال غذارا به دهان نهاد. «کجا بودم؟ آه، بله، در مورد وینانت. وقتی می‌رفته آپارتمنش را رها کرده، و اسبابهایش را توی انبار گذاشته. همه را زیورو و کرده‌ایم – اسبابها را – اما هنوز چیزی پیدا نکرده‌ایم که نشان دهد کجا رفته، یا روی چه چیزی کار می‌کرده، یا چیز دیگری که به ما کمکی کند. در کارگاهش توی خیابان اول هم بخت بیشتری نداشتیم. از وقتی رفته آنجا هم بسته شده است، فقط جو لیا هفته‌ای دو بار یکی دو ساعتی می‌رفته تا به امور جاری برسد و نامه‌ها را جواب دهد. از وقتی دختره سر به نیست شده در نامه‌های وارد هم هیچ چیزی نبوده که سرنخی به ما بدهد. در خانه دختر هم چیزی پیدا نکردیم که به ما کمک کند.» به نورا لبخند زد. «گمانم این حرفها باید برای شما خیلی کسالت‌آور باشد، خانم چارلز.»

«کسالت‌آور؟» تعجب کرده بود. «من از هیجان روی لبه صندلی ام نشسته‌ام.»

گفت: «معمولًاً خانمها چیزهای رنگ و آب‌دارتر را دوست دارند» و سرفه کرد. «چیزهای پرزرق و برق. به هر حال، ما هیچ سندی نداریم که نشان دهد او کجاست، فقط جمجمه پیش به ماکولی تلفن کرده و گفته که سر ساعت دو توی سرسرای هتل پلازا او را می‌بیند. ماکولی توی دفترش نبوده، ازین جهت پیغام گذاشته.»

گفتم: «ماکولی برای ناهار اینجا آمد.»

«به من گفت. خوب، ماکولی تا حدود ساعت سه به پلازا نمی‌رسد و وینانت را آنجا پیدا نمی‌کند و می‌فهمد که اتاقی هم در هتل نگرفته. تلاش

می‌کند او را با ریش، و بی‌ریش، برای کارکنان آنجا توصیف کند اما هیچ‌کس به خاطر ندارد که او را دیده باشد. به دفترش تلفن می‌کند، اما وینانت دیگر تماس نگرفته. و آنوقت به جولیا وولف تلفن می‌کند و او می‌گوید که حتی نمی‌داند که وینانت به شهر برگشته، که ماکولی فکر می‌کند دروغ باشد، چون درست روز پیش پنجهزار دلار برای وینانت به او داده بوده و فکر می‌کرده وینانت برای گرفتن پول آمده، اما بگومگو نمی‌کند و گوشی را می‌گذارد و می‌رود پی کارش.»  
پرسیدم: «مثلاً چه کاری؟»

گیلد از جویدن تکه نانی که تازه به دهان گذاشته بود بازیستاد. «آن موقع فکر کردم دانستن آن دردی را دوا نمی‌کند. این را پیدا می‌کنم. آنوقت اتهامی متوجه او نبود، ازین جهت مترصد آن نشدیم، اما ضرر به جایی نمی‌زند بدانیم کی دلیل محکمه‌پسند دارد و کی ندارد.» سرم را به نشانه نفی برای سؤالی تکان دادم که او تصمیم گرفت نپرسد. «من اتهامی متوجه او نمی‌دانم، مگر آنکه وکیل وینانت است و احتمالاً بیشتر از آنچه به ما گفته می‌داند.»

«مسلمًا. متوجهم. به گمانم به همین دلیل است که مردم وکیل می‌گیرند. و امّا درباره دختره: شاید اسم آن دختر اصلاً جولیا وولف نبوده. در این مورد هنوز نتوانسته‌ایم مطمئن شویم. اما مطمئنیم که او چنان خاتونی نبوده که بتواند آن‌همه پول را به او بسپارد - یعنی اگر او را درست می‌شناخته.»

«سابقه‌دار بوده؟»

سرش را چند بار جنباند. «آش درهم گوشی است. یکی دو سال پیش از آنکه به استخدام وینانت درآید مدت شش ماه در غرب، در کلیولاند، به جرم گوش‌بری از مردها با اسم رودا استوارت در زندان بوده.»  
«فکر می‌کنید وینانت این را می‌دانسته.»

«خدا می‌داند. اگر می‌دانسته این‌همه پول را به دست او نمی‌سپرده، اما نمی‌شود مطمئن بود. می‌گویند دیوانه دختره بوده، و می‌دانید در این جور

موارد مردها چطوری اند. گاهوگدار با این شب مورلی و برویجههای او  
اینطرف و آنطرف می‌رفته.»

پرسیدم: «واقعاً علیه مورلی چیزی دارید؟»

با تأسف گفت: «در این قضیه نه. اما او را برای یکی دو مورد دیگر  
می‌خواستیم.» ابروهای خرمایی رنگش را اندکی به هم نزدیک کرد. «کاش  
می‌دانستم چه چیزی باعث شد به سراغ شما بیاید. البته، ازین گردنی‌ها هر  
کاری برمی‌آید، اما کاش می‌دانستم.»

«من هر چه می‌دانستم به شما گفتم.»

به من اطمینان داد: «در آن شکی ندارم.» به نورا روکرد. «امیدوارم فکر  
نکنید که ما بیش از حد با او خشونت کردیم، اما می‌دانید که مجبوریم...»  
نورا لبخند زد و گفت کاملاً می‌فهمد و فنجان او را از قهوه پر کرد.  
«مشکرم، خانم.»

نورا پرسید: «گردنی یعنی چه؟»

«یعنی هپروتی.»

به من نگاه کرد. «مورلی معتاد بود؟»

گفتم: «تابلوِ تابلو بود.»

شکایت کرد: «این را چرا به من نگفتی؟ خیلی چیزها را نمی‌فهمم.» از  
سر میز پاشد تا به تلفن جواب دهد.

گیلد پرسید: «می‌خواهید برای تیراندازی به شما تعقیبیش کنید؟»

«نه، مگر آنکه شما نیاز به آن داشته باشید.»

سرش را به نشانه نفی تکان داد. لحنش باری به هر جهت بود، هرچند  
در چشمانش کنجکاوی موج می‌زد. «گمانم خودمان آنقدر داشته باشیم که  
بتوانیم نگهش داریم.»

«شما درباره دختره حرف می‌زدید.»

گفت: «بله، خوب، ما فهمیدیم که خیلی شبها را بیرون از آپارتمانش  
می‌خوابیده – گاهی دو یا سه شبانه روز پشت سر هم. شاید این موقعی  
بوده که وینانت را می‌دیده. نمی‌دانم. ما نتوانستیم در داستان مورلی که سه

ماه است او را ندیده نقطه ابهامی پیدا کنیم. شما از آن چه استنباط می‌کنید؟»

جواب دادم: «همان که شما می‌کنید. حدود سه ماه است که وینانت رفته. شاید این معنایی داشته باشد، شاید نداشته باشد.»

نورا آمد و گفت هاریسون کوین روی خط تلفن است. کوین به من گفت که تعدادی اوراق بهادر که ارزش آن پایین بوده از طرف من فروخته است و قیمت را به من داد.

پرسیدم: «دوروتی وینانت را دیده‌ای؟»

«نه از وقتی که او را پیش شما دیدم. اما امروز بعداز ظهر در پالما با او قرار دارم. حالا که فکرش را می‌کنم، گفته که به تونگویم. درباره طلاها چه می‌گویی، نیک؟ اگر به دادش نرسی ضرر می‌کنی. آن اراذل غربی، به محض آنکه کنگره تشکیل شود، می‌خواهند نوعی تورم روی دستمان بگذارند. این مسلم است، و اگر هم این کار را نکنند، همه انتظار دارند که بکنند. همانطور که هفته پیش به تو گفتم، صحبت از تشکیل نوعی...»

گفتم: «می‌دانم.» و دستور دادم تعدادی سهام معادن دوم<sup>1</sup> را به قیمت ۱۲ سنت بخرد.

آنوقت یادش آمد که در روزنامه‌ها چیزی درباره تیر خوردن من خوانده است. گیج و ویج بود و به اطمینانهای من که حالم خوب است وقع چندانی نمی‌گذاشت، بالحنی که دریغ و افسوس واقعی از آن می‌ترواید گفت: «گمانم دو سه روزی توانیم پینگ‌پونگ بازی کنیم. گوش کن: امشب برای مراسم افتتاح بلیط داری. اگر نمی‌روی من...»

«ما خودمان از بلیط‌ها استفاده می‌کنیم. به هر حال متشرکرم.» خنده‌ید و خدا حافظی کرد.

وقتی به اتاق نشیمن برگشتم پیشخدمتی میز را جمع می‌کرد. گیلد روی نیمکت جا خوش کرده بود. نورا به او می‌گفت: «... هر سال سر تعطیلات

کریسمس مجبوریم فرار کنیم چون آنچه از خانواده‌ام مانده خیلی اهل آداب و رسومند و یا به دیدن ما می‌آیند یا انتظار دارند به دیدنشان برویم و نیک این را دوست ندارد.» آستا در گوش‌های پنجه‌هایش را می‌لیسید.  
گیلد به ساعتش نگاه کرد. «من خیلی از وقت شماها را گرفتم. قصد مرا حمت نداشت...»

نشستم و گفتم: «تازه به خود قتل رسیده بودیم، مگر نه؟»  
«تقریباً،» باز روی نیمکت جا خوش کرد. «قتل روز جمعه بیست و سوم حول وحش سه و بیست دقیقه اتفاق افتاد، و این زمانی است که خانم یورگنسن به آنجا رسیده و او را پیدا کرده. مشکل می‌شود گفت که پیش ازین ساعت چه مدت جان می‌کنده است. تنها چیزی که می‌دانیم حدود ساعت دو و نیم سالم بوده و تلفن را جواب داده است – و تلفن هم سالم بوده – یعنی وقتی که خانم یورگنسن به او تلفن کرده، و تا حدود ساعت سه هم که ماکولی تلفن کرده سالم بوده است.

نمی‌دانستم خانم یورگنسن تلفن زده.»

«این محقق است.» گیلد سینه‌اش را صاف کرد. «چیز مشکوکی در آن ندیدیم، می‌فهمید که، اما فقط به صورت معمول تحقیق کردیم و از دختر تلفنچی کورتلاند درآوردیم که تلفن را حدود ساعت دو و نیم برای خانم یورگنسن گرفته.»

«خانم یورگنسن چه گفته؟»

«گفته تلفن زده بپرسد وینانت را کجا می‌تواند پیدا کند، اما جولیا وولف گفته اطلاعی ندارد، ازین رو خانم یورگنسن فکر کرده او دروغ می‌گوید و شاید بتواند رودررو حقیقت را از او بیرون بکشد، پرسیده که آیا می‌تواند چند دقیقه‌ای به او سر بزند، و او گفته حتماً.» اخم کرد و به جانب زانوی راست من نگریست. «خوب آنجا رفته و جولیا را تیرخورده پیدا کرده. ساکنان ساختمن به یاد نمی‌آورند که کسی را هنگام ورود به یا خروج از آپارتمان وولف دیده باشند، اما این کار آسان است. یک دوچین آدم می‌توانند هم وارد صحنه شوند و هم خارج شوند بی‌آنکه دیده شوند.

هفت تیر آنجا نبوده. هیچ اثری از آنکه کسی در را به زور شکسته باشد مشاهده نشده، و همان‌طور که گفتم همه چیز در درون آپارتمان دست‌نخورده بود. یعنی به نظر نمی‌رسید که کسی آنرا به هم ریخته باشد. جولیا حلقه الماس نشانی به انگشت داشت که حتماً چندصد دلار می‌ارزید و در کیفیش هم سی و چند دلار پول بود. اهل محل وینانت و مورلی را می‌شناسند – هر دو حتماً رفت‌وآمد داشته‌اند – اما ادعا می‌کنند مدتهاست هیچ‌کدام را ندیده‌اند، پنجره درروی اضطراری قفل بود و به نظر نمی‌رسید کسی تازگی از پلکان آن استفاده کرده باشد.» دستش را برگرداند، کف آن رو به بالا بود. «کل ممحصول ما همین است.»

«اثر انگشتی نبود؟»

«اثر انگشت خودش و آدمهایی که محل را تمیز می‌کنند، فقط همین را پیدا کردیم. هیچ چیز نبود که کمکی بکند.»

«از دوستانش چیزی درنیاوردید؟»

«مثل اینکه دوستی نداشته – یعنی هیچ دوست نزدیکی نداشته.»  
«در مورد – اسمش چه بود؟ – نانهایم که او را به عنوان دوست مورلی

شناسایی کرد چه؟»

«فقط از ظاهر او را می‌شناخت، وقتی عکسش را توی روزنامه دید چون او را با مورلی دیده بود او را شناخت.»

«نانهایم کیست؟»

«کارش درست است. او را خوب می‌شناسیم.»

پرسیدم: «شما که چیزی را از من پنهان نمی‌کنید، مخصوصاً بعد از اینکه قول گرفتید چیزی را از شما پنهان نکنم؟»

گیلد گفت: «خوب، اگر پیش خودمان بماند، این مردک گاهوگدار برایمان مأموریتهايی انجام می‌دهد.»  
«آه.»

ایستاد. «دوست ندارم این را بگویم، اما این تقریباً تمام آن چیزی است که ما می‌دانیم. چیز دیگری دارید که کمکی بکند.»

«نه.»

چند لحظه‌ای ثابت به من نگاه کرد. «در مورد این قضیه چه فکر می‌کنید؟»

«آن حلقة الماس‌نشان، حلقة نامزدی نبود؟»  
«توی آن انگشتش بود.» بعد از کمی مکث پرسید: «چرا این را می‌پرسید؟»

«شاید کمک کند بفهمیم چه کسی برایش خریده. امروز بعدازظهر می‌روم ماکولی را بیینم. اگر اتفاقی افتاد به شما تلفن می‌کنم. باید کار وینانت باشد، خیلی خوب، اما.»

با خوش خلقی خرناسه‌ای کشید: «او-ه-هوم، اما،» با نورا و من دست داد، به خاطر ویسکی، ناهار، میهمان‌نوازی و مهربانی ما به طور کلی تشکر کرد و رفت.

به نورا گفتم: «من نمی‌خواهم بگوییم که جاذبه تو مردان را پشت‌ورو می‌کند، اما چندان مطمئن نباش که این آقا به ما کلک نزند.»  
گفت: «کار به اینجاها کشیده. تو به مأموران پلیس حسادت می‌کنی.»

## ۱۲

نامه‌ای که ماقولی از وینانت دریافت کرده بود سندی تمام‌عيار بود.  
خیلی بد روی کاغذ معمولی سفید ماشین شده بود و اطلاعات بالای آن  
عبارة بود از: فیلادلفیا، پنسیلوانیا، ۲۶ دسامبر ۱۹۳۲. نامه بدین قرار بود:

هربرت عزیز:

به نیک چارلز که یادت می‌آید چند سال پیش برای من کار  
می‌کرد و حالا در نیویورک است تلگرام زده‌ام تا در مورد مرگ  
وحشتناک جولیای بیچاره با تو تماس بگیرد. از تو می‌خواهم  
هر چه در قدرت داری در [روی یک خط با حروف X و M  
سیاه شده بود و نمی‌شد هیچ چیز از آن فهمید] ترغیب او  
بکوشی تا قاتل را پیدا کند. خرج آن هر چه باشد – به او پرداز!  
در اینجا اطلاعاتی هست که می‌خواهم به اطلاعات خودت  
اضافه کنی و در اختیار او بگذاری. فکر نمی‌کنم مجاز باشد این  
اطلاعات را به پلیس بدهد، اما او خودش می‌داند چه کاری  
بهتر است و می‌خواهم دستش از هر لحظه باز باشد چون به او  
اعتماد کامل دارم. شاید بهتر باشد این نامه را به او نشان بدهی،  
باید از تو بخواهم که آنرا بلافصله نابود کنی.

و این هم اطلاعات:

پنجشنبه شب وقتی جولیا را دیدم تا آن هزار دلار را از او بگیرم

به من گفت که می‌خواهد شغلش را رها کند. گفت که مدتی است حالش اصلاً خوب نیست و دکتر به او گفته برود جایی استراحت کند و حالا که کارهای ارث عمویش تمام شده توان مادی این کار را دارد و می‌خواهد برود. هیچ وقت قبل‌از بیماری شکایت نکرده بود و حدس زدم دلیل اصلی را پنهان می‌کند و سعی کردم آنرا از زیر زبانش بیرون بکشم، اما بر آنچه گفته بود پافشاری می‌کرد. من در مورد مرگ عمویش هم هیچ چیز نمی‌دانستم. گفت عموجان او در شیکاگو بوده. گمانم اگر لازم باشد باید در این مورد تحقیق کرد. نتوانستم تصمیمش را عوض کنم، ازین جهت قرار شد کار را روز آخر برج ترک کند. دلوپس و نگران به نظر می‌رسید، اما می‌گفت که اینطور نیست. ابتدا از رفتن او متأسف بودم، اما بعد دیگر متأسف نبودم، چون همیشه توانسته بودم به او اعتماد کنم و حالا نمی‌توانستم چون فکر می‌کردم دروغ می‌گوید.

نکته دیگری که می‌خواهم چارلز بداند این است که در مورد ما هر کس فکری بکند که شاید زمانی هم درست بوده جولیا و من [کلمه «حالا» با X ناخوانا شده بود] در هنگام قتل او و از بیش از یک سال پیش رابطه‌ای جز رابطه رئیس و مرئوس نداشته‌ایم. این رابطه با موافقت مشترک دو طرف بوده است. نکته سوم، به اعتقاد من باید در جهت پیدا کردن نشانی فعلی ویکتور رُزووتر کوششی انجام گیرد، همان‌که چند سال پیش با او درگیری داشتیم چون تجربه‌ای که هم‌اکنون بدان مشغولم در خط همان تجربه‌هایی است که به ادعای او من از او دزدیده‌ام و من او را کاملاً دیوانه می‌دانم، آنقدر دیوانه که شاید در تلاش برای یافتن نشانی من با انکار جولیا مواجه شده و او را کشته باشد.

چهارم، و مهمترین نکته، اینکه آیا همسر مطلقه من با رُزووتر ارتباطی داشته است؟ از کجا می‌دانسته که من به آزمایشها یی دست زده‌ام که زمانی با دستیاری رُزووتر انجام می‌دادم؟ پنجم، پلیس باید فوراً قانع شود که من درباره قتل هیچ اطلاعاتی ندارم تا در جهت پیدا کردن من اقدامی نکند – اقدامی که اختتماً منجر به کشف و افشاء پیش از موقع آزمایشهای من خواهد شد، و من آنرا در این هنگام خیلی خطروناک می‌دانم. با افشاء سریع راز قتل او می‌توان به بهترین وجه ازین کار جلوگیری کرد. و من مایلم که این کار عملی گردد. گاهوگدار با تو تماس می‌گیرم و اگر در این فاصله چیزی پیش آید که تماس تو را با من الزامی کند آگهی زیر را در روزنامه تایمز درج کن:

ابر. بله. بانی

به محض رؤیت آن ترتیب تماس با تو را می‌دهم. امیدوارم لزوم ترغیب چارلز به تعقیب ماجرا از طرف مرا حسابی درک کرده باشی، زیرا او از پیش با ماجراهای رُزووتر آشنایی دارد و بیشتر آدمهای درگیر را می‌شناسد.

ارادتمند تو

کلاید میلر وینانت

نامه را روی میز ماکولی گذاشت و گفت: «خیلی معقول است. یادت هست دعوایش با رُزووتر سر چه چیزی بود؟»

«چیزی در مورد تغییرات در ساختمان بلورها. می‌توانم آنرا پیدا کنم.» ماکولی اولین صفحه نامه را برداشت و اخم کرد. می‌گوید آن شب از جولیا هزار دلار گرفته است. من پنجهزارتا به او دادم، جولیا گفت او اینقدر می‌خواهد.»

اشاره کردم: «چهار هزارتا از ارث عموجان.»

«همین طور به نظر می‌رسد. خوشمزه است: هرگز فکر نمی‌کردم او را رنگ کند. باید در مورد پولهای دیگری که تحويلش داده‌ام پرس‌وجو کنم.»

«می‌دانستی که در کلیولاند به جرم گوش بُری زندان بوده است؟»  
«نه. واقعاً بوده؟»

«مطابق با گفته پلیس بوده – تحت نام رودا استوارت. وینانت کجا پیدایش کرد؟»

سرش را تکان داد. «هیچ اطلاعی ندارم.»  
«می‌دانی اصلاً از کجا آمده، خویشاوندی دارد یا نه، چیزهایی ازین قبیل؟»

باز سرش را تکان داد.

پرسیدم: «با کی نامزد شده بود؟»

«نمی‌دانستم نامزد شده بود.»

«تُری آن انگشتش یک حلقه الماس بود.»

گفت: «این راتازه می‌شنوم.» چشمش را بست و فکر کرد. «نه، حتی به یاد ندارم حلقه نامزدی به دستش دیده باشم.» مجھایش را روی میزش گذاشت و به من نیشخندی زد. «خوب، احتمال اینکه درخواست او را بپذیری چقدر است؟»

«خیلی کم.»

«همین فکر را می‌کرم.» دستش را جلو بر دتا به نامه برسد. «تو خلق و خوی او را همانقدر می‌شناسی که من می‌شناسم. چه چیز باعث خواهد شد تصمیمت را عوض کنی؟»

«فکر نمی...»

«آیا اگر بتوانم ترغیب کنم که با تو دیدار کند کمکی می‌کند؟ شاید اگر به او بگوییم این تنها راهی است که تو کار را قبول کنی...»

گفتم: «دلم می‌خواهد با او حرف بزنم، اما در آن صورت باید خیلی صریح‌تر از اینکه نوشه حرف بزند.»

ماکولی با صدایی آهسته پرسید: «مقصودت این است که احتمالاً قاتل خود اوست؟»

گفتم: «در این مورد چیزی نمی‌دانم. آنقدر که پلیس می‌داند هم نمی‌دانم، و این مسلم است که مدرک کافی علیه او ندارند تا اگر پیدا شن هم کردند گیرش بیندازند.»

ماکولی آه کشید: «وکیل یک آدم عوضی بودن چندان لطفی ندارد. تلاش می‌کنم وادرارش کنم به حرفِ حساب گوش کند، اما می‌دانم که نمی‌کند.»

«می‌خواستم از تو بپرسم، این روزها اوضاع مالی اش چطور است؟ وضعش به همان خوبی است که زمانی بود؟»

«کم‌ویش. رکود اقتصادی مقداری به او آسیب رساند، همین‌طور که به همهٔ ما آسیب رساند، و حالا که بازار فلزات را کد است حق الامتیاز روند استخراج فلز او تقریباً پوچ شده است، ولی هنوز می‌تواند از محل حق الامتیاز شیشه‌گری و عایق صوتی اش روی پنجاه تا شصت هزار دلار سالیانه حساب کند و از گوشه و کنار هم مبلغی بیشتر ازین تأمین کند، از...» حرفش را برید تا پرسد: «تو که دلواپس توان مادّی او در پرداخت حق‌الزحمه درخواستی خودت نیستی؟»

«نه، فقط می‌خواستم بدانم.» من به چیز دیگری فکر می‌کرم. «غیر از زن سابق و بچه‌هایش خوشاوند دیگری ندارد؟»

«یک خواهر دارد، آليس وینانت، که حالا چهار یا پنج سال می‌شود با او حرف نمی‌زند.»

گمانم این همان عمه آليسی بود که بعد از ظهر کریسمس آقا و خانم یورگنسن به دیدارش نرفتند. پرسیدم: «سر چی با هم قهر کردند؟»

«او در مصاحبه‌ای با یکی از روزنامه‌ها گفته بود که به نظر او برنامه پنجساله روسها الزاماً با شکست مواجه نمی‌شود. در واقع چیزی غلیظ و شدیدتر ازین نگفته بود.»

خندیدم. «اینها واقعاً...»

«خواهره حتی یک پله از او جلوتر است. نمی‌تواند هیچ چیز را به یاد بیاورد. وقتی آپاندیسیت برادرش را عمل کرده بودند، همان بعدازظهر روز اول با می‌می رفته اند او را بینند و در راه از یک نعش‌کش که از طرف بیمارستان می‌آمد گذشته بودند. دوشیزه آلیس رنگش پریده بود و به آستین می‌می چنگ زده و گفت: «خدای من! نکند این همان باشد که اسمش را فراموش کرده‌ام!»  
 «کجا زندگی می‌کند؟»

«در خیابان مادیسون. اسمش توی دفتر تلفن هست.» مکثی کرد و گفت: «من فکر نمی‌کنم...»

«قصد ندارم مزاحمش بشوم.» پیش از آنکه بتوانم چیز دیگری بگویم تلفنش به زنگ زدن افتاد.

گوشی را به گوش خود گذاشت و گفت: «الو... بله... خودمم... کی؟... اوه، بله...» عضلات اطراف دهانش کشیده شد، و چشم‌انش کمی گشادتر شدند. «کجا؟» کمی دیگر گوش داد. «بله، مسلماً، آیا می‌توانم برسم؟» به ساعتش روی مچ دست چپ نگاه کرد. «خیلی خب. شما را توی قطار می‌بینم.» گوشی را پایین گذاشت. به من گفت: «ستوان گیلد بود. وینانت در آلن تاون پنسیلوانیا دست به خودکشی زده است.»

## ۱۳

وقتی به باشگاه پالما رسیدم دوروتی و کوین توی بار بودند. مرا ندیدند تا کنار دوروتی رسیدم و گفت: «سلام آدمها». دوروتی همان لباسی را به تن داشت که دفعه آخر که دیده بودمش پوشیده بود.  
به من نگاه کرد و به کوین نگاه کرد و صورتش قرمز شد. «مجبور بودی به او بگویی؟»

کوین با خوشحالی گفت: «دختره اخلاق درستی ندارد. سهام را برایت خریدم. باید تعداد دیگری بخری. چه می‌نوشی؟»  
«همان مشروب باستانی. تو میهمان معركه‌ای هستی - بی‌آنکه یک کلمه پیغام پشت سرت بگذاری جیم می‌شوی.»  
دوروتی دوباره به من نگاه کرد. خراشهای روی صورتش بیرنگ شده بود، خون مردگی دیگر به زحمت دیده می‌شد، و لبهاش دیگر ورم نداشت. گفت: «من به تو اعتماد کردم.» نزدیک بود بزند زیر گریه.  
«مقصودت ازین حرف چیست؟»

«می‌دانی مقصودم چیست. حتی وقتی برای شام پیش ماما رفتی به تو اعتماد کردم.»  
«و چرا نکنی؟»

کوین گفت: «تمام بعد از ظهر نحس بوده است. دیگر نیشش نزن.»  
دستش را روی یکی از دستهای او گذاشت. «نازی، نازی، خوشگلم،

نمی خواهی...»

«لطفاً خفه شو.» دستش را از دست او دور کرد و به من گفت: «خیلی خوب می دانی مقصودم چیست. تو و نورا جلو ماما مرا مسخره کردید و...»

کم کم فهمیدم چه اتفاقی افتاده. خندیدم: «او به تو این را گفت و تو هم باور کردی؟ بعد از بیست سال مثل بچه شیری دروغهای او را باور می کنی؟ گمانم وقتی بیرون آمدیم به تو تلفن کرده باشد: ما دعوا مان شد و خیلی نماندیم.»

سرش را به زیر انداخت و با صدایی بیچاره وار، آهسته، گفت: «آه، من یک احمقم، گوش کن. بیا حالا به دیدن نورا برویم. باید دینم را به او ادا کنم. من چه خری هستم. حقم است اگر او هیچگاه...»

«حتماً. خیلی وقت داریم. بیاید اول مشرویمان را بخوریم.»

کویین گفت: «برادر چارلز، مایلیم دست شما را بپشارم. شما دوباره آفتاب را به زندگی کوچولوی ما بازگرداندید و شعف را...» لیوانش را خالی کرد. «برویم نورا را ببینیم. مشروب آنجا به همین خوبی است و قیمتش کمتر است.»

دوروتی از او پرسید: «چرا اینجا نمی مانی؟»

خندید و سرش را به نشانه انکار تکان داد: «من یکی نه. شاید بتوانی نیک را وادار کنی اینجا بماند، اما من با تو می آیم. تمام بعداز ظهر را با نقتهایت ساخته ام: حالا می خواهم توی آفتاب دراز بکشم و کیف کنم. وقتی به نورماندی رسیدیم گیلبرت وینانت پیش نورا بود. خواهرش را بوسید و با من و با هاریسون کویین بعد از آنکه معرفی شد دست داد. دوروتی بیدرنگ به معذرت خواهی طولانی و صادقانه و نه چندان مرتبطی از نورا پرداخت.

نورا گفت: «بس کن. کاری نکرده ای که بیخشم. اگر نیک به تو گفته من بدم آمده یا رنجیده ام یا هر چیز دیگر او فقط یک دروغگوی یونانی است.

بگذار پالتوت را بگیرم.»

کوین رادیو را روشن کرد. رادیو با ضربه زنگ ساعت پنج و سی و یک دقیقه و پانزده ثانیه به ساعت رسمی شرقی را اعلام کرد.

نورا به کوین گفت: «نقش ساقی را بازی کن: می‌دانی که ملزومات کجاست،» و به دنبال من به اتاق حمام آمد. «کجا پیدایش کردی؟»

«توی یک میخانه. گیلبرت اینجا چه می‌کند؟»

«می‌گوید آمده است دوروتی را بیند. دیشب به خانه نرفته و فکر کرده‌اند اینجاست.» خنده‌ید. «با این‌همه وقتی اینجا ندیدش تعجبی نکرد. گفت همیشه اینجا و آنجا سرگردان است، جنون سگدو زدن دارد، که نتیجه عقده سلطه مادر است، و خیلی جالب است. می‌گوید به گفته استکل<sup>۱</sup> مردمی که این عارضه را دارند، دستشان هم کج می‌شود، و او چیز‌هایی این طرف و آن‌طرف گذاشته تا بیند دوروتی آنها را بلند می‌کند یا نه، اما تاکنون چیزی مشاهده نکرده است.»

«چه جوانی؟ چیزی در مورد پدرش نگفت؟»

«نه.»

«شاید نشنیده باشد. وینانت در آلن‌تاون دست به خودکشی زده است. گیلد و ماکولی رفته‌اند او را بینند. نمی‌دانم این خبر را به بچه‌ها بدhem یا نه، نمی‌دانم در آمدن او به اینجا می‌می‌نقشی داشته است یا نه.»

«من چنین فکری نمی‌کنم، اما اگر تو بگویی...»

گفتم: «من فقط نمی‌دانم. خیلی وقت است اینجاست؟»

«حدود یک ساعت است. بچه بامزه‌ای است. زبان چینی می‌خواند و کتابی درباره دانش و ایمان می‌نویسد – نه به زبان چینی – و فکر می‌کند جک اوکی<sup>۲</sup> خیلی خوب است.»

«من هم همین فکر را می‌کنم. شنگولی؟»

«نه زیاد.»

وقتی به اتاق نشیمن برگشتم، دوروتی و کوین داشتند به آهنگ ایدی یک بانو بود<sup>۱</sup> می‌رقصیدند.

گیلبرت مجله‌ای را که می‌خواند زمین گذاشت و مؤدبانه گفت امیدوار است زخم من بهبود یافته باشد.

گفتم: «بهتر شده است.»

به حرفش ادامه داد: «من هیچ وقت زخمی نشده‌ام، زخم حسابی که یادم مانده باشد. البته، سعی کرده‌ام خودم را زخمی کنم، اما فرق داشته است. فقط ناراحت و عصبی شدم و عرق زیاد کردم.»

گفتم: «فرق چندانی ندارد.»

«واقعاً؟ فکر می‌کرم بیشتر – یعنی چیزهای بیشتری حس می‌کنم.» کمی به من نزدیکتر شد. «همین چیزهاست که من نمی‌دانم. من خیلی جوانم و فرصت نداشته‌ام که – آقای چارلز، اگر خیلی کار داشته باشید یا نخواهید، امیدوارم به من بگویید، اما خیلی خوشوقت می‌شوم اگر بگذارید وقتی آدمهای دیگر نیستند که حرفمان را قطع کنند، مدتی با شما حرف بزنم. چیزهای زیادی هست که می‌خواهم از شما بپرسم، چیزهایی که می‌دانم هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند جوابش را بدهد و...»

گفتم: «در آن مورد چندان مطمئن نیستم، اما هر وقت بخواهی می‌توانیم امتحان کنیم.»

«به نظر شما واقعاً عیبی ندارد؟ این حرف را که فقط از روی ادب نمی‌زنید؟»

«نه، راستش را می‌گویم، فقط چندان مطمئن نیستم بتوانم آنقدرها به تو کمک کنم. بستگی دارد چه چیزی را بخواهی بدانی.»

گفت: «خوب، چیزهایی مثل آدمخواری. مقصودم در جاهایی مثل

1. Eadie was a lady.

افریقا و گینه جدید نیست – مثلاً در ایالات متحده امریکا. موارد آن زیاد است؟»

«امروزه نه. یا من نمی‌دانم.»

«پس زمانی بوده؟»

«نمی‌دانم تا چه میزان، اما پیش از آنکه مملکت مملکت بشود گاهوگداری مشاهده شده. یک لحظه صبر کن: نمونه‌ای به تو می‌دهم» به طرف قفسه کتاب رفتم و یک نسخه دست‌دوم جنایات معروف امریکا نوشته دوک<sup>۱</sup> را که نورا توی یک کتابفروشی پیدا کرده بود آوردم. جایی را که در آن می‌خواستم پیدا کردم و کتاب را به دستش دادم. « فقط سه یا چهار صفحه است.»

آلفرد جی پاکر<sup>۲</sup>، آدمخواری که پنج نفر همراه خود را در کوههای کلرادو به قتل رساند، گوشت آنها را خورد و پولشان را به جیب زد.

«دسته‌ای از مردان پردل و جرأت سالت‌لیک سیتی<sup>۳</sup>، یوتا، در پاییز سال ۱۸۷۳ شهر خود را ترک کردند تا بخت خود را در سرزمین سان‌خوان<sup>۴</sup> بیازمایند. روایتهاش شیرینی شنیده بودند که در آنجا چه ثروتی می‌توان به کف آوردن، ازین رو وقته سفر خود را آغاز کردند سبکدل و پُرماید بودند، اما همچنان که هفت‌ها گذشت و آنان جز صحراهای بی‌آب و علف و کوههای برف‌گرفته ندیدند، کم‌کم ناامید شدند. هر چه پیشتر رفتند، زمین و زمان دشمن خوتر شد و سرانجام وقتی بر آنان معلوم شد که تنها پاداش آنها گرسنگی و مرگ خواهد بود، بیقرار شدند.

درست زمانی که نزدیک بود بخت‌جویان کار را از سر ناامیدی

1. Duke

2. Alfred G. Packer

3. Salt Lake City Utah

4. San Juan

رها کنند اردوی سرخپوستان را در دور دست دیدند، و هرچند هیچ اطمینانی نداشتند که در دست سرخها چه رفتاری با آنها می شود، بر آن شدند که هر مرگی بر هلاک بر اثر گرسنگی ترجیح دارد، بنابراین موافقت کردند که این فرصت را بیازمایند. وقتی به اردو نزدیک شدند به سرخپوستی برخور دند که مهربان به نظر می رسید و آنان را تا نزدیک رئیس اوری<sup>۱</sup> همراهی کرد. با کمال تعجب دیدند که سرخپوستان با انواع رعایتها با آنها رفتار می کنند و اصرار می ورزند که آنها در اردو بمانند تا از سختی ها بیاسایند و نیروی ازکفر فته را بازیابند. سرانجام این گروه تصمیم گرفتند یکبار دیگر راه خود را به سوی ایستگاه لوس پینوس<sup>۲</sup> در پیش گیرند. اوری تلاش کرد آنان را از ادامه سفر بازدارد، و موفق شده نفر از اعضاء گروه را ترغیب کند تا از خیر سفر بگذرند و به سالت لیک بازگردند. ده نفر دیگر مصمم به ادامه سفر بودند، ازین رو اوری به آنان توشہ راه داد و سفارش کرد مسیر رودخانه گانیسون<sup>۳</sup> را دنبال کنند، که نام از سروان گانیسون گرفته بود، که در سال ۱۸۲۵ به قتل رسید. (زندگی جو اسمیت مورمون<sup>۴</sup> را بیینید)

آفرد جی. پاکر، که ظاهرًا رهبری دسته ای را به عهده داشت که به سفر ادامه دادند، لاف می زد که زیر و بالای این سرزمین را می شناسد و اظهار اعتماد می کرد که می تواند راه خود را بدون دشواری پیدا کند. وقتی گروه او فاصله کوتاهی را پیموده بودند، پاکر به آنان گفت که اخیراً نزدیک ایستگاههای فرماندهی رودخانه ریو گرانده معادن سرشاری کشف شده و پیشنهاد کرد که گروه را به نزدیک معادن ببرد.

1. Ouray

2. Los Pinos

3. Gunnison

4. Joe Smith, the Mormon

چهار نفر از گروه اصرار ورزیدند که مطابق با سفارش اوری از کناره رود برونده، اما پاکر پنج مرد به نامهای سوان، میلر، نون، بل و همفری<sup>۱</sup> را اغوا کرد تا همراه او به معادن برونده، و آن چهارتای دیگر از کنار رودخانه رفتند.

ازین گروه چهارنفری، دو نفر از گرسنگی و آفتاپزدگی مُردنده، اما آن دوتای دیگر پس از تحمل سختی توصیف ناپذیر، سرانجام در ماه فوریه ۱۸۷۴ به ایستگاه لوس پینوس رسیدند. ژنرال آدامس<sup>۲</sup> فرمانده این ایستگاه بود و از هر گونه کمکی به این مردان شوربخت دریغ نشد. چون نیروی خود را بازیافتند راه بازگشت به تمدن را پیش گرفتند.

ژنرال آدامس در ماه مارس ۱۸۷۴ به مأموریتی به دنور<sup>۳</sup> فراخوانده شد، و کارکنان ایستگاه در یک بامداد سرد پُربوران، طی مدتی که او غایب بود، سر میز صبحانه نشسته بودند، که از ورود مردی ژولیده که به طرز ترحم انگیزی التماس می‌کرد به او غذا و سرپناه داده شود، به حیرت افتادند. صورتش به طرز وحشتناکی ورم کرده بود، اما ازین گذشته نسبتاً در وضع خوبی بود، هرچند معده اش غذایی را که به او دادند نگه نمی‌داشت. اظهار می‌داشت که نامش پاکر است و مدعی بود که پنج نفر همراهش او را که بیمار بوده رها کرده‌اند، اما تفنگی برای او گذاشته‌اند که به درون پایگاه آورده است.

پس از برخورداری از میهمان‌نوازی کارکنان پایگاه به مدت ده روز، پاکر عازم محلی به نام ساکوش<sup>۴</sup> شد، و ادعا کرد که در پنسیلوانیا برادری دارد و می‌خواهد به هر قیمت خودش را به

1. Swan, Miller, Noon, Bell and Homphrey

2. Adams

3. Denver

4. Saquache

آنجا برساند. پاکر در ساکوаш میخوارگی مفصلی کرد و به نظر می‌رسید که وضع مالی اش خوب است. در عالم مستی داستانهای ضدونقیضی درباره سرنوشت همراهانش گفت، و این شبهه را برانگیخت که با روشهای ناجوانمردانه کلک یاران دیرین را کنده باشد.

در این میان، ژنرال آدامس، سر راه بازگشت از دنور به ایستگاه در ساکواش توقف کرد، و طی مدتی که در خانه اوتو می‌یرس<sup>۱</sup> بود به او توصیه شد پاکر را دستگیر و درباره اعمالش از او تحقیق کند. ژنرال تصمیم گرفت او را با خود به ایستگاه برگرداند، و در مسیر راه در کلبه سرگرد داونی<sup>۲</sup> توقف کرد و در آنجا با آن دهنفری آشنا شد که توصیه رئیس سرخپوست را پذیرفته و از سفر چشم پوشیده بودند. آنوقت ثابت شد که بخش عمدۀ اظهارات پاکر کذب محض بوده است، ازین رو ژنرال به این نتیجه رسید که این مورد نیاز به تحقیقات کامل دارد، و پاکر را کت‌بسته به ایستگاه بردند و در آنجا زندانی کردند.

روز ۲ آوریل ۱۸۷۴ دو سرخپوست هیجان‌زده دیوانه‌وار وارد ایستگاه شدند که رشته‌هایی از گوشت به دست داشتند که به آن «گوشت مرد سفید» می‌گفتند، و اظهار می‌داشتند که آن را همین بیرون ایستگاه یافته‌اند. گوشتها چون روی برف قرار داشته و هوا بینهایت سرد بوده، هنوز فاسد نشده بود.

هنگامی که چشم پاکر به اشیاء نمایش داده شده افتاد، رنگ از صورتش پرید و با ناله‌ای به زمین افتاد. او را به هوش آوردن و پس از درخواست ترحم، اقاریری کرد که بخش عمدۀ آن در

زیر می‌آید:

وقتی من و آن پنج تای دیگر از اردوی اوری بیرون آمدیم، تخمین می‌زدیم که برای سفر سخت و درازی که پیش رو داشتیم به اندازه کافی توشه راه داریم، اما غذای ما به سرعت تحلیل رفت و به زودی در معرض گرسنگی قرار گرفتیم. ریشه‌های گیاهان را از زمین کنديم و چندروزی را با آن سر کردیم، اما چون اين ریشه‌ها خاصیت غذایی چندانی نداشت و هواي بینهايت سرد همه حیوانات و پرندگان را به لانه‌هایشان رانده بود، موقعیت وخیم شد. نگاههای غریبی در چشم هر یک از اعضاء گروه دیده می‌شد و همه به یکدیگر مظنون شده بودند. یک روز که رفته بودم برای آتش مقداری هیزم جمع کنم وقتی برگشتم دریافتیم که آقای سوان، پیرترین فرد گروه، با ضربه‌ای که به سرش خورده بود کشته شده است. و بقیه گروه مشغول بریدن گوشت تن او و آماده کردن آن برای خوردن بودند. پول او که حدود ۲۰۰ دلار بود میان باقیمانده گروه تقسیم شد.

این غذا فقط چندروزی دوام آورد، و من پیشنهاد کردم که قربانی بعدی میلر باشد چون گوشت فراوانی در بدن داشت. وقتی مشغول بیرون کشیدن تکه‌چوبی از زمین بود با تبر به کله‌اش زدند. همفری و نون قربانیان بعدی بودند. آنوقت بود که بل و من با هم پیمان محکمی بستیم که چون تنها بازماندگان هستیم، هر اتفاقی بیفتند به یکدیگر وفادار بمانیم و اگر از گرسنگی هم بمیریم دست به روی یکدیگر بلند نکنیم. یک روز بل گفت: «من دیگر طاقت ندارم». و چون پلنگی گرسنه به من هجوم آورد، و می‌خواست با تفنگش مرا بزند. حمله‌اش را دفع کردم و او را با تبر کشتم. آنوقت گوشتش را به صورت

رشته‌هایی درآوردم و در ادامه سفر آنرا با خود حمل کردم. وقتی از بالای تپه چشمم به ایستگاه افتاد، رشته‌هایی را که برایم مانده بود دور انداختم، و اعتراف می‌کنم که در آغاز از این کار اکراه داشتم اما کم کم به گوشت آدمی زاد علاقمند شدم، مخصوصاً به آن بخشی که دور ویر سینه است.

بعد از نقل این داستان دهشتناک، پاکر پذیرفت که عده‌ای به سرکردگی ه. لوتر<sup>۱</sup> را به محل اجساد مقتولان راهنمایی کند. آنها را به کوههایی بلند و دست‌نیافتی بُرد، و چون مدعی شد راه را گم کرده است تصمیم بر آن شد که روز بعد برگردند و جستجو را برای وقتی دیگر بگذارند.

آن شب پاکر و لوتر کنار هم خوابیده بودند، و طی شب پاکر به او حمله کرد و خواست او را به قتل برساند و بگریزد، اما بر او غلبه کردند، او را بستند، و پس از آنکه دسته به ایستگاه رسید او را تحویل کلاتر دادند.

اوائل بهار آن سال، نقاشی به نام رینولدز<sup>۲</sup> اهل پئوریا<sup>۳</sup> ایلینویز، وقتی کنار دریاچه کریستوال<sup>۴</sup> طراحی می‌کرد، بازمانده اجساد آن پنج تن را در میان درختان شوکران کشف کرد. چهارتا از اجساد کنار هم قرار گرفته بود، و پنجمی، منهای سر، در فاصله‌ای دورتر پیدا شد. اجساد بل، سوان، همفری و نون گلوله تفنج پشت سرشان خورده بود، و وقتی جسد میلر پیدا شد، معلوم شد که به وسیله تفنجی که در آن نزدیکی افتاده بود در هم شکسته شده است، لوله تفنج از قنادقه جدا شده بود.

پیدا شدن اجساد نشان داد که پاکر علاوه بر آدمخواری مرتکب

1. H. Lauter

2. Reynolds

3. Peoria

4. Christoval

قتل هم شده است. شاید وقتی از علاقه خود به سینه آدمیزاد حرف می‌زد راست می‌گفت، زیرا در همه اجساد کل سینه تا روی دندنه‌ها کنده شده بود.

از محل اجساد تا کلبه‌ای در آن نزدیکی کوره‌راه کوفته‌ای پیدا شد، در کلبه مقداری پتو و دیگر ملزومات متعلق به مقتولان کشف شد، و همه چیز حاکی از آن بود که پاکر، پس از جنایات خود، روزها در کلبه زندگی کرده و به کرات برای آوردن گوشت به سراغ اجساد رفته است.

پس از این کشفیات، کلانتر حکم اتهام پاکر به پنج قتل را گرفت، اما زندانی در غیاب او فرار کرد.

تا ۲۹ ژانویه ۱۸۸۳، یعنی نه سال بعد، خبری از او شنیده نشد، در آن هنگام ژنرال آدامس نامه‌ای از شیین وایومینگ<sup>۱</sup> دریافت داشت که در آن یکی از طلاجویان سالت‌لیک اطلاع داده بود که در آن حوالی با پاکر روبه‌رو شده است. بنا به اظهار فرستنده نامه زندانی فراری به جان شوارتز<sup>۲</sup> شهرت داشت و مظنون به همکاری با دسته‌ای از اشرار در اعمال خلاف قانون بود.

کارآگاهان به تفتش پرداختند و کلانتر شارپلس اهل لaramie کانتی<sup>۳</sup> روز ۱۲ مارس ۱۸۸۳ پاکر را دستگیر کرد و روز ۱۷ همان ماه کلانتر اسمیت اهل هیندیل کانتی<sup>۴</sup> زندانی را به لیک‌سیتی کلرادو آورد.

محاکمه او به اتهام قتل ایزائیل سوان در روز اول مارس ۱۸۷۴ در هیندیل کانتی در روز ۳ آوریل ۱۸۸۳ آغاز شد. ثابت شد که

1. Cheyennie Wyoming

2. John Schwartze

3. Sheriff Sharpless of Laramie County

4. Sheriff Smith of Hindale County

هر یک از اعضاء گروه، به غیر از پاکر، مقدار معنابهی پول به همراه داشته‌اند. متهم اظهارات پیشین خود را تکرار کرد، یعنی فقط بل را کشته است و این هم در دفاع از خود بوده است.

روز ۱۳ آوریل، هیئت منصفه متهم را مجرم دانست و حکم مرگ او را صادر کرد. پاکر موفق به تعلیق حکم شد و بلا فاصله از دیوان عالی کیفر تقاضای تجدید نظر کرد. در این فاصله او را به زندان گانیسون منتقل کردند تا از خشم مردم در امان باشد. دیوان عالی در اکتبر ۱۸۸۵، با تجدید محکمه موافقت کرد و تصمیم بر آن شد که به اتهام پنج فقره قتل محکمه شود. در هر یک از موارد مجرم تشخیص داده شد و به هشت سال زندان به ازای هر قتل محکوم شد، یعنی مجموعاً چهل سال.

روز اول ژانویه ۱۹۰۱ عفو به او خورد، و روز ۲۴ آوریل ۱۹۰۷ در مزرعه‌ای نزدیک دنور **مُرد**».

تا گیلبرت این مطلب را می‌خواند، برای خودم مشروبی دست‌پاکرم.  
دوروتی از رقص دست کشید تا به من ملحق شود. پرسید: «از او خوشت می‌آید؟» و سرش را یکباری کرد تا کوین را نشان دهد.  
«عیبی ندارد.»

«شاید، اما گاهی خیلی احمق می‌شود. نپرسیدی دیشب را کجا گذراندم. برایت مهم نیست؟»  
«هیچ ارتباطی به من ندارد.»  
«اما من چیزی برایت پیدا کردم.»  
«چی؟»

«پیش عمه آلیس ماندم. کله‌اش درست کار نمی‌کند، اما خیلی دوست‌داشتنی است. به من گفت که امروز نامه‌ای از پدر داشته که او را از ماه‌ها بر حذر می‌داشته است.»

«حالا او را برحذر داشته؟ دقیقاً چه نوشته؟»

«من نامه را ندیدم. سالهاست که عمه آلیس از دست او عصبانی است و نامه را پاره کرده، می‌گوید که او کمونیست شده و مطمئن است که کمونیست‌ها جولیا وولف را کشته‌اند و سرانجام او را هم می‌کشنند. فکر می‌کند کلّ ماجرا بر سر مطلب محروم‌های است که آنها افشا کرده‌اند.»  
گفت: «آه، خدای من.»

«خوب. تقصیر من که نیست. فقط حرفهای او را بازگو می‌کنم. گفت که کله‌اش درست کار نمی‌کند.»

«آیا به تو گفت که این مزخرفات در نامه بوده است؟»  
دوروثی سرش را به نشانه نفی تکان داد. «نه. فقط گفت که نامه حاوی اخطار بوده است. تا جایی که به یاد می‌آورم گفت که پدر نوشته که تحت هیچ شرایطی به ماما اعتماد نکند و به هر کسی که به ماما مربوط می‌شود اعتماد نکند، که گمانم شامل همهٔ ما می‌شود.»

«سعی کن بیشتر به یاد بیاوری.»

«اما چیز دیگری در کار نبود. این تمام آن چیزی است که به من گفت.»  
پرسیدم: «نامه از کجا پست شده بود؟»

«ازین بابت چیزی نمی‌دانست – جز آنکه نامه پست هوایی بوده. گفت که علاقه‌ای به این موضوع ندارد.»

«در مورد نامه چه فکر می‌کرد؟ مقصودم این است که آیا اخطار را جدی گرفته؟»

«گفت که او انقلابی خطرناکی است – این عین کلمات اوست – و حرفهای او اصلاً برایش مهم نیست.»  
«تو آنرا تا چه حد جدی می‌دانی؟»

مدتی دراز به من خیره شد و پیش از حرف زدن لبایش را تر کرد. «من فکر می‌کنم او...»

گیلبرت، کتاب به دست، پیش ما آمد. مثل اینکه داستانی که به او داده

بودم راضی اش نکرده بود. گفت: «خیلی جالب است، اما اگر مقصودم را بفهمید، این موردی آسیب‌شناختی نیست.» دستش را دور کمر خواهش حلقه کرد. «اینجا بیشتر انتخاب میان این کار یا از گرسنگی مردن مطرح بوده است.»

گفتم: «نه مگر آنکه بخواهیم حرف آن مرد را بپذیریم.»

دوروتی پرسید: «قضیه چیست؟»

گیلبرت پاسخ داد: «یک چیزی توی کتاب.»

به دوروتی گفتم: «براиш قضیه نامه‌ای را که عمهات دریافت کرده بگو.»

دوروتی ماجرا را به او گفت.

وقتی حرف دوروتی تمام شد، گیلبرت از سر ناشکیباشی اخم کرد. «احمقانه است. ماما واقعاً خطرناک نیست. فقط نمونه‌ای از رشد نیافتنگی است. بیشتر ما آداب و اخلاق و این چیزها را پشت سر گذاشته‌ایم. ماما فقط هنوز آنها را پشت سر نگذاشته.» اخم کرد و اندیشمندانه حرف خودش را تصحیح کرد. «ممکن است خطرناک باشد، اما مثل بچه‌ای است که با کبریت بازی کند.»

نورا و کوین با هم می‌رقصدند.

پرسیدم: «و نظرت درباره پدرت چیست؟»

گیلبرت شانه‌اش را بالا انداخت. «از وقتی بچه بودم او را ندیده‌ام. در مورد او نظریه‌ای دارم، اما بیشترش حدس و گمان است. مایلم – عمدۀ مطلبی که مایلم بدانم این است که آیا او عنین نیست.»

گفتم: «امروز سعی کرد خودش را بکشد، آن پایین‌ها در آلن تاون.» دوروتی چنان بلند فریاد کشید. «نه.» که کوین و نورا دست از رقص کشیدند. دوروتی برگشت و صورتش را به صورت برادرش چسباند. سؤال کرد: «کریس کجاست؟»

گیلبرت از صورت او به صورت من و باز به سرعت به صورت او

نگریست و با خونسردی گفت: «خر نشو، دنبال دوست دخترش است، آن دختره فتنون.<sup>۱</sup>»

دوروتی به نظر نمی‌رسید حرف او را باور کرده باشد.

برایم توضیح داد: «دوروتی به او حسادت می‌کند. این همان عقدۀ مادری است.»

پرسیدم: «هیچ‌کدام شما هیچ‌وقت ویکتور رزووتر را دیده‌اید، همان‌که وقتی من اول شما را شناختم پدرتان با او مسئله داشت؟»

دوروتی سرش را تکان داد. گیلبرت گفت: «نه. چرا؟»

«این فقط یک فکر است. من هم هرگز او را ندیده‌ام، اما توصیفی که به من دادند با اندک تغییری می‌تواند با کریس یورگنسن شما تطبیق کند.»

---

1. Fenton

## ۱۴

آن شب نورا و من به افتتاح تالار موسیقی رادیوستی رفتیم، بعد از یک ساعت تصمیم گرفتیم که موسیقی بسمان است، و بیرون آمدیم. نورا پرسید: «به کجا؟»

«مهم نیست. می خواهی این باشگاه پیجیرون را که مورلی برایمان گفت پیدا کنیم. تو از استدسی برک خوشت خواهد آمد. آنوقتها دزدگاو صندوق بود. ادعا می کند که وقتی به جرم شرارت مدت سی روز در زندان ها گرztاؤن<sup>۱</sup> بودگاو صندوق آنجا را باز کرده است.» گفت: «برویم.»

به خیابان چهل و نهم رفتیم و، بعد از پرس و جواز دو راننده تاکسی، دو روزنامه فروش، یک پاسبان، جای او را پیدا کردیم. دربیان گفت که کسی را به اسم برک نمی شناسد، اما می بیند. خود استدسی دم در آمد. گفت: «چطوری، نیک؟ بفرما.»

مردی درشت و زمخت بود با قدی متوسط، حالا کمی چاق شده بود، اما شُل وول نبود. حتماً پنجاه سالی داشت اما ده سالی از آن جوانتر می زد. صورتی پت و پهن و آبله گون، بازشته مطبوع داشت و موی ٹنکی که رنگ خاصی نداشت، و حتی طاسی سبب نمی شد که پیشانی اش بلندتر جلوه کند. صدای بم و خرخُرماندی داشت.

## 1. Hagerstown

با او دست دادم و به نورا معرفی اش کردم.  
گفت: «زن گرفتی، فکرش را بگُن. خدا به دور، شامپانی می‌خوری یا  
آمدی با من دعوا کنی.»

گفتم دعوا نمی‌کنیم و به درون رفتیم. میخانه‌ای او پلشتنی مطبوعی داشت.  
میان دو ساعت بود: فقط سه نفر مشتری داشت. سر میزی در یک گوشه  
نشستیم و استدسی به پیشخدمت گفت که دقیقاً کدام بطری شراب را  
بیاورد. آنوقت به دقت سرتاپایم را برانداز کرد و سر تکان داد. «ازدواج به  
تو ساخته.» چانه‌اش را خاراند. «خیلی وقت است تو را ندیده‌ام.»

حرفش را تصدیق کردم: «خیلی وقت است.»

به نورا گفت: «مرا فرستاد توی قفس.»

نورا با همدلی نوچ نوچ کرد. «کارآگاه به درد بخوری بود؟»  
استدسی بر آنچه به عنوان پیشانی داشت چروک انداخت. «خلق الله  
اینطور می‌گویند، اما من نمی‌دانم. مرا که شانسکی گرفت: من با مشت  
راست شروع کردم.»

پرسیدم: «چطور شد این مردک وحشی مورلی را برای من شاخ  
کردی؟»

گفت: «این خارجی‌ها را که می‌شناسی. آتشی مزاجند. روحمن خبر  
نداشت که می‌خواهد چنین کاری بکند. دلوایس آنست که پاسبانها  
می‌خواهند قتل آن زنک وولف را به گردنش بیندازند و در روزنامه  
می‌خوانیم که سرتوبه آن بند است و من به او می‌گوییم: نیک آدمی نیست  
که مادر خودش را به آنها بفروشد و تو باید با یک کسی حرف بزنی. اینطور  
می‌شود که می‌گوید باشد. تو چه کار کردی، برایش شکلک درآوردی؟»  
«وقتی دزدانه وارد شده بود احتیاط نکرده بود و دیده بودندش و  
تقصیرش را گردن من گذاشت. مرا چطور پیدا کرد؟»

«رفیق رفایی دارد و انگهی تو هم که پنهان نشده بودی، غیر از این  
است؟»

«من فقط یک هفته بود به شهر آمده بودم و در روزنامه هم چیزی از

محل اقامت من نتوشته بود.»

استدسى با علاقه پرسید: «که اینطور؟ کجا بودی؟»

«حالا در سانفرانسیسکو زندگی می‌کنم. مرا چطوری پیدا کرد؟»

«شهر خیلی معركه‌ای است. عمری است آنجا نبوده‌ام، اما شهر معركه‌ای است. من که نباید به تو بگویم، از خودش بپرس. به خودش مربوط است.»

«به غیر از آنکه تو او را به جان من انداختی.»

گفت: «خوب، بله، به غیر از آن، البته؛ اما بیین، من داشتم تو را پیش او شیرین می‌کردم.» این حرف را صادقانه می‌زد.

گفتم: «دوست من.»

«از کجا می‌دانستم که بالاخانه را اجاره داده است؟ به هر حال، چندان که کاری نزد، زد؟»

«شاید نه، اما نازم را هم نکشید و من...» حرفم را بریدم چون پیشخدمت با شامپانی آمد. آنرا چشیدیم و گفتیم معركه است. در اصل تعریفی نداشت. پرسیدم: «فکر می‌کنی او دختره را کشته باشد؟»

استدسى با اطمینان سرش را به نشانه نفى تکان داد. «ممکن نیست.»

گفتم: «از آن قماش آدمهاست که می‌شود شاخ توی جیبش گذاشت و به تیراندازی و ادارش کرد.»

«می‌دانم - این خارجیها آتشی مزاجند - اما آن روز بعدازظهر تمام وقت اینجا بود.»

«تمام وقت؟»

«تمام وقت. می‌توانم قسم بخورم. یک دسته پسر و دختر آن بالا جشن گرفته بودند و مطمئن از جایش تکان نخورد، بیرون رفتن پیشکش اش، تمام بعدازظهر. رنگت نمی‌کنم. این چیزی است که می‌تواند ثابت کند.»

«پس از چی می‌ترسید؟»

«من چه می‌دانم؟ این را خودم از او نپرسیدم؟ اما می‌دانی این خارجیها چطوری اند.»

گفتم: «هاها. آتشی مزاجند. یکی از پر قیچی هایش را سراغ دختره نفرستاده، این کار از او برمی آید؟»

استدیسی گفت: «فکر می کنم آدمت را عوضی گرفته ای. ضعیفه را می شناختم. گاهی با او اینجا می آمد. فقط بازی بازی می کردند. آنقدرها دیوانه اش نبود که دلیلی داشته باشد آنطور ناکارash کند. به ظاهر که نبود.»  
«دختره هم معتاد بود؟»

«نمی دانم. دیده ام که گاهی استعمال کرده، اما شاید برای همراهی با او بوده، زده چون او می زده است.»

«کس دیگری هم بود که با او بازی بازی کند؟»

استدیسی با بی اعتنائی جواب داد: «نه که من بشناسم. یک موش مرده ای به نام نانهایم بود که اینجا می آمد و چشمش دنبال او بود، اما تا آنجایی که می دانم به جایی نرسید.»

«پس نشانی مرا مورلی از او گرفته.»

«احمق نشو. مورلی می خواست سر به تن او نباشد. مرض داشت به پلیس بگوید که مورلی دختره را می شناخته. رفیق تو است؟»

مدتی فکر کردم و گفتم: «او را نمی شناسم. شنیده ام گاه و گدار برای پلیس پادویی می کند.»

«اوم-م. متشرکرم.»

«متشرک برای چی؟ من که چیزی نگفتم.»

«درست است. حالا یک چیزی به من بگو. همه این جنقولک بازیها برای چیست، ها؟ مردک وینانت دختره را کشته، مگر نه؟»

گفتم: «خیلی ها همین فکر را می کنند، اما صد دلار به پنجاه دلار شرط می بندم که او نکشته.»

سرش را تکان داد. «من توی زمین تو با تو شرط بندی نمی کنم.» - چهره اش از هم باز شد - اما به تو می گوییم چه کار می کنم، اگر بخواهی مقداری پول هم روی آن می گذاریم. می دانی آن دفعه که مرا گرفتی، همانطور که گفتم، با مشت راست شروع کردم، و همیشه از خودم

پرسیده‌ام که اگر یک دفعه دیگر پیش بیاید، تو می‌توانی همان کار را بکنی.  
 یک وقت که حالت خوب باشد دوست دارم...»  
 خندیدم و گفتم: «نه، من دیگر تمرین ندارم.»  
 اصرار کرد: «من هم خرس شده‌ام.»  
 «از آن گذشته، آن دفعه کلک زدم: تو تعادلت را از دست دادی و من رو آمدم.»

«تو سعی می‌کنی از دست من در بروی.» و با فکر بیشتر گفت: «هرچند حدس می‌زنم توی این کار ترمز کرده باشی. خوب - اگر تو نمی‌ریزی - بگذار من جامها یتان را پُر کنم.»

نورا مصمم بود که زود و هوشیار به خانه برود، ازین جهت استدysi و باشگاه پیجیرونش را اندازی کرد. باشگاه پس از ساعت یازده ترک کردیم. تا پایی تاکسی همراهیمان کرد و محکم با ما دست داد. به ما گفت: «افتخار دادید.»  
 ما هم متقابلاً حرفهای مژده‌بانه زدیم و رفیم.

نورا فکر می‌کرد که استدysi عالی است. «نیمی از جمله‌هایش را اصلاً نمی‌فهمم..»  
 «بدک نیست.»

«به او نگفتشی کاروبار را کنار گذاشته‌ای.»  
 برایش توضیح دادم: «فکر می‌کرد می‌خواهم گزکی از او بگیرم. برای عنتری مثل او کسی که یک بار مأمور بوده همیشه مأمور است، و من ترجیح می‌دادم به او دروغ بگویم تا بگذارم فکر کند که به او دروغ می‌گوییم. یک سیگار داری؟ او واقعاً به من اعتماد دارد، به شیوهٔ خاص خودش.»  
 «وقتی گفتی وینانت دختره را نکشته حقیقت را می‌گفتی؟»  
 «نمی‌دانم. گمانم راست می‌گفتم.»

در نورماندی تلگرامی از ماکولی در آلن تاون در انتظارم بود:  
 مردی که اینجاست وینانت نیست و نخواسته خودش را بکشد.

## ۱۵

صبح روز بعد الگوی کلی واحدی را تکثیر کردم و از شر پاسخ دادن به بخش عمده‌ای از نامه‌های رسیده که انبار شده بود راحت شدم؛ با وکیلمان در سانفرانسیسکو مکالمه‌ای تلفنی داشتم – سعی می‌کردیم یکی از مشتریان چوب بری را از ورشکستگی نجات دهیم؛ یک ساعتی را صرف مرور نقشه‌ای کردم که برای کم کردن مالیات دولتی داشتیم؛ و یک کاسبکار تمام عیار بودم، و ساعت دو بعد از ظهر خیلی از خودم راضی بودم که کار روزانه‌ام را تمام کرده‌ام و با نورا برای ناهار خوردن بیرون رفتم. قرار داشت بعد از ناهار بريع بازی کند. من به دیدن گیلد رفتم: قبل‌اً تلفنی با او صحبت کرده بودم.

پس از آنکه با هم دست دادیم و توی مبلها جا خوش کردیم گفتم: «پس اخطار کاذبی بود؟»

«همین طور بود. او همان‌قدر وینانت بود که من هستم. می‌دانید که وضع چطور است: ما به پلیس فیلادلفیا می‌گوییم که او از آنجا تلگرامی زده و مشخصات او را پخش می‌کنیم، و در هفته بعد در نیمی از ایالت فیلادلفیا هر کس که لاغری مردنی است و احتمالاً ریش و سبیل دارد وینانت محسوب می‌شود. این یکی آدمی بود به اسم بارلو<sup>۱</sup>، و تا آنجا که توانستیم

1. Barlow

بفهمیم نجاری بود بیکارشده، کاکاسیاها که می خواست جیبش را ببرد او را با تیر زده بود. هنوز نمی تواند حرف زیادی بزنند.» پرسیدم: «حتی کسی که همان اشتباه پلیس آلن تاون را کرده باشد اورا با تیر نزده؟»

«یعنی کسی که او را به جای وینانت گرفته باشد؟ گمانم همین طور بوده باشد – اگر کمکی بکند. می کند؟» اظهار بی اطلاعی کردم. «آیا ماکولی درباره نامه‌ای که از وینانت داشته چیزی به شما نگفت؟»

«نگفت که در نامه چه بوده.»

من به او گفتم. آنچه درباره رزووتر می دانستم به او گفتم. گفت: «خوب، این یکی جالب است.»

خبرنامه‌ای را که وینانت به خواهرش نوشته بود به او دادم. گفت: «خیلی نامه پرانی می کند؟»

«من هم همین فکر را می کنم.» به او گفتم که مشخصات رزووتر با اندک تغییری با مشخصات کریستیان یورگنسن تطبیق می کند. گفت: «کسی از گوش دادن به آدمی مثل شما ضرر نمی کند. ادامه بدھید.»

گفتم محصول کارم همین بوده است.

در صندلی اش به عقب یله شد و چشمان خاکستری بینگش را به سقف دوخت. در حال گفت: «باید در این مورد کاری کرد.»

پرسیدم: «این مردک در آلن تاون از کالیبر ۳۲ تیر خورده بود؟»

گیلد برای لحظه‌ای کنجکاوانه به من خیره شد، و سرش را به علامت نفی تکان داد. «کالیبر ۴۴ بود. چیزی توی سرتان هست؟»

«نه. فقط دارم به افکارم نظم و نسق می دهم.»

گفت: «می دانم چه فکری می کنید.» و به عقب خم شد تا بیشتر به سقف خیره شود. وقتی دوباره حرف زدگویی به چیزی دیگر فکر می کرد.

«بهانهٔ ماکولی که می‌پرسیدید درست بود. دیر سر قرار رسیده بود و مسلم می‌دانیم که در دفتر آدمی به اسم هرمان<sup>۱</sup> در خیابان پنجاه و هفتم بوده، از ساعت سه و پنج دقیقه تا سه و بیست دقیقه، یعنی طول زمانی که برای ما مطرح است.»

«پنج دقیقه بعد از ساعت سه چه اهمیتی دارد؟»

«درست است، در این مورد چیزی نمی‌دانید. خوب، ما آدمی را به اسم کارس<sup>۲</sup> پیدا کردیم که در خیابان اول یک مؤسسهٔ تمیزکاری و رنگرزی دارد، که ساعت سه و پنج دقیقه به دختره تلفن کرده تا ببیند آیا کاری برای او دارد یا نه، و او گفته است نه و احتمال دارد مدتها به سفر برود. بنابراین مدت زمان مطرح از سه و پنج دقیقه تا سه و بیست دقیقه است. شما واقعاً به ماکولی شک ندارید؟»

گفتم: «من به همه کس شک دارم. خود شما بین سه و پنج دقیقه و سه و بیست دقیقه کجا بودید؟»

خندید. گفت: «راستش را بخواهید در این میان من تنها کسی هستم که بهانه و شاهدی ندارم. رفته بودم سینما.»

«بقیه همه دارند؟»

سرش را از بالا به پایین جنband. «یورگنسن با خانم یورگنسن از خانه بیرون آمد - حدود پنج دقیقه به ساعت سه - و مخفیانه به خیابان هفتاد و سوم غربی رفته تا دختری به اسم اولگا فنتون را ببیند - قول داده‌ایم به زنش نگوییم - و تا ساعت پنج آنجا مانده. می‌دانیم خانم یورگنسن چه کرده. دخترشان وقت رفتن آنها لباس می‌پوشیده و ساعت سه و ربع تاکسی گرفته و یکراست به مغازه برگدورف-گودمان رفته. پسرشان تمام بعدازظهر را در کتابخانه عمومی بوده... خدایا، چه کتابهای مسخره‌ای می‌خواند. مورلی در پاتوقی در خیابان چهلم بوده.» خندید. «و شما کجا

بودید؟»

«تا وقتی واقعاً نیاز نباشد آنرا فاش نمی‌کنم. بهانه‌های آنها هیچ‌کدام قرص و محکم نیست، اما بهانه‌های قانونی هیچ‌کدام قرص و محکم نیست. نانهایم چی؟»

گیلد غافلگیر شده به نظر رسید: «چه چیزی باعث شده به او فکر کنید؟»

«شنیده‌ام به دختره نظر داشته.»

«از کجا شنیده‌اید؟»

«شنیده‌ام دیگر.»

اخم کرده پرسید: «فکر می‌کنید، منبع خبر معتبر باشد؟»  
«بله.»

به آرامی گفت: «خوب، در مورد این یکی می‌توانیم تحقیق کنیم، اما بینیم، تا چه حدّ به این خانواده علاقه دارید؟ فکر نمی‌کنید کار کار وینانت باشد؟»

همان شرطی را که به استدسی پیشنهاد کرده بودم به او هم عرضه کردم: «بنجاه به بیست و پنج شرط می‌بندم که او نکرده.»  
برای مدتی ساکت بود و به من اخم کرده بود، آنوقت گفت: «به هر حال، خودش نظریه‌ای است. نامزد شما کیست؟»

«هنوز پیدایش نکرده‌ام. می‌فهمید. من هیچ چیز نمی‌دانم. نمی‌گویم وینانت این کار را نکرده. فقط این را می‌گویم که همه نشانه‌ها متوجه او نیست.»

«و دو به یک شرط می‌بندید. چه چیز متوجه او نیست؟»

«گفتم: «اسمش را کچ سلیقگی بگذارید، اما...»

گفت: «اسمش را هیچ چیز نمی‌گذارم. فکر می‌کنم شما کارآگاه باهوشی هستید. می‌خواهم به آنچه برای گفتن دارید گوش بدhem.»  
«من بیشتر می‌خواهم سؤالاتی را مطرح کنم: چقدر از زمانی که پسرک

آسانسورچی خانم یورگنسن را در طبقه آپارتمان وولف پیاده کرد گذشته بود که خانم یورگنسن زنگ زد و به او گفت که صدای ناله می شنود؟ گیلد لبایش را آویزان کرد، آنها را باز کرد و پرسید: «فکر می کنید احتمالاً او...؟» و بقیه سؤال را آویخته در هوا رها کرد.

«فکر می کنم احتمالاً کار او باشد. مایلمن بدانم نانهایم کجا بوده. مایلمن پاسخ سؤالات مطرح شده در نامه را بدانم. مایلمن بدانم چهارهزار دلار مابه التفاوت پولی که ماکولی به دختره داده و آنچه دختر ظاهراً به وینانت داده کجا رفته است. مایلمن بدانم که انگشت نامزدی از کجا آمده؟» گیلد گفت: «ما منتهای سعی خودمان را می کنیم. من - حالا مایلمن بدانم چرا وینانت نمی آید تا برای ما به سؤالات جواب بدهد.»

«یک دلیلش آنست که خانم یورگنسن از خدا می خواهد دوباره او را توی قفسی موش بیندازد.» فکری به خاطرم رسید. «هربرت ماکولی برای وینانت کار می کند: شما که فقط به اتکاء حرف او نپذیرفتید که این مردک آلن تاون وینانت نیست.»

«نه. او از وینانت جوانتر بود، تارهای سفید مویش خیلی کم بود، رنگش هم نکرده بود، و شکل عکسها یی هم که از او داشتیم نبود.» مطمئن به نظر می رسید. «تا حدود یک ساعت دیگری کاری ندارید؟» «نه.»

«خوب است.» بلند شد. من بچه ها را مأمور می کنم در مورد چیز هایی که بحث کردیم تحقیق کنند و آنوقت شاید شما و من به دیدن یکی دو نفر برویم.»

گفتم: «عالی است.» و از دفتر بیرون آمدیم. نسخه ای از روزنامه تایمز در سبد کاغذ باطله او بود. آنرا بیرون کشیدم و به ستون آگهی های عمومی نگاهی انداختم. آگهی ماکولی در آن چاپ شده بود.

«انبر. بلی. بانی.»

وقتی گیلد برگشت پرسیدم: «درباره دستیاران وینانت چه، آن کسانی که در کارگاه به او کمک می کردند؟ در مورد آنان تحقیق شده؟»  
«ها\_ها، اما آنها چیزی نمی دانند. در پایان هفته ای که او رفت آنها هم آزاد شده اند - دو تا بودند - و تاکنون او را ندیده اند.»

«وقتی کارگاه تعطیل شد روی چه چیزی کار می کردند؟»  
«نوعی رنگ یا چیزی ازین قبیل - چیزی حول و حوش رنگ سبز ثابت.  
نمی دام. اگر بخواهید پیدا می کنم.»  
«فکر نکنم مهم باشد. کارگاهش بزرگ و حسابی است؟»  
«تا آنجا که می توانم قضاوت کنم روبه راه است. فکر می کنید ممکن است کارگاه به موضوع ربطی داشته باشد؟»  
«هر چیزی ممکن است.»  
«اوهو\_م. خوب، راه بیفتیم.»

## ۱۶

وقتی از دفتر بیرون آمدیم گیلد گفت: «اول از همه می‌رویم آقای نانهایم را ببینیم. حتماً توی خانه است: گفتم جایی نرود تا به او تلفن کنم.» خانه آقای نانهایم در طبقه چهارم ساختمان تاریک و نمور و بویناکی بود که سروصدای خیابان ششم آنرا شلوغ کرده بود. گیلد به در زد. از درون صدای سراسیمه‌ای آمد، آنوقت صدایی پرسید: «کیه؟» صدا، صدای تodemاغی مردانه‌ای بود، که عصبی می‌زد. گیلد گفت: «جان.»

در بهشت اب باز شد و مردی سی و پنج-شش ساله ریزه و زردنبو پدیدار شد که از بابت لباس زیرپیراهنی، شورت آبی و جوراب ابریشمی سیاه پوشیده بود. ونگ زد: «منتظر شما نبودم، ستوان. گفتید تلفن می‌کنید.» ترسیده به نظر می‌رسید. چشمان سیاهش ریز و نزدیک به هم، دهانش گشاد و لبهاش باریک و ول و دماغش به طرز غریبی بیشکل، دراز، آبچکان و ظاهرآ بی استخوان بود.

گیلد با دستش به آرنج من زد و به درون رفتیم. می‌شد رختخوابی نامرتب را از میان در بازی در طرف چپ دید. اتاقی که بدان پا گذاشتیم اتاق نشیمنی بود مندرس، کثیف، و پوشیده از تکه‌های لباس، روزنامه و ظرفهای نشسته. در پس اتاقی طرف راست یک اجاق بود و ظرفشویی. میان آنها زنی ایستاده بود و ماهیتایه دسته بلند جوشانی را به دست داشت.

زنی درشت استخوان، توپُر و سرخ موی بود، شاید بیست و هشت ساله، که زیبایی دهاتی و شلختهواری داشت. کیمونوی چروکیده صورتی رنگ به تن و سرپایی‌های صورتی کج و معوجی با گلهایی در هر طرف به پا داشت. عبوس به ما خیره شده بود.

گیلد مرا به نانهایم معرفی نکرد و به زن توجهی ننمود. گفت: «بنشینید»، و تکه رختی را کنار زد تا برای خودش در یک طرف نیمکت جا باز کند.

من نصفه روزنامه‌ای را از روی یک صندلی جنبان برداشت و نشستم. چون گیلد کلاه از سر برنداشته بود من هم مال خودم را برنداشتم. نانهایم به طرف میز رفت، روی آن دوشه‌تا لیوان و حدود پنج سانتیمتری ویسکی توی یک نیم‌بطری بود، گفت: «یک پیک می‌خورید؟»

گیلد اخمش را درهم کرد. «از آن کثافت نه. چه منظوری داشتی که به من گفتی این دختره وولف را فقط نظری می‌شناختی؟»

«خوب همین طور بود، این حقیقت است.» چشمانش دو بار به طرف من چرخید و نگاهش را دزدید. «شاید با او سلام و علیکی کرده باشم، یا وقتی می‌دیدمش حالت را پرسیده باشم، یا چیزی ازین قبیل، اما این تمامی آن چیزی است که از او می‌دانم. این حقیقت است.»

زنِ تویِ پس اتاق یک بار، بی‌جهت، خندید، و در چهره‌اش هیچ شعفی نبود.

نانهایم چرخید تا به او روکند، به زن گفت: «خیلی خوب،» صدایش از خشم جیغ‌جیغی شده بود، «اگر دهنت را نبندی یک دندان توی آن نمی‌گذارم.»

زن بازویش را چرخاند و ماهیتابه را به طرف سر او پرتاب کرد. به هدف نخورد، و یکراست با دیوار برخورد کرد. روغن و زردۀ تخم مرغ لکه‌های تازه‌ای بر دیوار، قالی و اثاثیه گذاشت.

مرد به طرفش خیز برداشت. لازم نبود از جا برخیزم، همانطور نشسته برایش لنگ بستم. زن یک کارد آشپزخانه برداشته بود.

گیلد غرید: «بس کنید.» او هم از جا بلند نشد. «آمدہ‌ایم با تو حرف بزنیم. نیامده‌ایم که این دعوای مسخرهٔ خانگی را تماشا کنیم. بلند شو و مواطن رفتارت باش.»

نانها یم آهسته آهسته پاشد و گفت: «وقتی مشروب می‌خورد دیوانه‌ام می‌کند. تمام روز به جانم نق می‌زده است.» دست راستش را عقب و جلو بُرد. «به نظرم مچم رگ به رگ شده باشد.»

زن بی‌آنکه به هیچ‌کدام ما نگاه کند از جلوه‌مان رد شد، به درون اتاق خواب رفت و در را بست.

گیلد گفت: «شاید اگر موس‌موس زنهای دیگر را نکنی با این یکی این‌همه دردرس نداشته باشی.»

«منظورتان چیست، ستوان؟» نانها یم حیرت‌زده و معصوم و شاید بلاکشیده می‌نمود.

«جولیا وولف.»

مردک زردنبو حالا رنجیده بود. «این دروغ است، ستوان. هر کسی بگوید که من...»

گیلد حرف او را قطع کرد و خطاب به من گفت: «اگر بخواهید حالش را جا بیاورید، من به خاطر مج در فته‌اش مداخله نمی‌کنم: به هر حال عرضه محکم زدن ندارد.»

نانها یم در حالی که هر دو دست را پیش آورده بود به من رو کرد. «من که نگفتم شما دروغ‌گویید. غرضم این بود که شاید کسی اشتباهی کرده باشد اگر...»

گیلد دوباره حرف او را برید: «اگر دستت به او می‌رسید بلندش نمی‌کردی؟»

نانها یم لب زیرینش را ترکد و با نگرانی به در اتاق خواب نگاه کرد. با

صدایی آهسته و محتاط گفت: «خوب، البته او موند بالا بود. گمانم دست ردّ به سینه اش نمی‌گذاشتم.»

«هیچ وقت نخواستی به زور وادارش کنی؟»

نانها یم تردید کرد، بعد شانه‌هایش را تکان داد و گفت: «می‌دانید که چطور است. آدمی که دور ویر می‌پلکد می‌کوشد از هر موقعیتی بهترین استفاده را بکند.»

گیلد با تلخی به او نگاه کرد. «بهتر نبود این را از همان اول به من می‌گفتی. آن روز بعد از ظهری که نفله شد کجا بودی؟»

مردک مثل آنکه سوزنی به تنش فرورفته باشد از جا جست. «به خاطر عیسی مسیح، ستوان، شما که فکر نمی‌کنید من ارتباطی با آن جریان داشته باشم. چرا باید بخواهم به او آسیب برسانم؟»

«کجا بودی؟»

لبهای آویزان نانها یم پیچشی عصبی داشت. «او چه روزی...» حرفش را برید چون در اتاق خواب باز شد.

زن درشت‌اندام چمدان به دست بیرون آمد. لباس خیابان پوشیده بود.

نانها یم گفت: «میریام.»

زن نگاه پر ملالی به او دوخت و گفت: «من اراذل را دوست ندارم و حتی اگر بدارم اراذل خبرچین را دوست ندارم، و اگر اراذل خبرچین را هم دوست بدارم، باز تو را دوست ندارم.» برگشت تا به طرف در بیرونی برود. گیلد بازوی نانها یم را گرفت تا نگذارد به دنبال زن برود، و تکرار کرد:

«کجا بودی؟»

نانها یم صدا زد: «میریام، نرو. رفتارم را خوب می‌کنم، هر کاری بگویی می‌کنم. نرو، میریام.»

زن بیرون رفت و در را بست.

التماس‌کنان به گیلد گفت: «بگذارید بروم. بگذارید برش گردانم. بی او نمی‌توانم سر کنم. سر یک دقیقه برش می‌گردانم و آنوقت هر چه بخواهد

به شما می‌گویم. بگذارید بروم. باید برش گردنم.»  
گیلد گفت: «مزخرف نگو. بنشین.» مردک را هل داد و روی صندلی نشاند. «اینجا نیامدیم که رقص بهاره تو و آن لکاته را تماشا کنیم. آن روز بعد از ظهر که دختره کشته شد کجا بودی؟»

نانها یم دستهایش را روی صورتش گذاشت و زد زیر گریه.

گیلد گفت: «هر چه پس بزنی بیشتر پس گردنی می‌خوری.»  
من مقداری ویسکی توی لیوانی ریختم و به نانها یم دادم.

«متشرکرم، آقا، متشرکرم،» آنرا نوشید، سرفه کرد، و دستمال کثیفی بیرون آورد تا صورتش را پاک کند. ناله کنان گفت: «همین طوری که یادم نمی‌آید، ستوان. شاید باشگاه تیراندازی چارلی بودم، شاید اینجا بودم. اگر بگذارید بروم او را برگردانم، میریام به یاد دارد.»

گیلد گفت: «مرده شوی میریام را ببرد. می‌خواهی به جرم به یاد نیاوردن بیندازمت توی هلندونی؟»

«یک دقیقه فرصت بدھید. یادم می‌آید. من پس نمی‌زنم، ستوان. می‌دانید که همیشه با شما روراست بوده‌ام. حالا فقط پریشانم. مچم را ببینید.» دست راستش را دراز کرد تا مچ بادکرده‌اش را ببینیم. دوباره دستهایش را روی صورتش گذاشت. «یک دقیقه وقت بدھید.»

گیلد به من چشمک زد و منتظر شدیم تا حافظه مردک به کار افتد.  
ناگهان دستها را از صورت برداشت و خندید. «بر شیطان لعنت! حقم بود توی سرم بزنید. این همان بعد از ظهری است که من... صبر کنید، به شما نشان می‌دهم.» رفت توی اتاق خواب.

بعد از چند دقیقه گیلد صدا زد: «هی، ما تمام شب را وقت نداریم، بجنب.»

جوابی نیامد.

وقتی وارد اتاق خواب شدیم کسی آنجا نبود و وقتی در حمام را باز کردیم کسی آنجا نبود. پنجره بازی بود و پلکان اضطراری.

چیزی نگفتم، سعی کردم احساسی بروز ندهم.  
گیلد کلاهش را اندکی از روی پیشانی عقب زد و گفت: «کاش این کار را  
نکرده بود.» به طرف تلفن در اتاق نشیمن رفت.  
تا او تلفن می‌کرد، من توی کشوها و قفسه‌ها را گشتم، اما چیزی پیدا  
نکردم. تفتيش من چندان طولانی نبود و وقتی او از به حرکت انداختن  
دستگاه پليس فارغ شد، من کارم را تمام کرده بودم.  
گفت: «فکر می‌کنم گیرش بیاوریم. خبرهایی دارم. فهمیده‌ایم که  
یورگنسن همان رزوواتر است.»

«چه کسی شناسایی کرده؟»

«یکی را فرستادم تا با دختری که به نفع او شهادت داده بود، این  
اولگافتون، حرف بزند، و مأمورمان سرانجام توانست از او دریاورد.  
هر چند نتوانسته بود شهادت او را تغییر دهد. می‌روم ببینم از دختره چه  
چیز دیگر درمی‌آید. می‌خواهید بیایید؟»  
به ساعتم نگاه کردم و گفت: «دلم می‌خواهد، اما خیلی دیر شده.  
پیداش کرده‌اند؟»

«دستورش داده شده.» فکورانه به من نگاه کرد. «و حالا آن بچه مجبور  
خواهد شد حرف بزند!»

نیشخندی به او زدم. «حالا فکر می‌کنید چه کسی جولیا را کشته؟»  
گفت: «دلواپس آن نیستم. بگذارید دلیل و مدرک کافی جمع کنم تا آنها  
را زیر فشار بگذارم و آنوقت پیش از به صدا درآمدن سوت آدم را معرفی  
می‌کنم.»

در خیابان قول داد مرا در جریان اتفاقات بگذارد، با هم دست دادیم و  
جدا شدیم. یکی دو ثانیه بعد به دنبالم آمد تا به نورا سلام برساند.

## ۱۷

به خانه که رسیدم، سلام گیلد را به نورا رساندم و اخبار روز را به او دادم.  
نورا گفت: «من هم پیامی برای تو دارم. گیلبرت وینانت سر زد و از  
اینکه نبودی خیلی دلخور شد. از من خواست به تو بگوییم که چیزی با  
اهمیت فوق العاده دارد که به تو بگوید.»

«احتمالاً کشف کرده است که یورگنسن عقده مادر دارد.»

نورا پرسید: «فکر می‌کنی یورگنسن او را کشته باشد؟»

گفتم: «فکر می‌کردم می‌دانم چه کسی او را کشته، اما حالا وضع آنچنان  
آشفته است که جز حدس زدن کاری نمی‌توان کرد.»

«و حدس تو چیست؟»

«می‌می، یورگنسن، وینانت، نانهایم، گیلبرت، دوروتی، عمه آلیس،  
مورلی، تو، من یا گیلد. شاید استدسوی این کار را کرده باشد. چطور است  
کوکتیلی بسازیم؟»

نورا مقداری کوکتیل آمیخت. دومی یا سومی را می‌نوشیدم که پس از  
جواب دادن به تلفن آمد و گفت: «دوستت می‌می خواهد با تو حرف  
بزند.»

به طرف تلفن رفتم. «سلام، می‌می.»

«بینهایت متأسفم که آن شب آنقدر بی‌ادبی کردم، نیک، اما من چنان  
آشفته بودم و نتوانستم جلو خودم را بگیرم و آن بازی را درآوردم. لطفاً مرا  
ببخش» ازین معذرت خواهی خیلی سریع گذشت، مثل آنکه دلوپس بود  
قال قضیه را زود بکند.

گفتم: «عیبی ندارد.»

نگذاشت دو سه کلمه‌ای بیشتر حرف بزنم و دوباره به صحبت کردن افتاد، اما این‌بار شمرده‌تر و جدی‌تر. «می‌توانم ببینم، نیک؟ چیز وحشتناکی اتفاق افتاده، چیزی... نمی‌دانم چه کار کنم، به چه طرفی رو کنم؟»

«چی شده؟»

«پشت تلفن نمی‌توانم بگویم، اما تو باید به من بگویی چه کنم. یک کسی باید راهنمایی‌ام کند. می‌توانی بیایی اینجا؟»

«یعنی همین حالا؟»

«بله. لطفاً.»

گفتم: «خیلی خوب» و به اتاق نشیمن برگشتم. «من می‌روم می‌می‌را ببینم. می‌گوید توی گرفتاری است و به کمک من نیاز دارد.» نورا خندید. «کلاهت را کج بگذار. از من معدرت خواهی کرد. از تو هم کرد؟»

«بله. آن هم یک نفس. دوروتی خانه است یا هنوز پیش عمه آلیس است؟»

«به گفته گیلبرت هنوز پیش عمه است. چقدر طول می‌کشد؟»

«بیشتر از آنکه مجبور باشم نمی‌مانم. احتمال دارد یورگنسن را گرفته باشند و او بخواهد بداند می‌توانیم کاری برایش بکنیم.»

«می‌توانند با او کاری بکنند، یعنی اگر آن دختره وولف را نکشته باشد؟»

«گمانم بر اساس اتهامات قبلی -نامه تهدیدآمیز، اقدام به اخاذی- بتوانند نگهش دارند.»

از نوشیدن بازایستادم تا از نورا و خودم سوالی بکنم: «آیا ممکن است که او و نانها یم یکدیگر را بشناسند؟» این فکر را سبک و سنگین کردم، اما نتوانستم جز به احتمالی ضعیف فکر کنم. «خوب، من رفتم.»

## ۱۸

می می با هر دو دست مرا پذیرا شد. «لطف زیاد، لطف خیلی زیادی کردی که مرا بخشدی، نیک، اما خوب تو همیشه لطف داشته‌ای. نمی‌دانم چرا دوشنبه شب شیطان توی جلد رفته بود.»

گفت: «فراموشش کن.»

چهره‌اش گلگون‌تر از معمول بود و سفتی عضلاتش آنرا جوانتر می‌نمود. چشمان آبی‌اش حسابی برق می‌زد. دستها یش روی دستهای من سرد بود. از هیجان شق ورق شده بود، اما نمی‌توانستم حدس بزنم که این هیجان از چه نوع است.

گفت: «همسرت هم خیلی لطف کرد، که...»  
«فراموشش کن.»

«نیک، اگر شواهد جنایت کسی را پنهان کرده باشی با تو چه می‌توانند بکنند؟»

«تو را شریک جرم قلمداد می‌کنند – شریک جرم اصطلاح فنی آنست – اگر بخواهند.»

«حتی اگر تو تغییر عقیده بدھی و داوطلبانه شواهد را در اختیارشان بگذاری؟»

«می‌توانند. اما معمولاً نمی‌کنند.»

به پیرامون اتاق نگریست مثل آنکه بخواهد مطمئن شود که کسی آنجا نیست و گفت: «جو لیا را کلاید کشته. من مدرکش را پیدا کردم و پنهان کردم. حالا با من چه می‌کنند؟»

«شاید هیچ کار جز آنکه روزگارت را سیاه کنند... اگر آنرا در اختیارشان بگذاری. او زمانی شوهر تو بود: تو و او آنقدر به هم نزدیک هستید که احتمالاً هیچ هیئت منصفه‌ای تو را برای لپوشانی کار او ملامت نخواهد کرد... مگر، البته، دلیلی داشته باشند فکر کنند تو انگیزه دیگری داشته‌ای.»

با خونسردی و لحنی تصنیع گفت: «تو این فکر را می‌کنی؟»  
گفتم: «نمی‌دانم. حدس من این است که قصد داشته‌ای به محض تماس با او این مدرک جرم را وسیله پول گرفتن از او کنی و حالا اتفاق دیگری افتاده و تو ناگزیر تصمیمت را عوض کرده‌ای.»  
دست راستش را پنجه کرد و با ناخنها تیزش به صورتم افتاد.  
دندانهاش را روی هم فشار می‌داد، لبهاش از روی دندانها کnar کشیده شده بود.

مچش را گرفتم. در حالی که سعی می‌کردم بیخیال به نظر رسم گفتم:  
«زنها چه خشن شده‌اند، هم‌اکنون پیش زنی بودم که به طرف مردی ماهیتابه پرتاب کرد.»

خندید، هرچند چشمانش تغییری نکرد. «تو همیشه نسبت به من نظر بد داشته‌ای، مگر نه؟»

دستم را از دور مچش باز کردم و او شروع به مالیدن جای انگشتهاي من کرد.

پرسید: «ازنی که ماهیتابه پرتاب کرد کی بود؟ من می‌شناشمش؟»  
«نورا نبود، خیالت راحت باشد. آیا تاکنون ویکتور -کریستیان - رزووتر -یورگنسن را دستگیر نکرده‌اند؟»  
«چی؟»

حیرتش را باور کردم، هرچند هم آن حیرت و هم باور کردن من مایه تعجب خودم شد. گفت: «یورگنسن همان رزووتر است. او را به یاد نداری.  
فکر کردم می‌دانی.»  
«یعنی آن مرد وحشتناکی که...»

«بله.»

«من باور نمی‌کنم.» پاشد. انگشتانش را توی هم کرد. «نمی‌کنم. نمی‌کنم.» چهره‌اش از ترس زرد شد، صدایش گرفته بود و غیرواقعی مثل صدای کسی که با دهان بسته حرف بزند. «آنرا باور نمی‌کنم.» گفت: «این خیلی کمک می‌کند.»

به من گوش نمی‌داد. پشت به من کرد و به طرف پنجره رفت، آنجا همانطور پشت به من ایستاد.

گفت: «چندتایی مرد توی یک ماشین دم در ورودی ایستاده‌اند که به نظر می‌رسد مأمور باشند، در انتظارند تا بگیرندش اگر...» برگشت و به تنده پرسید: «مطمئنی که رزواتر است؟» بیشتر هراس اکنون از چهره‌اش زدوده شده بود و دست کم صدایش دوباره انسانی شده بود.

«پلیس مطمئن است.»

به یکدیگر خیره شدیم، هردوی ما غرق فکر بودیم. من فکر می‌کردم که او از آن نمی‌ترسد که یورگنسن جولیا ولف را کشته باشد، یا حتی نمی‌ترسد که او را دستگیر کنند: از آن می‌ترسد که تنها دلیل یورگنسن برای ازدواج با او جزوی از نقشه‌اش برای انتقام گرفتن از وینانت باشد.

وقتی خنده‌یدم —نه به دلیل مضحک بودن این فکر، بلکه بدان دلیل که چنین ناگهانی به ذهنم خطور کرده بود— یکه خورد و لبخندی نامطمئن زد. گفت: «من آنرا باور نمی‌کنم» و صدایش اکنون خیلی ملايم بود، «مگر این را خودش بگوید.»

«و وقتی خودش بگوید —آنوقت چی؟»

شانه‌هایش را کمی حرکت داد، و لب زیرینش لرزید. «او شوهر من است.»

این حرف می‌توانست خنده‌دار باشد، اما مرا آزرد. گفت: «می‌می، من نیک هستم. یادت هست، ن-ی-ک.»

با لحنی افسرده گفت: «می‌دانم هیچ وقت نظر خوشی نسبت به من

نداشتی. فکر می‌کنی من...»

«خیلی خوب. خیلی خوب. فراموشش کن. بیا به مدرک جرمی که برای وینانت پیدا کرده‌ای برگردیم.»

گفت: «بله، آن» و از من دور شد. وقتی برگشت باز لبش می‌لرزید. «دروغ بود، نیک، من چیزی پیدا نکردم.» به من نزدیک شد. «کلاید حق نداشت آن نامه‌ها را برای آلیس و ماکولی بفرستد و سعی کند همه را نسبت به من مظنون کند و من هم فکر کردم به عنوان تلافی چیزی علیه او بسازم، چون واقعاً فکر می‌کردم – یعنی، عملًا فکر می‌کنم – او جولیا را کشته و این تنها...»

پرسیدم: «چه چیزی ساخته بودی؟»

«من – من آنرا نساخته بودم. می‌خواستم بفهمم آنها چه کارهایی می‌توانند بکنند – می‌دانی، آن چیزهایی که از تو پرسیدم – اول. آیا نمی‌توانستم وانمود کنم که وقتی با او تنها بودم، و دیگران سرشان گرم تلفن کردن بود، اندکی به هوش آمده و به من گفته است که کار کار وینانت بوده؟»

«نگفتی که چیزی شنیدی و مسکوت گذاشتی، گفتی که چیزی پیدا کردی و پنهان کردی.»

«اما من واقعاً تصمیم نگرفته بودم که چه...»

«کی از نامه وینانت به ماکولی باخبر شدی؟»

گفت: «امروز بعدازظهر، یک مردی از اداره پلیس اینجا آمده بود.»

«درباره رزواتر چیزی از تو نپرسید؟»

«از من پرسید که آیا او را می‌شناسم یا هیچ وقت می‌شناخته‌ام، وقتی گفتم نه فکر می‌کردم حقیقت را می‌گویم.»

گفتم: «احتمالاً همین طور بوده، و حالا برای نخستین بار اعتقاد دارم که وقتی گفتی مدرکی علیه وینانت پیدا کرده‌ای راست می‌گفتی.»

چشمهاش را گشادتر کرد. «نمی‌فهمم.»

«من هم نمی‌فهمم، اما جریان می‌تواند چیزی ازین قبیل باشد: احتمال

دارد چیزی پیدا کرده باشی و تصمیم گرفته باشی آنرا نگه داری، شاید با این فکر که آنرا به وینانت بفروشی؛ بعد که نامه‌های او مردم را متوجه تو می‌کند، تصمیم می‌گیری فکر پول گرفتن را کنار بگذاری و هم برای حفظ خودت و هم برای تلافی جویی آنرا به پلیس بدھی؛ و بالاخره، وقتی می‌فهمی که یورگنسن همان رزووتر است، تغییر جهت می‌دهی و آنرا نگه می‌داری، این دفعه نه برای پول، بلکه برای آنکه یورگنسن را در بدترین وضع موجود قرار دهی تا تنبیهش کرده باشی که با تو چون مُهره‌ای در بازی اش علیه وینانت استفاده کرده و با تو به خاطر عشق ازدواج نکرده است.»

به آرامی لبخند زد و پرسید: «تو واقعاً فکر می‌کنی من عرضه این کارها را داشته باشم، واقعاً؟»

گفت: «فکر من مهم نیست. آنچه باید برایت مهم باشد این است که کارت احتمالاً به حبس ابد می‌کشد.»

جیغش بلند نبود، اما وحشتناک بود، و ترسی که قبلًاً توی صورتش بود در مقایسه با هراس کنونی هیچ بود. به دو طرف یقه کتم چنگ انداخت، و پشت سر هم می‌گفت: «این حرف را نزن، لطفاً نزن. بگو که این فکر را نمی‌کنی.» داشت می‌لرزید و ازین رو دستم را به دورش حلقه کردم تا نیفتد. صدای آمدن گیلبرت را نشنیدم تا سرفه کرد و پرسید: «حالت خوب نیست، ماما؟»

به آرامی دست از یقه من کشید و یک قدم عقب رفت و گفت: «مادرت زن احمقی است.» هنوز می‌لرزید، اما به من لبخند زد و صدایش را بانشاط کرد: «مرض داری مرا این طور می‌ترسانی؟» از او معذرت خواهی کردم.

گیلبرت پالتو و کلاهش را روی یک صندلی گذاشت و با کنجکاوی مؤدبانه به تناوب به ما می‌نگریست. وقتی مشخص شد که هیچ کدام ما به او چیزی نمی‌گوییم باز سرفه کرد، و گفت: «خیلی خوشحالم که شما را می‌بینم،» و پیش آمد تا با من دست بدهد.

گفتم از دیدنش خوشوقتم.

می می گفت: «چشمانت خسته به نظر می رسد. حتماً دوباره تمام بعداز ظهر بی عینک کتاب می خوانده ای.» سرش را تکان داد و به من گفت: «مثل پدرش بی منطق است.»

پرسید: «از پدر خبری رسیده؟؟»

گفتم: «از آن خبر اشتباه اتحار او تاکنون نه. فکر کنم شنیده باشی که خبر درست نبود.»

«بله.» دودل بود. «مايلم پيش از آنکه برويد يكى دو دقيقه شما را ببینم.»  
«حتماً.»

می می گفت: «اما حالا که می بینی اش، عزیزم. میان شما اسراری هست که قرار نیست من بدانم؟» لحنش تا آنجا که می شد آرام بود. دیگر نمی لرزید.

«حوصله ات را سر می برد.» پالتو و کلاهش را برداشت، سری به من تکان داد، و از اتاق بیرون رفت.

می می دوباره سرش را تکان داد و گفت: «من اصلاً از کار این بچه سر در نمی آورم. نمی دانم از تماشای ما چه برداشتی کرد.» به نظر نمی رسید که در این خصوص نگران باشد. آنوقت، بالحنی جدی تر گفت: «چه باعث شد آن حرف را بزنی، نیک؟»  
«درباره به زندان افتادن...؟»

«نه، مهم نیست.» چندشش شد. «نمی خواهم آنرا بشنوم. نمی توانی برای شام بمانی؟ احتمالاً تنها تنها خواهم بود.»

«متأسفم که نمی توانم. حالا از آن مدرکی که پیدا کردی بگو.»  
«من واقعاً چیزی پیدا نکردم. دروغی گفتم.» اخمش جدی به چهره آورد. «اینطور به من نگاه نکن. واقعاً دروغ بود.»

پرسیدم: «پس دن بالم فرستادی که دروغ تحويلم بدھی؟ پس چرا تصمیمت را عوض کردی؟»

به مسخرگی خنده دید. «حتماً مرا دوست داری، نیک، و گرنه همیشه اینقدر نامطبوع نبودی.»

آن خط استدلال را نمی‌توانستم دنبال کنم. گفتم: «خوب، می‌بینم گیلبرت چه می‌خواهد و جیم می‌شوم.»  
«کاش می‌توانستی بمانی!»

دوباره گفتم: «متأسقم که نمی‌توانم. کجا پیدایش کنم؟»  
«در دوم به طرف - آیا واقعاً کریس را دستگیر می‌کنند؟»  
به او گفتم: «بستگی به نوع پاسخهایی دارد که به آنها بدهد. باید روراست حرف بزند تا خلاصی پیدا کند.»

«آه، می‌زند...» حرفش را برید، نگاه تنده به من انداده، و پرسید:  
«تو که به من حقه نمی‌زنی؟ او واقعاً همان رزوواتر است؟»  
«پلیس ازین بابت مطمئن است.»

به اعتراض گفت: «اما مأموری که امروز بعدازظهر اینجا بود حتی یک سؤال هم درباره کریس نکرد. فقط از من می‌پرسید که می‌دانم...»  
توضیح دادم: «آن وقت مطمئن نبودند. فقط فکری ناپخته بود.»  
«اما حالاً مطمئن هستند؟»

سر جنباندم.  
«از کجا فهمیدند؟»

گفتم: «از دختری که او را می‌شناخت.»  
«کی؟» چشمانش انداشت، اما صدایش را مهار کرده بود.  
«اسمش یادم نیست.» آنوقت حقیقت را گفتم: «همانی که شهادت داد  
که بعدازظهر روز قتل پیش او بوده.»

مثل آنکه به او برخورده باشد پرسید: «شهادت؟ یعنی می‌خواهی بگویی که پلیس حرف یک دختر آنچنانی را می‌پذیرد؟»  
«آنچنانی؟»

«منظورم را که می‌فهمی؟»  
«نه. دختر را می‌شناسی؟»

چنانکه گویی به او توهین کرده باشم گفت: «نه». چشمهاش را تنگ کرد و صدایش را پایین آورد، آنقدر که به پچچه‌ای می‌مانست: «نیک، گمان می‌کنی او جولیا را کشته باشد؟»  
«این کار را برای چه کرده؟»

گفت: «فرض کنیم که با من ازدواج کرده تا از کلاید انتقام بگیرد، و می‌دانی به من اصرار کرد که اینجا بیاییم و از کلاید مقداری پول بگیریم. شاید فکر این کار از من بوده – نمی‌دانم – اما او به من اصرار کرد. و فرض کنیم که اتفاقاً به جولیا برخورده باشد. جولیا او را می‌شناخته، البته، چون هر دو در یک زمان برای کلاید کار می‌کرده‌اند. و می‌دانسته که آن روز بعدازظهر من به دیدار جولیا می‌روم و از آن می‌ترسیده که من او را کفری کنم و او این موضوع را بر ملاکند و من – نمی‌تواند قضیه همین باشد؟»  
«این اصلاً با هم نمی‌خواند. علاوه بر آن، آن روز بعدازظهر تو و او با هم بیرون رفتید. فرصت نداشته است که...»

گفت: «اما تاکسی من خیلی آهسته می‌رفت و شاید هم جایی توقف کرده باشم – فکر می‌کنم این کار را کردم. فکر می‌کنم دم داروخانه ایستادم تا آسپرین بخرم.» با حذت و شدت سرتکان می‌داد. «یادم است این کار را کردم.»

من اظهارنظر کردم: «و او می‌دانست که تو توقف می‌کنی، چون خودت به او گفته بودی. اینطوری نمی‌شود، می‌می. قتل موضوعی جدی است. نمی‌شود مردم را چون فقط به تو کلک زده‌اند متهم کرد.»

پرسید: «کلک؟» و خشم‌الوده به من نگریست. «چرا، آن...» به یورگنسن نفرین کرد، ناسزاگفت و هرگونه اسنادی به او بست، صدایش به تدریج بلندتر می‌شد تا سرانجام توى صورت من جیغ می‌کشید.

وقتی از فحش دادن بازایستاد تا نفس تازه کند گفت: «دست به فحشت هم خوب است، اما این...»

خطاب به من گفت: «حتی اینقدر روداری کرده که اشاره کند شاید من جولیا را کشته باشم. جرأت نمی‌کرد از من بپرسد، اما مرتب صحبت را به

این موضوع می‌کشید تا قرص و محکم به او گفتم که... خوب، من این کار را نکرده‌ام.»

«این همان چیزی است که می‌خواستی به من بگویی. قرص و محکم به او گفتی چه؟»

پایش را به زمین کوفت: «دست از سر من بردار.»  
گفتم: «خیلی خوب، مرده شویت ببرد. آمدن به اینجا فکر من نبود.» به طرف پالتلو و کلاهم خیز برداشتمن.

دنالم دوید، بازویم را گرفت. «خواهش می‌کنم، نیک، متأسفم. این خلق و خوی گند من است. نمی‌دانم من چه...»

گیلبرت به درون آمد و گفت: «چند قدمی همراحتان می‌آیم.»  
می‌می به او اخم کرد: «تو حرفهایمان را می‌شنیدی؟»  
پرسید: «چطور می‌توانستم نشном، آن‌طور که تو جیغ می‌کشیدی.  
مختصری پول به من می‌دهی؟»

می‌می گفت: «و ما حرفمان تمام نشده.»  
به ساعتم نگاه کردم. «مجبورم عجله کنم، می‌می. دیر شده است.»  
«قرار ملاقات که تمام شد به اینجا برمی‌گردی؟»  
«اگر خیلی دیر نباشد. منتظرم نباش.»  
گفت: «من اینجا خواهم بود، مهم نیست چقدر دیر باشد.»  
گفتم سعی می‌کنم برگردم. به گیلبرت پول داد. او و من با هم پایین آمدیم.

## ۱۹

وقتی از ساختمان بیرون می‌آمدیم گیلبرت به من گفت: «من به همه حرفها گوش دادم. به نظر من وقتی فرصتش هست و آدم به مطالعه مردم علاقمند است، احمقانه است که به حرفهایشان گوش نکند، چون مردم در حضور و غیاب آدم یکسان نیستند. مردم وقتی بفهمند آنرا دوست ندارند، البته، اما...» لبخند زد - «گمان نمی‌کنم پرندگان و جانوران هم دوست داشته باشند طبیعی‌دانها جاسوسی‌شان را بکنند.» پرسیدم: «خیلی از آنرا شنیدی؟»

«آه، البته، آنقدر که فکر می‌کنم هیچ نکته مهمی را از دست ندادم.»  
«و در مورد آن چه نظری داری؟»

لبهایش را آویزان کرد، به پیشانی‌اش چروک انداخت، و قاضی‌وار گفت: «گفتنش دشوار است. ماماگاهی در پنهان کردن چیزها تبحر دارد، اما هیچ وقت نمی‌تواند دروغ و دلنج سر هم کند. خوشمزه است - حتماً شما هم به این نتیجه رسیده‌اید - مردمی که بیش از همه دروغ می‌گویند همیشه ناشی‌ترین دروغگویانند، و همچنین آنها را بیش از دیگر مردم می‌شود با دروغ گول زد. آدم فکر می‌کند آنها متوجه دروغ می‌شوند، اما ظاهراً آنها دقیقاً همان کسانی هستند که هر دروغی را باور می‌کنند. گمانم شما متوجه این موضوع هستید، نه؟»  
«بله.»

گفت: «اما آنچه می‌خواستم به شما بگویم: کریس دیشب به خانه

نیامد. به همین دلیل است که ماما پیش از همیشه عصبانی است، و امروز صبح وقتی نامه‌ها را گرفتم نامه‌ای برای او بود که فکر کردم شاید حاوی مطلبی باشد، ازین جهت آنرا با بخار آب باز کردم.» نامه‌ای را از جیب درآورد و به طرف من دراز کرد. «بهتر است شما آنرا بخوانید و آنوقت من دوباره آنرا می‌چسبانم و اگر امشب آمد که فکر نمی‌کنم بیاید میان نامه‌های فردا صبح می‌گذارم.»

وقتی نامه را از او می‌گرفتم پرسیدم: «چرا فکر می‌کنی نمی‌آید؟»  
«خوب، او خود رزو اتر است ...»  
«در این مورد به او حرفی زده‌ای؟»

«فرصت پیدا نکردم. از وقتی شما به من گفتید خودش را ندیده‌ام.»  
به نامه توی دستم نگاه کردم. مُهر پستی روی پاکت متعلق به بوستون ماساچوست و به تاریخ ۲۷ دسامبر ۱۹۳۲ بود و نشانی با دستخطی زنانه و تا حدی بچگانه نوشته شده بود: گیرنده آقای کریستیان یورگنسن، آپارتمانهای کورتلاند، نیویورک، ایالت نیویورک. نامه را از توی پاکت درآوردم و پرسیدم: «چه چیز باعث شد آنرا باز کنی؟»

گفت: «من اعتقادی به شهود ندارم، اما احتمالاً در هر دستنوشته‌ای روایع و اصواتی هست که آنرا نمی‌توان تجزیه کرد، حتی آدم نسبت به آن آگاهی ندارد، و این همه بر آدم تأثیر می‌گذارد. نمی‌دانم چه چیز باعث شد، فقط احساس کردم که شاید چیز مهمی در آن باشد.»

«در مورد نامه‌های اعضای خانواده غالباً چنین احساسی داری؟»

به سرعت به من نگاه کرد گویی می‌خواست ببیند سر به سرش می‌گذارم یا نه، آنگاه گفت: «اغلب نه، اما پیش ازین هم نامه‌هایشان را باز کرده‌ام. به شما که گفته‌ام به مطالعه مردم علاقه دارم.»

نامه را خواندم:  
ویک عزیز...»

اولگا به من خبر داد که به امریکا برگشته‌ای، با زن دیگری ازدواج کرده‌ای و از نام کریستیان یورگنسن استفاده می‌کنی.

این درست نیست، ویک، چون تو خیلی خوب می‌دانی که چرا گذاشتم و رفتم و این همه سال حرفی نزدم. پولی نگرفتم. می‌دانستم که به سبب آن دردرسی که با آقای وینانت داشتی مجبور بودی بروی اما مطمئنم که مدتهاست این موضوع را فراموش کرده است و من فکر می‌کنم که می‌توانستی خبری به من بدهی چون خیلی خوب می‌دانی که من همیشه دوست تو بوده‌ام و همیشه آماده‌ام تا در حدّ توانم برای تو کاری بکنم. نمی‌خواهم تو را ملامت کنم ویک، فقط می‌خواهم تو را ببینم. روز یکشنبه و دوشنبه به دلیل تعطیل سال نو از مغازه مرخصی دارم و شنبه‌شب به نیویورک می‌آیم و باید تو را ببینم و با تو حرف بزنم. برایم بنویس که کی و کجا با من دیدار می‌کنی چون اصلاً نمی‌خواهم دردرسی برایت درست کنم. مطمئن باش و فوراً برایم بنویس تا به موقع نامه‌ات را دریافت کنم.

همسر راستین تو  
جورجیا

نشانی خیابانش هم بود.

گفت: «خوب، خوب، خوب» و نامه را دوباره توی پاکتش گذاشت. «و تو در مقابل وسوسه گفتن این مطلب به مادرت مقاومت کردی؟»  
«آاه، می‌دانستم که عکس العمل او چه خواهد بود. دیدید که سر موضوعی که به او گفتید چه قشرقی به‌پا کرد. در این مورد فکر می‌کنید چه باید بکنم؟»

«باید بگذاری من این را به پلیس بگویم.»

بیدرنگ سر تکان داد. «اگر فکر می‌کنید این بهترین کار باشد. اگر بخواهید می‌توانید این را به آنها نشان بدھید.»

گفت: «متشرکرم» و نامه را توی جیم گذاشت.

گفت: «و یک چیز دیگر: من مقداری مرفین برای آزمایش داشتم و

کسی آنرا دزدیده، حدود بیست ساتیم.»

«چه آزمایشی؟»

«آزمایش روی خودم. می‌خواستم تأثیرات آنرا مطالعه کنم.»

پرسیدم: «واز آن خوشت آمد؟»

«آه، انتظار نداشتم خوشم بیاید. فقط می‌خواستم درباره آن اطلاع داشته باشم. از چیزهایی که ذهنم را گند می‌کند خوشم نمی‌آید. به همین دلیل است که اغلب مشروب نمی‌خورم، یا حتی سیگار نمی‌کشم. با این همه قصد دارم کوکائین را امتحان کنم، چون می‌گویند ذهن را تیز می‌کند، این حرف درست است؟»

«می‌گویند. فکر می‌کنی چه کسی آنرا کش رفته باشد؟»

«به دوروتی مشکوکم، چون در مورد او نظریه‌ای دارم. به همین دلیل است که می‌خواهم برای شام به خانه عمه آلیس بروم: دوروتی هنوز آنجاست و می‌خواهم پیدایش کنم. می‌توانم مجبورش کنم هر چیزی را به من بگوید.»

پرسیدم: «خوب اگر آنجا بوده، چطور می‌توانسته...»

گفت: «دیشب برای مدتی کوتاه خانه بود، و از آن‌گذشته دقیقاً نمی‌دانم چه وقت آنرا بلند کرده‌اند. امروز بعد از سه‌چهار روز برای نخستین بار جعبه‌ای را که توی آن بود باز کردم.»

«می‌دانست که تو مرغین داری؟»

«بله. این یکی از دلائلی است که به او مظنونم. فکر نمی‌کنم کارکس دیگری باشد. روی او هم آزمایش کردم.»

«آنرا دوست داشت؟»

«آه، خیلی دوست داشت، اما خوب، به هر حال خودش روزی آنرا استعمال می‌کرد. اما چیزی که می‌خواستم از شما بپرسم این است که می‌شود در یک چنین مدت کوتاهی معتاد شده باشد؟»

«چه مدتی؟»

«یک هفته – نه – ده روز.»

«احتمالش کم است. مگر آنکه روحًا به آن علاقمند شود. خیلی به او دادی؟»

«نه.»

گفتم: «نتیجه تحقیقات را به من هم بگو. می‌خواهم همینجا تاکسی بگیرم. ببینم.»

«امشب دیرتر اینجا می‌آیید، نمی‌آیید؟»

«اگر توانستم. شاید تو را آنوقت ببینم.»

گفت: «بله، و بینهایت متشکرم.»

دم اولین دراگ استور ایستادم تا به گیلد تلفن بزنم، انتظار نداشتم توى دفترش باشد، امیدوار بودم بتوانم شماره منزلش را پیدا کنم. اما هنوز آنجا بود.

گفتم: «تا دیر وقت کار می‌کنید.»

«چه کنم» اش طنینی شادمانه داشت.

نامه جورجیا را برایش خواندم، نشانی را به او دادم.

گفت: «خوب چیزی به تور انداخته‌اید.»

به او گفتم که یورگنسن از روز پیش به خانه نرفته است.

پرسید: «فکر می‌کنید در بوستون پیدایش کنیم؟»

به حدس و گمان گفتم: «یا آنجا، یا تا آن حدّ از جنوب که تاکنون توانسته باشد برود.»

در حالی که هنوز خوشحال می‌نمود گفت: «هر دو را امتحان می‌کنیم. حالا من خبری برای شما دارم. تن رفیقمان نانهایم را، درست یک ساعت پس از آنکه از دستمنان دررفت، با گلوله‌های کالیبر ۳۲ آبکش کرده‌اند – دخلش آمده. گلوله‌ها ظاهراً از همان هفت تیری بیرون آمده که آن دختره وولف را ناکار کرد. حالا متخصصان مشغول مقایسه گلوله‌ها هستند. اگر می‌دانست می‌ماند و با ما حرف می‌زد.»

## ۲۰

وقتی به خانه رسیدم نورا با یک دست یک تکه مرغابی سرد را به نیش می‌کشید و با دست دیگر تکه‌های یک پازل را سر هم می‌کرد.

گفت: «فکر کردم رفته‌ای با او زندگی کنی. زمانی تو یک کارآگاه بودی: برایم یک تکه قهوه‌ای رنگ به شکل نوعی حلزون با یک گردن دراز پیدا کن.»

«تکه مرغابی یا پازل؟ بیا امشب به خانه خانم و آقای اح نرویم: آدمهایی کسالت‌آورند.»

«خیلی خوب، اما بدشان می‌آید.»

شکایت کنان گفت: «ما از این شانسها نداریم. آنها از آقا و خانم کوین بدشان می‌آید و...»

«هاریسون تلفن کرد تو را می‌خواست. گفت به تو بگوییم که موقع آن رسیده که تعدادی سهام مک‌این‌تایر پورکوپاین<sup>۱</sup> را بخری – فکر می‌کنم حرف درستی باشد – تا با سهام دوم<sup>۲</sup> جور بشود. گفت قیمتش به بیست سنت و یک چهارم سنت رسیده.» انگشتی بر پازل خود گذاشت. «آن تکه که می‌خواهم در اینجا قرار می‌گیرد.»

تکه‌ای که می‌خواست پیدا کردم و جزئیات دیدار با می و حرفاهاش

را کلمه به کلمه برایش تعریف کردم.

گفت: «باور نمی‌کنم. همه‌اش را تو سر هم کرده‌ای. این جور آدمها پیدا نمی‌شوند. آنها چه شان می‌شود؟ آیا آنان طلایه‌داران نسل تازه‌ای از هیولاها هستند؟»

«من فقط شرح ماقع را برایت می‌گویم؛ آنرا توضیح نمی‌دهم.»

«چه توضیحی برای آن داری؟ به نظر نمی‌رسد – حالا که می‌می با کریس اش درافتاده – یک نفر در این خانواده باشد که حتی کوچکترین احساس دوستانه‌ای نسبت به یکی دیگر از اعضای خانواده داشته باشد، و با این همه میان همه آنها وجه مشابهی هست.»

اشاره کردم: «شاید این مسائل را توضیح بدهد.»

گفت: «دلم می‌خواهد عمه آلیس را ببینم. می‌خواهی آن نامه را به پلیس رد کنی؟»

پاسخ دادم: «چند لحظه پیش به گیلد تلفن کردم.» و خبر قتل نانهایم را به او دادم.

پرسید: «معنی این کار چیست؟»

«یکی اینکه اگر یورگنسن از شهر زده باشد بیرون، که فکر نمی‌کنم زده، و گلوله‌ها از همان هفت تیری باشد که جولیا وولف را ناکار کرده، که احتمالاً هست، در صورتی که پلیس بخواهد چیزی به او بچسباند باید دنبال همدست او بگردد.»

«مطمئنم اگر تو کارآگاه خوبی بودی می‌توانستی صحنه را برای من خیلی روشنتر از آنچه هست بکنی.» دوباره مشغول پازل خود شد. «آیا

برمی‌گردی می‌می را ببینی؟»

«شک دارم. چطور است این جنقولک بازی را کنار بگذاریم و شامی بخوریم؟»

تلفن زنگ زد و گفتم من جواب می‌دهم. دوروتی وینانت بود. «سلام، نیک.»

«علیک. چطوری دوروتی؟»

«جیل همین حالا به اینجا رسید و درباره آنکه می‌دانی پرسید، و می‌خواستم بدانی که من آنرا برداشته بودم، اما برداشته بودم تا نگذارم معتاد شود.»

پرسیدم: «با آن چه کردی؟»

«آنرا به زور پس گرفت و حرفم را باور نمی‌کند، اما، صادقانه بگویم، این تنها دلیل من برای برداشتن آن بود.»  
«من حرفت را باور می‌کنم.»

«پس به جیل می‌گویی؟ اگر تو حرفم را باور کنی، او هم می‌کند، چون فکر می‌کند در این چیزها خیلی اطلاعات دارد.»

قول دادم: «به محض آنکه او را ببینم به او می‌گویم.»

لحظه‌ای مکث کرد، آنوقت پرسید: «نورا چطور است؟»

«به نظر من که خوب است. می‌خواهی با او حرف بزنی؟»

«خوب، بله، اما یک چیزی هست که می‌خواهم از تو بپرسم. وقتی امروز به خانه ما رفته بودی چیزی درباره من گفت؟ – مقصودم ماماست.»

«نه تا آنجاکه یادم مانده. چرا؟»

«جیل چطور؟»

« فقط راجع به قضیه مورفین.»

«مطمئنی؟»

گفتم: «تقریباً مطمئن. چرا؟»

«اگر تو مطمئنی – واقعاً چیزی نیست. فقط یک فکر احمقانه.»

«صحیح. نورا را صدا می‌زنم.» به درون اتاق نشیمن رفت. «دوروتی می‌خواهد با تو صحبت کند. دعوتش نکن با ما شام بخورد.»  
وقتی نورا از کنار تلفن برگشت نگاه خاصی توی چشمش بود.

پرسیدم: «حالا دیگر چه شده؟»

«هیچ. فقط 'چطوری' و ازین حرفها.»

گفتم: «خدا جزایت را بدهد اگر به پیرمرد دروغ بگویی.»  
 برای شام به یک رستوران ژاپنی در خیابان پنجاه و هشتم رفتیم و در آنجا بالاخره نورا موفق شد مرا ترغیب کند به خانه اج برویم.  
 هالسی اج مردی دراز و لق لقو و حدود پنجاه ساله بود، با چهره‌ای زرد و رنج‌کشیده بدون هیچ اثری از مو. خودش را در «حرفه و هدف» غولی عتیق می‌دانست – تنها شوخی او، اگر بتوان این را شوخی خواند – و مقصودش ازین حرف آن بود که باستان‌شناس است، و خیلی به مجموعه تبرهای جنگی اش می‌نازید. بی‌لطف نبود اگر آدم خودش را به این راضی می‌کرد که برای فهرست‌برداری اتفاقی از اسلحه‌خانه او آمده است – تبرهای سنگی، تبرهای مسی، تبرهای مفرغی، تبرهای دولبه، تبرهای تراشدار، تبرهای چندوجهی، تبرهای قوسدار، تبرهای چکشی، تبرهای تیشه‌ای، تبرهای بین‌النهرین، تبرهای مجارستان، تبرهای وایکینگی، و همه آنها هم موریانه خورده بود. اگر اعتراض داشتیم به زنش بود. اسمش لدا<sup>۱</sup> بود اما شوهرش او را تیپ<sup>۲</sup> می‌خواند. خیلی ریزه بود و مو، چشمان، و پوست او هرچند طبیعتاً سایه‌روشن‌های متفاوتی داشت، همه به رنگ گل بود. به ندرت می‌نشست – مثل پرنده‌ای خودش را روی چیزی بند می‌کرد – و دوست داشت که سرش را به یک طرف کج کند. نورا نظریه‌ای داشت که یک بار وقتی اج مدفنی عتیق را می‌گشوده، تیپ از آن بیرون دویده است، و مارگوت اینس در صحبت از او همیشه او را جن‌کوتوله می‌خواند. زمانی به من گفت که به نظر او هیچ‌یک از آثار ادبی بیست سال گذشته باقی نمی‌ماند، چون در آنها روانکاوی نبوده است. زن و شوهر در خانه قدیمی و مطبوع سه طبقه‌ای در لبه گرینویچ ویلچ<sup>۳</sup> زندگی می‌کردند و مشروبسان عالی بود.

وقتی رسیدیم یک دوجین آدم آنجا بودند. تیپ ما را به آنها که

1. Leda

2. Tip

3. Greenwich Village

نمی‌شناختیم معرفی کرد و آنگاه مرا در گوشه‌ای گیر کشید. پرسید: «چرا به من نگفتی آن آدمها که کریسمس در خانه شما با آنها آشنا شدم در یک قتل مرموز دخیل بوده‌اند؟» و سرش را آنقدر کج کرد که گوش چپش عملأ روی شانه‌اش قرار گرفت.

«نمی‌دانم آنها دخیل بوده‌اند یا نه. از آن گذشته، امروزه یک قتل مرموز چه اهمیتی دارد؟»

سرش را به طرف راست کج کرد. «حتی به من نگفتی که تحقیقات مربوط به آنرا پذیرفته‌ام.»

«چه کرده‌ام؟ آه، می‌فهمم مقصودت چیست. من نه آنرا پذیرفته‌ام و نه می‌پذیرم. تیر خوردن من باید ثابت کرده باشد که فقط یک تماشاگر بیگناه بوده‌ام.»

«خیلی درد می‌کند؟»

«می‌خارد. یادم رفت امروز بعداز ظهر زخم‌بند را عوض کنم.»

«نورا از وحشت قالب تُهمی نکرده بود؟»

«من هم کرده بودم و آن مردک که تیر را زد هم کرده بود. هالسى اینجاست. هنوز با او حرف نزده‌ام.»

وقتی از کنارش لیز می‌خوردم تا از دستش فرار کنم گفت: «هاریسون قول داده امشب دختره را بیاورد.»

چند دقیقه‌ای با اج حرف زدم – بیشتر درباره محلی در پنسیلوانیا که او می‌خواست بخرد – آنوقت برای خودم مشروبی دست‌وپاکردم و به لاری کراولی و فیل تیمز<sup>1</sup> گوش دادم که لطیفه‌های رکیک روبدل می‌کردند تا زنی آمد و از فیل – او در دانشگاه کلمبیا درس می‌داد – در مورد فن سالاری مطلبی پرسید که آن هفته ذهن مردم را به خود مشغول کرده بود. لاری و من از آنها دور شدیم.

1. Phil Thamess

به طرف جایی رفتیم که نورا نشسته بود. به من گفت: «جن کوتوله مصمم است به هر قیمت شده حقیقت ماجرای قتل جولیا وولف را از تو بیرون بکشد.»

گفتم: «باید آنرا از دوروتی بیرون بکشد. با کوین می‌آید.»  
«می‌دانم.»

لاری گفت: «دیوانه دختره شده، مگر نه؟ به من می‌گفت می‌خواهد آلیس را طلاق بدهد و او را بگیرد.»

نورا با همدلی گفت: «آلیس بیچاره،» آلیس را اصلاً دوست نداشت. لاری گفت: «این بستگی به آن دارد که از چه زاویه‌ای به قضیه نگاه کنید.» او آلیس را دوست می‌داشت. «آن مردک را که با مادر دختره ازدواج کرده دیدم. می‌دانی، آن بلندقده که توی خانه شما دیدم.»  
«یورگنسن.»

«همان. در خیابان ششم نزدیک خیابان چهل و ششم از یک مغازه سمساری بیرون می‌آمد.»

«با او حرف هم زدی؟»

«من توی یک تاکسی بودم. به هر حال شاید مؤدبانه آن باشد که آدم وانمود کند کسی را که از امانت فروشی بیرون می‌آید ندیده است.»

تیپ به همه گفت: «هیس،» و لوی او سکانت<sup>1</sup> شروع به نواختن پیانو کرد. کوین و دوروتی حین پیانو زدن او وارد شدند. کوین سیاه‌مست بود و دوروتی چهره‌ای بیش از حدّ گل‌انداخته داشت.

به طرف من آمد و پچ‌پچ کنان گفت: «می‌خواهم وقتی تو و نورا رفتید با شما بیایم.»

گفتم: «برای صبحانه اینجا نمی‌مانی؟»  
تیپ خطاب به همه گفت: «هیس.»

کمی دیگر به موسیقی گوش دادیم.

دوروتی بیقرار بود، خودش را برای لحظه‌ای کنار من کشید و دوباره پچ‌پچ کنان گفت: «جیل می‌گفت که بعداً به دیدن ماما می‌روی، می‌روی؟» «شک دارم.»

کوین تلوتلوخوران خودش را به ما رساند. «چطوری، پسر؟ تو چطوری، نورا؟ پیغام مرا به او دادی؟» (تیپ به او گفت: «هیس.») کوین محل نگذاشت. بقیه میهمانان نفس راحتی کشیدند و شروع به حرف زدن کردند. «گوش کن، پسر، تو توی بانک گلدن گیت سانفرانسیسکو حساب داری، مگر نه؟»

«شندرغازی آنجا دارم.»

«بکش بیرون، پسر. امشب شنیدم وضعشان خیلی خراب است.»

«خیلی خوب. هر چند پول چندانی آنجا ندارم.»

«نداری؟ با این همه پول چکار می‌کنی؟»

«من و فرانسویها طلا احتکار می‌کنیم.»

سرش را خیلی جدی تکان داد: «همین آدمهای مثل تو هستند که مملکت را به ورشکستگی می‌کشند.»

گفتم: «و آدمهایی مثل من هستند که با آن ورشکست نمی‌شوند. خودت را کجا خفه کرده‌ای.»

«تقصیر آلیس است. یک هفته است عزا گرفته. اگر مشروب نخورم خل می‌شوم.»

«سر چی عزا گرفته؟»

«سر عرق خوری من. فکر می‌کند...» به جلو خم شد و محramانه صدایش را پایین آورد. «گوش کن. تو یک طرف و همه دوستهای من یک طرف و می‌خواهم به تو بگویم که چه نقشه‌ای دارم. می‌خواهم طلاقش بدhem و با...»

سعی کردم دستش را به دور دوروتی حلقه کند. دوروتی دستش را کنار

زد و گفت: «تو ابله‌ی و کسالت‌آوری. کاش دست از سرم برمی‌داشتی..»  
به من گفت: «فکر می‌کند من ابله و کسالت‌آورم. می‌دانی چرا  
نمی‌خواهد با من ازدواج کند؟ شرط می‌بندم ندانی. برای اینکه حالش...»  
«خفه شو! خفه، احمق سیاه‌مست!» دوروتی با هر دو دست شروع به  
سیلی زدن به او کرد. صورتش سرخ بود و صدایش تیز. «اگر دوباره این  
حروف را بزنی می‌کشمت!»

دوروتی را از کوین جدا کرد؛ لاری کوین را گرفت، گرفتش تا نیفتند.  
نالید: «او مرا زد، نیک.» اشک روی گونه‌اش سرازیر شد.

دوروتی صورتش را به لباس من گذاشته بود و به نظر می‌رسید گریه  
می‌کند.

کل جماعت حاضر به ما گوش می‌دادند. تیپ سراسیمه رسید،  
صورتش از فرط کنجکاوی برق می‌زد: «قضیه چیست، نیک؟»  
گفتم: «چیزی نیست جز یک جفت مست لایعقل. چیزیشان نیست. من  
تعهد می‌کنم سالم به خانه برسانمshan.»

تیپ با این نظر موافق نبود: می‌خواست بمانند تا فرصتی پیدا کند  
دست کم بفهمد چه اتفاقی افتاده. به دوروتی اصرار می‌کرد که دراز بکشد،  
برای کوین که نمی‌توانست سریا باستد می‌خواست چیزی بیاورد –  
فهمیدم این چیز چه بود.

نورا و من آوردیمشان بیرون. لاری پیشنهاد کرد همراهی کند، اما  
تصمیم گرفتیم که به این کار نیازی نیست. کوین تا آپارتمانش یک گوشة  
تاكسي خوابید و دوروتی ساکت و شق و رق یک گوشة دیگر نشست، و  
نورا میان آنها نشسته بود. من رو بروی آنها خودم را به صندلی تاشو بند  
کرده بودم و فکر می‌کردم که به هرحال زود از دست آقا و خانم اج خلاص  
شدیم.

تا من کوین را بالا بردم، نورا و دوروتی توی تاكسي ماندند. پاتیل پاتیل  
بود. وقتی زنگ زدم آلیس در را باز کرد. پیژامای سبز به تن و بُرس مویی به

دست داشت. با دلزدگی به کوین نگاه کرد و با دلزدگی گفت: «جنازه را بیار تو.»

جنازه را به درون بردم و روی تختخواب خواباندم. جنازه زیر لب چیزی می‌گفت که من نمی‌فهمیدم و با بیحالی دستش را جلو و عقب می‌برد، اما چشمان جنازه بسته بود.

گفتم: «خودم کفن و دفنش می‌کنم.» و گره کراواتش را شُل کردم. آليس روی پایین تختخواب خم شد. «اگر دلت می‌خواهد بفرما. من دیگر ازین کار استعفا داده‌ام.»

کت، جلیقه و پیراهنش را کندم.

بی‌آنکه علاقه زیادی نشان دهد پرسید: «این دفعه کجا ولو شد؟» هنوز پای تخت ایستاده بود و حالا داشت به مویش بُرس می‌زد.

«خانه آقا و خانم اح،» دگمه‌های شلوارش را باز کردم.

«با آن لوندک وینانت؟» سؤالش سردستی بود.

«خیلی‌ها آنجا بودند.»

گفت: «بله، جای خلوت هم پیدا نمی‌کند.» یکی دو بُرس به مویش زد. «پس جنابعالی فکر می‌کنید مصلحت نباشد به من چیزی بگویید.»

شوهرش تکان مختصری خورد و زیر لب گفت: «دوری.»

کفشهایش را کندم.

آليس آه کشید. «روزی را به یاد می‌آورم که یال و کوپالی داشت.» به شوهرش زُل زد تا من آخرین تکه لباسش را کندم و او را به زیر روتختی غلتاندم. آنگاه دوباره آه کشید و گفت: «مشروبی برایت می‌آورم.»

«مجبوریم به کم قناعت کنیم: نورا توی تاکسی منتظر است.»

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، آنرا بست، دوباره آنرا باز کرد تا بگوید: «صحیح.»

با او به آشپزخانه رفتم.

آنجا گفت: «نه اینکه اهمیتی بدhem، نیک، اما مردم درباره من چه فکر

می‌کنند؟»

«تو هم مثل بقیه مردم هستی: بعضی از تو خوششان می‌آید، بعضی خوششان نمی‌آید، و بعضی هم هیچ احساسی له یا علیه تو ندارند.»  
اخم کرد. «مقصودم دقیقاً این نبود. مردم درباره ماندن با هاریسون چه نظری دارند، در حالی که او دنبال هر چیزی می‌افتد که گرم و توخالی باشد.»

«نمی‌دانم، آلیس.»

«چه فکر می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم تو احتمالاً می‌دانی چه می‌کنی و هر کاری بکنی به خودت مربوط است.»

با نارضایتی به من نگاه کرد. «تو هیچ حرفی نمی‌زنی که توی دردرس بیفتی، مگر نه؟» به تلخی لبخند زد. «می‌دانی که من فقط به خاطر پولش با او مانده‌ام، تو نمانده‌ای؟ شاید این موضوع برای تو چندان اهمیتی نداشته باشد، ولی برای من دارد—با سابقه خانوادگی که من داشتم.»

«همیشه طلاق و نفقه هست. تو باید...»

با دلزدگی گفت: «مشروب را بخور و گورت را از اینجا گم کن.»

## ۲۱

نورا میان خودش و دوروتی جایی در تاکسی برای من باز کرد. گفت: «دلم  
قهوه می خواهد، برویم روبن؟»

گفتم: «باشد،» و به راننده نشانی دادم.

دوروتی خجولانه پرسید: «ازنش چیزی نگفت؟»

«گفت مراتب عشقش را به تو ابلاغ کنم.»

نورا گفت: «دست از بد عنقی بردار.»

دوروتی گفت: «من واقعاً دوستش ندارم، نیک. دیگر هرگز او را  
نمی بینم - قسم می خورم.» حالا مثل اینکه دیگر هوشیار شده بود.  
«موضوع این بود - که خوب، من تنها بودم و یکی را می خواستم پابهپای  
من سگدو بزنند.»

خواستم چیزی بگویم، اما وقتی نورا توی پهلویم سقلمه زد، حرفم را  
خوردم.

نورا گفت: «غصه این را نخور. هاریسون همیشه آدم صاف و ساده‌ای  
بوده است.»

گفتم: «من نمی خواهم شر به پا کنم، اما فکر می کنم او واقعاً عاشق این  
دختر شده است.»

نورا دوباره توی پهلویم سقلمه زد.

دوروتی در نور کم به صورتم زل زد. «تو که - تو که - سر به سرم  
نمی گذاری، نیک؟»

«باید این کار را بکنم.»

نورا به شیوه کسی که اجازه نمی دهد حرفش را قطع کنند گفت: «مضمون تازه‌ای درباره جن کوتوله شنیده‌ام.» و برای دوروتی توضیح داد: «این لقب خانم اج است، لوی می‌گوید...» اگر آدم تیپ را می‌شناخت داستان بازم‌های بود. نورا همچنان درباره او حرف می‌زد که به روبن رسیدیم و از تاکسی پیاده شدیم.

هربرت ماکولی در رستوران بود، با دختر چاق و چله‌ای که لباس قرمز پوشیده بود، سر میزی نشسته بود. دستی برایش تکان دادم، و پس از آنکه مقداری غذا سفارش دادیم، سر میزش رفتم تا با او حرف بزنم.

گفت: «نیک چارلز، لوییز جاکوبز. بنشین. چه خبر؟»

به او گفتم: «یورگنسن همان رزواتر است.»

«خوب، باشد.»

سر جنباندم. «و ظاهراً زنی در بوستون دارد.»

به آرامی گفت: «دلم می‌خواهد بیینم. من رزواتر را می‌شناختم. دلم می‌خواهد مطمئن شوم.»

«پلیس ظاهراً ازین بابت مطمئن است. نمی‌دانم آیا تاکنون پیدایش کرده‌اند یا نه. فکر می‌کنی او جولیا را کشته باشد؟»

ماکولی با تأکید سرش را به نشانه نفی تکان داد. «نمی‌توانم تصور کنم که رزواتر بتواند کسی را بکشد – البته آن رزواتری که من می‌شناختم – به رغم آن تهدیدهایی که می‌کرد. یادت است که آن موقع هم این تهدیدها را جدی نمی‌گرفتم. چه اتفاق دیگری افتاده است؟» وقتی دودلی نشان دادم گفت: «لوییز غریبه نیست. می‌توانی حرف بزنی.»

«مسئله این نیست. می‌خواهم سر میز پیش همراهانم برگردم. آمدم از تو بپرسم آیا پاسخی به آگهی‌ات در تایمز امروز صبح دریافت داشته‌ای یا نه.»

«هنوز نه. بنشین، نیک. خیلی چیزها هست که می‌خواهم از تو بپرسم. تو در مورد نامه وینانت چیزی به پلیس گفته بودی، نه...»

«فردا برای ناهار بیا تا با هم قضاایا را سبک و سنگین کنیم. باید پیش همراهانم برگردم.»

لوئیز جاکوبز پرسید: «آن دختر بوره کیست؟ اینجا و آنجا همراه کوین دیده‌امش.»

«دوروتی وینانت.»

ماکولی از من پرسید: «کوین را می‌شناسی؟»

«ده دقیقه پیش چپاندمش توی رختخواب.»

ماکولی نیشخند زد. «امیدوارم آشنایی‌ات را در همین حد حفظ کنی - در حد رفت و آمد.»

«مقصودت ازین حرف چیست؟»

. نیشخند ماکولی تلختر شد. «زمانی دلال سهام من بود، و توصیه‌هایش مرا تا آستانه در نوانخانه بُرد.»

گفتم: «جالب است، او حالا دلال سهام من است و به توصیه‌هایش عمل می‌کنم.»

ماکولی و دختر خنديدند. و انمود کردم من هم می‌خندم و به سر میز خودمان برگشتم.

دوروتی گفت: «هنوز نیمه شب نشده و ماما گفت که منتظر تو است. چرا همه به دیدار او نرویم؟»

نورا با دقت تمام توی فنجانش قهوه می‌ریخت.

پرسیدم: «برای چه؟ شما دوتا با هم چه آشی پخته‌اید؟»

نمی‌شد در جهان دو چهره‌ای معصوم‌تر از چهره آن دو پیدا کرد.

دوروتی گفت: «هیچ، نیک. فکر کردیم شاید بد نباشد. هنوز زود است و...»

«و ما همه عاشق می‌می‌هستیم.»

«نه - اما...»

نورا گفت: «برای خانه رفتن خیلی زود است.»

اشاره کردم: «این همه میخانه هست و باشگاه شبانه و هارلم.»

نورا اخم کرد. «همه پیشنهادهای تو یک جور است.»  
 «می خواهید سری به باری بزنیم تا برایمان فال ورق بگیرد؟»  
 دوروتی می خواست بگوید بله، اما وقتی نورا دوباره اخم کرد حرفش را خورد.

گفتم: «من تاب دیدنِ دوباره می می را ندارم. برای یک روز به اندازه کافی او را دیده ام.»

نورا آه کشید تا شکیبایی خودش را به رخ بکشد. «خوب، اگر قرار باشد طبق معمول از یک میخانه سر دربیاوریم ترجیح می دهم به محل دوست استدسی برویم، به شرط آنکه نگذاری از آن شامپانی کذایی به ما بدهد. آدم بامزه‌ای است.»

قول دادم: «من منتهای سعی خودم را می کنم.» و از دوروتی پرسیدم: «گیلبرت به تو نگفت که می می و مرا در وضع ناجوری دیده است؟»

سعی کرد با نگاه از نورا کسب تکلیف کند، اما نگاه نورا به بشقابش دوخته شده بود. «دقیقاً چنین چیزی نگفت.»  
 «در مورد نامه چیزی به تو نگفت؟»  
 «از زن کریس؟ چرا.» چشمان آبی اش برق می زد. «ماما از عصبانیت دیوانه خواهد شد!»

«اما تو این را دوست داری.»

«فکر می کنی دوست داشته باشم؟ من نمی دانم چه کرده است که من...»

نورا گفت: «نیک، اینقدر بچه را اذیت نکن.»  
 من دست برداشتیم.

## ۲۲

کار و کاسبی باشگاه پیجیرون سکه بود. آکنده از مردم، سروصدای دود بود. استدیسی از پشت دخل آمد تا به ما خوشآمد بگوید. «امیدوار بودم که بیایی.» با من و نورا دست داد و به دوروتی نیشخند گل و گشادی زد.

پرسیدم: «خبر خاصی شده؟»

تعظیمی کرد. «با خانم‌هایی این چنین متشخص همه چیز خاص است.» به او تعظیم کرد و با آب و تاب گفت که ارادتمند همه دوستان نیک است و پیشخدمتی را صدای زد. «پیته<sup>۱</sup>، یک میز برای آفای چارلز آماده کن.»

پرسیدم: «هر شب اینقدر شلوغ است؟»

گفت: «زرق و برقی ندارم، اما هر کس یک بار باید، دوباره می‌آید. شاید من تُفدان مرمر سیاه نداشته باشم، اما مأکولات و مشروبات اینجا را کسی ٹُف نمی‌کند. می خواهد تا میز آماده می شود کنار بار بایستید؟» گفتیم عیبی ندارد و مشروب سفارش دادیم.

پرسیدم: «قضیه نانهایم را شنیدی؟»

لحظه‌ای به من نگاه کرد تا تصمیم بگیرد بگوید: «اوهو-م، شنیدم. زنگ اینجاست...» سرش را به جانب طرف دیگر تالار تکان داد. «گمانم جشن گرفته باشد.»

1. Pete

از فراز سر استدسى به پایین اتاق نگاه کردم و میریام گنده سرخ مو را تشخیص دادم که با نیم دوجین زن و مرد دیگر سر میزی نشسته بود.  
پرسیدم: «شنیدی کار کی بوده؟»  
«زنک می گوید کار پلیس بوده – او زیاد می دانسته.»  
گفتم: «خنده دار است.»

تأیید کرد: «خنده دار است. این هم میز شما. جا خوش کنید. یک دقیقه دیگر بر می گردم.»

لیوانها یمان را برداشتیم و سر میزی بر دیم که به زحمت میان دو میز دیگر چیانده شده بود و تا آنجا که امکان داشت آرامش برقرار کردیم.  
نورا مشرویش را چشید و چندشش شد. «فکر می کنی این همان تlux وش، باشد که توی جدول کلمات متقطع می نوشتند؟»  
دور و تی گفت: «آه، نگاه کنید.»

نگاه کردیم و شب مورلی را دیدیم که به طرف ما می آید. چهره اش نظر دور و تی را جلب کرده بود. هر جایش لتوپار نبود و رم کرده بود و رنگ آن از بنفسن تیره دور یک چشم تا صورتی بیرنگ نوار چسبی روی چانه متغیر بود.

سر میز ما آمد و اندکی خم شد تا هر دو مشت خود را روی آن بگذارد و بگوید: «گوش کن، استدسى می گوید من باید معذرت خواهی کنم.»  
نورا زمزمه کرد: «امان از دست استدسى.» و من در همان حال پرسیدم: «خوب؟»

مورلی سر زخم و زارش را تکان داد. «من برای اعمال معذرت خواهی نمی کنم – چه بخواهند و چه نخواهند همین است که هست – اما ابایی ندارم به تو بگویم متأسفم که اختیارم را از کف دادم و به رویت آتش کردم و امیدوارم خیلی اذیت نشده باشی و اگر کاری هست که بتوانم برای جبران آن...»

«فراموشش کن. بنشین و مشروبی بخور. ایشان آقای مورلی هستند،

دوشیزه وینانت.»

چشمان دوروتی گشاد و علاقه اش جلب شد.

مورلی یک صندلی پیدا کرد و نشست. به نورا گفت: «امیدوارم شما هم از من چیزی به دل نگرفته باشی.»

نورا گفت: «بامزه بود.»

منظونانه به او نگاه کرد.

پرسیدم: «با ضمانت آزاد شدی؟»

«اوهوـم، امروز بعداز ظهر.» با یک دست صورتش را با احتیاط لمس کرد. «لت و پاریهای تازه محصول آنجاست. پیش از آزاد کردنم برای کله شقی های گذشته و آینده دق دلshan را سرم درآوردند.»

نورا از روی غیظ گفت: «این وحشتناک است. یعنی آنها واقعاً...»

با ملایمت به دستش زدم.

مورلی گفت: «چیز تازه‌ای نیست.» لب بادکرده زیرینش را به قصد لبخندی شماتت بار حرکت داد. «اگر دوسته‌تایی با هم این کار را بکنند عیوبی ندارد.»

نورا به من رو کرد. «تو هم ازین کارها می‌کردی؟»

«کی؟ من؟»

استدسی صندلی به دست به طرف ما آمد. سری برای مورلی جنباند و گفت: «پوست صورتش را قلفتی کنده‌اند، ها؟» جا برایش باز کردیم و نشست. باز با از خود رضایی به مشروب نورا و به خود نورا نیشخند زد. «گمانم در پاتوقهای شیک خیابان پارک بهتر ازین گیرستان نیاید - و اینجا برای هر پیک چهار پشیز بیشتر نمی‌دهید.»

لبخند نورا خفیف بود، اما لبخند بود. پایش را زیر میز روی پای من گذاشت.

از مورلی پرسیدم: «جو لیا وولف را در کلیولاند می‌شناختی؟» زیر چشمی به استدسی نگاه کرد، که به صندلی اش تکیه زده بود و به

دوروبر اتاق نگاه می‌کرد، و رونق کاسبی اش را می‌پایید.

اضافه کردم: «وقتی اسمش رودا استوارت بود.»

به دوروتی نگاه کرد.

گفتم: «مجبور نیستی دندان سر حرف بگذاری. این دختر کلاید وینانت است.»

استدسی چشم از دوروبر اتاق برگرفت و توی نخ دوروتی رفت: «که اینطور؟ حال ابوی چطور است؟»

دوروتی گفت: «من از وقتی دختر کوچکی بوده‌ام او را ندیده‌ام.»  
مورلی ته سیگاری را تر کرد و آنرا میان لبه‌ای ورم کرده‌اش گذاشت.  
«من بچه کلیولاندم.» کبریتی کشید. چشمانش بی احساس بود – سعی کرد آنها را بی احساس نگه دارد. «جز یک مورد رودا استوارت نبود – نانسی کین<sup>۱</sup> بود.» باز به دوروتی نگاه کرد. «پدرتان این را می‌داند.»

«پدرم را می‌شناسید؟»

«زمانی با هم گفتگو داشتیم.»

پرسیدم: «سر چی؟»

«سر دختره.» چوب کبریت توی دستش سوخته تا به انگشتیش رسیده بود. آنرا انداخت، یکی دیگر زد و سیگارش را روشن کرد. ابروهایش را به طرف من بالا برد، به پیشانی اش چروک انداخت. «درستش است؟»

«حتماً. کسی اینجا نیست که نتوانی جلواش حرف بزنی.»

«درست. کلی حسودی می‌کرد. می‌خواستم بگزمش، اما دختره نمی‌گذشت. عیبی نداشت: کلاید بانک دختره بود.»

«این قضیه مال چند وقت پیش است؟»

«شش ماه، هشت ماه.»

«از وقتی دختره ناکار شده او را دیده‌ای؟»

1. Nancy Kane

سرش را به نشانه نفی تکان داد. «دوسه بار بیشتر ندیدمش و این دفعه که می‌گوییم بار آخر بود.»

«دخلت‌هه از او باج می‌گرفت؟»

«می‌گفت نمی‌گیرد. گمانم می‌گرفت.»

«چرا؟»

«کله‌اش خوب کار می‌کرد - خیلی زرنگ بود. از یک جایی پول درمی‌آورد. یک بار پنج تا بزرگ می‌خواستم.» با دست بشکنی زد. «نقده. نخواستم از او بپرسم که پول را پس داده یا نه. «شاید پول را کلاید به او داده بود.»

«حتماً\_شاید.»

پرسیدم: «چیزی ازین مطالب را به پلیس گفته‌ای؟»

خنده‌ای استهزا آمیز کرد. «فکر می‌کردنند می‌توانند از من بیرون بکشند. از آنها بپرس حالا چه فکر می‌کنند. تو آدم درستی هستی، من نمی...» حرفش را برد، سیگار را از میان لبانش برداشت و گفت: «بعجه فضول» و دستش را دراز کرد تا گوش مردی را بگیرد، که سر یکی از میزهایی که ما را میانشان چیزی بودند نشسته بود و خودش را به عقب خم کرده و به ما نزدیکتر و نزدیکتر شده بود.

مرد از جا جست و صورت ترسیده، بیرنگ و یکه‌خورده خود را از روی شانه به طرف مورلی چرخاند.

مورلی گفت: «پته گوشت را جمع کن - توی مشروب ما می‌خورد.»

مرد تنه‌پته کنان گفت: «غرض و مرضی نداشتم، شب.» و شکمش را به میز خودشان چسباند و سعی کرد تا حدّ امکان از ما فاصله بگیرد، که باز از صدارس ما بیرون نبود.

مورلی گفت: «هیچ وقت غرض و مرضی نداری اما باز دست‌بردار نیستی،» و توجهش را به ما برگرداند. «من آماده‌ام با تو تا ته خط بیایم - دختره مرده، دیگر ازین حرفها صدمه‌ای نمی‌خورد - اما جناب قاطرچی

و چار و ادارش نمی‌توانند از من حرفی بکشند.»

گفتم: «عالی است. برایم از دختره بگو. اول بار کجا به او برخوردي، پیش از قاطی شدن با وینانت چکار می‌کرد، کجا پیدایش کرده بود؟»

«باید یک مشروبی بخورم.» توی صندلی اش پیچ خورد و فریاد زد: «آی، گارسونک – توکه یک بقجه روگردهات سوار کردی!» پیشخدمتی که استدنسی پیته صدایش کرده بود و بفهمی نفهمی گوژپشت بود راهش را از میان مستریان به طرف میز ما باز کرد و نیشخند مهرباناهای به مورلی زد.

ملچ ملچ کنان پرسید: «چه باشد؟»

سفرارشمان را دادیم و پیشخدمت رفت.

مورلی گفت: «من و نانسی توی یک خیابان زندگی می‌کردیم. کین پیره سر پیچ دکان شیرینی فروشی داشت. نانسی برای من سیگار بلند می‌کرد.» خندید. «پیر مردی یک بار به خاطر آنکه به دخترش یاد داده بودم چطور سکه‌ها را با یک تکه سیم از توی تلفن درآورد دنیا را روی سرم خراب کرد. می‌دانی که به همان شگرد قدیمی. ما دست کم کلاس سوم دبستان بودیم.» دو بار خندید، خنده‌ای بم و خفه. «می‌خواستم مقداری وسائل از یک ردیف ساختمان که یک خیابان بالاتر می‌ساختند کش بروم و توی زیرزمینش بگذارم، و به شولتز، پاسبان گشت خبر بدhem، تا تلافی کرده باشم، اما دختره نمی‌گذاشت.»

نورا گفت: «حتماً از آن بجهه‌های برق و بلا بودید؟»

سرخوشانه گفت: «بله بودم. گوش کنید. وقتی پنج سالم بیشتر نبود یا...»

صدای زنانه‌ای گفت: «فکر کردم خودت باشی.»

سر بلند کردم و میریام سرخ مو را دیدم که با من حرف می‌زدم. گفتم: «سلام.»

دستهایش را به کمر زد و با نگاهی قهرآلود به من خیره شد. «پس فکر می‌کردی که او خیلی زیاد می‌داند.»

«شاید. اما کفشه به دست از راه پلکان اضطراری دررفت و چیزی از آنرا به ما نگفت.»

«مزخرف!»

«خیلی خوب. فکر می‌کنی چه چیزی می‌دانست که از سر ما زیاد بود؟»

گفت: «آنجا که وینانت بود.»

«پس این جور؟ کجا بود؟»

«نمی‌دانم. آرت می‌دانست.»

«کاش به ما گفته بود. ما...»

دوباره گفت: «مزخرف! تو می‌دانی و پلیس می‌داند. فکر می‌کنی کی را رنگ می‌کنید؟»

«کسی را رنگ نمی‌کنم. نمی‌دانم وینانت کجاست.»

«تو برای او کار می‌کنی و پلیس با تو کار می‌کند. مرا رنگ نکن. آرت فکر می‌کرد که دانستن این موضوع برایش یک گپه پول می‌آورد، طفلک بیچاره. نمی‌دانست برایش چی می‌آورد.»

پرسیدم: «به تو گفت که می‌داند؟»

«آنقدرها که تو فکر می‌کنی خنگ نیستم. به من گفت که چیزی می‌داند که قرار است برایش مال و منالی بیاورد و من دیدم که چه آورد. گمانم بتوانم دو و دو را کنار هم بگذارم.»

گفتم: «جواب گاهی چهار می‌شد و گاهی بیست و دو. من برای وینانت کار نمی‌کنم. دوباره هم نگو مزخرف! می‌خواهی کمک کنی...»  
 «نه. او یک موش مرده بود و خودش را به آدمهایی آویزان می‌کرد که برایشان خبرچینی می‌کرد. به سزای اعمالش رسید، فقط انتظار نداشته باش فراموش کنم که او را با تو و گیلد تنها گذاشت، و دفعه بعد که دیدندش مرده بود.»

«نمی‌خواهم چیزی را فراموش کنم. می‌خواهم به یاد بیاوری که آیا...»

گفت: «من باید بروم.» و رفت. راه رفتنش به طرز چشمگیری موزون بود.

استدسی فکورانه گفت: «هیچ مایل نیستم با این خاتون قاطی شوم.  
زهر هلاهل است.»  
مورلی به من چشمک زد.

دوروتی به بازوی من دست زد. «من نمی فهمم، نیک.»  
به او گفتم عیبی ندارد و خطاب به مورلی گفتم: «داشتی از جولیا وولف  
می گفتی.»

«او هوم. وقتی پانزده یا شانزده سالش بود کین پیری بیرون شد؛ با یک  
معلم دبیرستان درگیری پیدا کرد و بعد به تور مردی به اسم فیس پلر<sup>۱</sup>  
افتاد، که اگر آنقدر حرف نمی زد بچه تیزی بود. یادم است یک بار من و  
فیس داشتیم...» حرفش را نیمه تمام گذاشت تا سینه صاف کند. «به  
هر حال، فیس و دختره با هم جور شدند – به جهنم – حتماً پنج شش سالی  
طول کشید، تا پسره رفت سربازی و دختره با مردی زندگی می کرد که  
اسمش را نمی توانم به یاد بیاورم – یکی از پسرعموهای دیک اوبراین<sup>۲</sup>،  
پسری موسیاه و پوست و استخوان که عاشق عرقخواری بود. اما وقتی فیس  
از سربازی برگشت دوباره با هم جفت و جور شدند تا هر دو سر با جگیری  
از آدمی که از تور تو آمده بود گرفتار شدند. فیس جرم را به عهده گرفت و  
باعث شد دختره را بعد از شش ماه آزاد کنند – همه کاسه کوزه ها سر فیس  
شکسته شد. آخرین باری که خبری از او شنیدم هنوز در زندان بود. دختره  
را وقتی بیرون آمد دیدم، دویست سیصد تایی از من مایه گرفت تا از شهر  
بزند بیرون. یک بار وقتی بدھی اش را فرستاد به من نامه نوشت و خبر داد  
که حالا اسمش جولیا وولف است و از شهر بزرگ خوشش آمده، اما  
می دانم که در تمام مدت با فیس در ارتباط بوده. ازین جهت وقتی سال

بیست و هشت به اینجا آمدم سری به او زدم. او...» میریام برگشت و مثل دفعهٔ پیش دست به کمر ایستاد. «راجع به حرفهایت فکر کردم. حتماً مرا خر فرض کردی.» نه چندان صادقانه گفتم: «نه.»

«مسلم اینقدر خر نیستم که فریب آن رقص و آوازی را بخورم که سعی کردی به خوردم بدھی. وقتی چیزی درست رو بروی من باشد می‌توانم آنرا ببینم.»

«خیلی خوب.»

«خیلی خوب، بی خیلی خوب. تو آرت را کشته و...» استدسی بلند شد و بازوی او را گرفت: «اینقدر بلند نه، دختر.» صدایش تسلی دهنده بود. «همراه من بیا. با تو حرف دارم.» دختر را به طرف بار برد.

مورلی دوباره چشمک زد. «این کار را دوست دارد. می‌گفتم که وقتی به اینجا آمد سری به او زدم، و به من گفت پیش وینانت کار گرفته و این مرد دیوانه اوست و موقعیت قرص و مطمئنی دارد. ظاهراً وقتی آن شش ماه را در اوها یو می‌گذراند تندنویسی یادش داده بودند و فکر کرده بود شاید این جواز عبور خوبی باشد – یعنی، شاید جایی کاری گیرش بیاید که صاحب کار در گاو صندوق را باز بگذارد و برود. شرکتی او را فرستاده بود تا دوسره روزی برای وینانت کار کند و او حسابهایش را کرده بود که شاید به جای آنکه سرکی بشکشد و برود بماند و در درازمدت از وینانت استفاده کند؛ بنابراین خودش را پیش او جا کرد و رابطه‌ای دائمی پیدا کردند. آنقدر زرنگی داشت که به وینانت بگوید که سابقه‌دار است و حالا سعی می‌کند به راه راست برود و ازین جور حرفها، در این صورت اگر موضوع آفتایی می‌شد کارش خراب نمی‌شد، چون می‌گفت که وکیلش اندکی به او مظنون بوده و شاید او را زیر نظر داشته باشد. نمی‌دانستم دقیقاً چه کاری می‌کند، می‌فهمید که، چون این بازی او بود، و به کمک من احتیاج نداشت، و

هرچند به یک صورت با هم دوست بودیم، دلیلی نداشت حرفی به من بزنده احتمالاً هوس کنم پیش صاحب کارش بروم. می فهمید، او معشوقه من یا ازین حرفا نبود – فقط یک جفت رفیق قدیمی بودیم، یک جفت همبازی قدیمی. خوب؛ هرچند وقت یکبار او را می دیدم – معمولاً بیشتر اینجا می آمدیم – تا اینکه وینانت گردوخاک زیادی هوا کرد و دختره گفت بهتر است ترک یاران کند، چون نمی خواست سر دوشه گیلاس مشروب با من رختخواب پرقوی اش را از دست بدهد. پس همین شد. این توی ماه اکتبر بود، گمان می کنم، و به حرفش عمل کرد. از آنوقت تا حالا ندیده امش.»

پرسیدم: «با چه کس دیگری اینطرف و آنطرف می رفت؟»  
مورلی سرش را تکان داد. «نمی دانم. راجع به مردم زیاد حرف نمی زد.»

«یک حلقة نامزدی الماس دستش بود. در مورد آن چیزی می دانی؟»  
«چیزی نمی دانم جز آنکه آن حلقه را از من یکی نگرفته بود. وقتی دیدمش این حلقه را نداشت.»

«فکر می کنی می خواست وقتی پیلر از زندان درآمد دوباره روی هم بریزند؟»

«شاید. مثل آن بود که از زندانی بودن پیلر ککش نمی گزد، اما دوست داشت با او کار کند. گمانم دوباره دست به یکی می کردند.»  
«پس آن پسرعموی دیک اویراین چی، آن پسره سبزه پوست و استخوان؟ چه بر سر او آمد؟»

مورلی حیرت زده به من نگاه کرد. «خدامی داند.»  
استدسى تنها برگشت. وقتی نشست گفت: «شاید اشتباه کرده باشم، اما به نظر من اگر کسی حوصله صرف کند می تواند ازین دختره خنگ چیزی بسازد.»  
مورلی گفت: «چیز هجومی.»

استدسى با خوش جنسی نیشخند زد. «نه. دارد سعی می‌کند به جایی برسد. سر درس آواز مایه می‌گذارد و...»  
مورلی به لیوان خالی اش نگاه کرد و گفت: «حتماً این شیر بیر تو برای تارهای صوتی اش خوب است.» سرش را برگرداند تا سر پیته داد بزند: «آی، تو که بقچه روی پشتت داری، باز از همین بیار. باید فردا توی کلیسا آواز بخوانیم.»

پیته گفت: «چشم، شپی.» وقتی مورلی با او حرف می‌زد صورت چروکدار و خاکستری رنگش از حالت بی احساسی درمی‌آمد.  
مرد بور فوق العاده چاقی - آنقدر بور بود که تقریباً زال می‌زد - از آنها که سر میز میریام نشسته بود آمد و با صدایی نازک، لرزان و زنانه به من گفت: «پس تو همان طرفی هستی که دخل آرت نانهایم کوچولو را آوردي...»

مورلی با نهایت شدت کوفت توی شکم مرد چاق، بی‌آنکه از جا بلند شود. استدسى، ناگهان به پا خواست روی سر مورلی خم شد و مشت محکمی توی صورت مرد چاق کوفت. متوجه شدم که هنوز احمدقانه با دست راست شروع می‌کند. پیته گوژپشت آمد پشت سر مرد چاق و با تمام قوا سینی خالی اش را بر سر او کوفت. مرد چاق پس افتاد و یک میز و سه مشتری را به زمین انداخت. هر دو تا متصدیان بار خودشان را به ما رسانده بودند. وقتی مرد چاق خواست بلند شود یکی از آنان با بلاک جک به جان او افتاد و از جلو روی دست و زانو انداختش، نفر دوم دستش را از پشت توی یقه مرد چاق کرد و یقه‌اش را چرخاند تا خفه‌اش کند. با کمک مورلی مرد چاق را سرپا بلند کردند و با دگنک بیرون ش انداختند.

پیته به دنبال آنان نگریست و ملچ ملچ کنان به من گفت: «به این اسپاروی لعنتی وقتی مست می‌کند نباید هیچ فرصتی داد.»

استدسى رفته بود سر میز کناری، همان که واژگون شده بود، و به مردم کمک می‌کرد تا خودشان و متعلقاتشان را جمع و جور کنند. می‌گفت:

«درست نیست، برای کاسبی درست نیست، اما خط را کجا می‌شود کشید؟ من نمی‌خواهم مدیر یک دکه بدنام باشم، اما حاضر نیستم مدیر یک مدرسه برای دوشیزگان جوان هم باشم.»

دوروتی رنگش پریده بود، ترسیده بود، چشمان نورا از حیرت گشاد شده بود. گفت: «اینجا دیوانه‌خانه است، برای چی این کارها را می‌کنند؟» به او گفتم: «تو در این خصوص همانقدر می‌دانی که من می‌دانم.» مورلی و متصدیان بار به درون آمدند، ظاهراً خیلی از خودشان خوششان آمده بود. مورلی واستدسی به جاها یشان سر میز ما برگشتند. گفتم: «بچه‌ها تند و تیز عمل می‌کنند.»

استدسی تکرار کرد: «تند و تیز» و خندید: «ها\_ها\_ها.» مورلی لحنی جدی داشت: «هر وقت این مردک دعوا راه می‌اندازد، باید پیشدستی کرد. وقتی راه بیفتد دیگر دیر شده است. ما قبلاً این کارها یش را دیده‌ایم، مگر نه، استدسی؟»

پرسیدم: «چه کاری؟ او که هیچ کاری نکرد.» مورلی آهسته گفت: «درست است، کاری نکرد. اما گاهی یک نوع احساس به آدم می‌دهد، درست نیست، استدسی؟» استدسی گفت: «او هوم، او خیلی جوشی است.»

## ۲۳

حدود ساعت دو بعد از نیمه شب بود که به استدسى و مورلی شب به خیر گفتیم و از باشگاه پیجیرون بیرون آمدیم.

دوروتی بیحال یک گوشه تاکسی افتاد و گفت: «حالم دارد به هم می خورد. می دانم که به هم می خورد.» طوری حرف می زد که انگار راست می گفت.

نورا گفت: «آن زهرماری.» سرشن را روی شانه ام گذاشت. «زنست مست است، نیکی. گوش کن، باید به من بگویی چه اتفاقی افتاد – همه چیز را باید بگویی. حالانه، فردا. من هیچ چیز از آنجه گفته شد و کارهایی که شد نفهمیدم. اینها حیرت انگیزند.»

دوروتی گفت: «گوش کن، من این طور نمی توانم پیش عمه آلیس بروم. از وحشت غش می کند.»

نورا گفت: «باید آن چاقه را آن جور می زدند، هرچند بامزه بود اما ظالمانه بود.»

دوروتی گفت: «گمانم بهتر باشد به خانه ماما بروم.»

نورا گفت: «بچه فضول چه ارتباطی با گوش دارد. پته گوش یعنی چه، نیک؟»

«همان نرمۀ گوش است.»

دوروتی گفت: «اگر به خانه عمه آلیس بروم حتماً مرا می بیند چون یادم

رفت کلید بردارم و باید از خواب بیدارش کنم.»

نورا گفت: «دوست دارم، نیکی، چون بوی خوب می‌دهی و چنین آدمهای معركه‌ای را می‌شناسی.»

دوروتوی گفت: «اگر مرا در خانهٔ ماما پیاده کنید چندان از راهتان دور نمی‌شوید، نه؟»

گفتم: «نه» و نشانی می‌می‌را به راننده دادم.

نورا گفت: «بیا پیش ما.»

دوروتوی گفت: «نه—بهتر است نیایم.»

نورا پرسید: «چرا نیایی؟» و دوروتوی گفت: «خوب، فکر نمی‌کنم درست باشد.» و این نوع گفتگو ادامه داشت تا تاکسی دم کورتلاند ایستاد. بیرون آمدم و به دوروتوی کمک کردم پیاده شود. سنگینی اش را روی بازویم انداخته بود. «لطفاً بیاید بالا، فقط برای یک دقیقه.»

نورا گفت: «فقط برای یک دقیقه،» و از تاکسی پیاده شد.

به راننده گفتم منتظر بماند. رفتیم بالا. دوروتوی زنگ زد، گیلبرت، پیزاما و حوالهٔ حمام به تن، در را باز کرد. دستی به نشانهٔ اخطار بلند کرد و با صدای آهسته گفت: «پلیس اینجاست.»

صدای می‌می از اتاق نشیمن آمد: «جیل، کی بود؟»

«آقا و خانم چارلز و دوروتوی.»

وقتی به درون می‌رفتیم می‌می به استقبالمان آمد. «هیچ وقت از دیدن کسی اینقدر خوشحال نشده بودم. اصلاً نمی‌دانستم به کدام طرف رو کنم.» رب دوشامبر ساتن صورتی رنگی را روی لباس خواب صورتی ابریشمی پوشیده بود، چهره‌اش صورتی بود و اصلاً ناراحت نبود. به دوروتوی محل نگذاشت، یکی از دستان نورا و یکی از دستهای مرا فشرد. «حالا می‌خواهم غصه چیزی را نخورم و همه چیز را به تو واگذارم، نیک. به این زن کوچک نادان بگو که چه باید بکند.»

دوروتوی، پشت سر من، زیرلی اما خیلی با احساس گفت: «مزخرف!»

می‌می نشان نداد که حرف دخترش را شنیده است. در حالی که هنوز دستهای ما را به دست داشت، به طرف اتاق نشیمن بردمان، و یک ریز حرف می‌زد: «ستوان گیلد را می‌شناسی. خیلی با ادب بوده است، اما مطمئنم که کفرش را درآورده‌ام. من آنقدر - خوب - یعنی آنقدر مبهوت بوده‌ام. اما حالا که تو اینجا می‌باشی و...»  
به درون اتاق نشیمن رفتیم.

گیلد به من سلام کرد و به نورا عصر به خیر گفت. مردی که با او بود، مردی که اندی صدایش کرده بود و آن روز صبح دیدار مورلی به او کمک کرده بود اتفاقهای ما را تفتشیش کند، سری تکان داد و توصلی چیزی گفت.  
پرسیدم: «چه خبر شده؟»

گیلد از گوشه چشم اول به می‌می و بعد به من نگریست، و گفت: «پلیس بوستون یورگنسن یا رزواتر یا هر چه که می‌خواهی اسمش را بگذاری را در خانه زن اولش پیدا کرده و به نیابت از ما سؤالاتی از او کرده است. جواب عمدۀ ظاهراً این است که او هیچ ارتباطی با کشته شدن یا کشته نشدن جولیا وولف ندارد و خانم یورگنسن می‌توانند صحّت گفتار او را تأیید کنند چون ایشان در قضیّه وینانت هیچ حرف به درد بخوری به ما نزدۀ‌اند.»

چشمهاش در حدقه چرخید تا دوباره بر می‌ثابت شود. «این خانم به نوعی نمی‌خواهد بگوید بله و از جهتی نمی‌خواهد بگوید نه. حقیقت را به شما بگویم آقای چارلز، از خیلی جهات سر از کار ایشان در نمی‌آورم.»  
این را می‌توانستم بفهمم. گفتم: «شاید ترسیده باشد» و می‌می کوشید ترسیده به نظر رسد. «آیا این آقا زن اولش را طلاق داده است؟»  
«بنا به گفته زن اول، نه.»

می‌می گفت: «شرط می‌بندم دروغ می‌گوید.»  
گفتم: «هیس. قرار نیست به نیویورک برگردد؟»  
«اگر او را بخواهیم ظاهراً خوش خود نمی‌آید. بوستون می‌گوید که

در بهد ر دنبال وکیل می گردد.»

«به وجودش نیاز عاجل هست؟»

گیلد شانه های پهتش را تکان داد. «اگر آوردنش به ما در مورد این پرونده قتل کمک کند. من اهمیتی به هیچ یک از اتهامات کهنه تعدد زوجات نمی دهم. هرگز اعتقادی به دستگیری آدمی به خاطر اتهاماتی که به من ربطی ندارد نداشته ام.»

از می می پرسیدم: «خوب؟»

«می توانم با تو تنها حرف بزنم؟»

به گیلد نگاه کردم، که گفت: «هر چیزی که کمکی کند.»

دوروتی بازویم را لمس کرد. «نیک، اول به من گوش بد. من...». حرفش را قطع کرد. همه به او خیره شده بودند.

پرسیدم: «چه؟»

«من—من می خواهم اول با تو حرف بزنم.»

«چرا معطلی؟»

گفت: «مقصودم تنهاست.»

دستش را نوازش کرد. «بعداً.»

می می مرا به اتاق خوابش برد و در را به دقت بست. روی تختخواب نشستم و سیگاری روشن کردم. می می به در تکیه داد و لبختی بسیار ملایم و حاکی از اعتماد به من زد. نیم دقیقه ای اینطور گذشت.

آنگاه گفت: «تو مرا دوست داری، نیک.» و وقتی هیچ نگفتم پرسید: «دوست نداری؟»

«نه.»

خندید و از کنار در آمد. «یعنی مرا قبول نداری.» کنار من روی تخت نشست. «اما آنقدر دوستم داری که کمکم کنی؟»

«بستگی دارد.»

«به چی...»

در باز شد و دوروتی وارد شد. «نیک، مجبورم که...». می‌می از جا جست و با دخترش مواجه شد. «گمشو از اینجا» و دندانهایش را به هم فشد.

دوروتی جا خورد، اما گفت: «گم نمی‌شوم. نمی‌گذارم شما یک...». می‌می با پشت دست راستش توی دهن دوروتی کوفت. «از اینجا گم شو.»

دوروتی جیغ کشید و یک دست را روی دهان گذاشت. همانطور دست به دهان، و در حالیکه چشمان گشاد ترسیده‌اش را به صورت می‌می دوخته بود، عقب‌عقب از اتاق بیرون رفت. می‌می دوباره در را بست.

گفتم: «باید یک وقت به خانه ما بیایی و آن شلاق کوچک سفیدت را بیاوری.»

مثل آنکه حرف مرا نمی‌شنید. چشمانش سنگین و غمبار بود، و لبهاش در نیم لبخندی اندکی دراز شده بود، و وقتی هم که حرف زد، صدایش سنگین‌تر و حلقی‌تر از معمول بود. «دختر من عاشق تو است.» «چرند نگو.»

«عاشق تو است و به من حسادت می‌کند. به سه‌متروی تو که برسم هفت بند وجودش می‌لرزد.» طوری حرف می‌زد که انگار به چیز دیگری فکر می‌کند.

«چرند نگو. شاید ته‌مانده علاوه‌ای باشد که در دوازده‌سالگی به من داشت، جز این چیزی نیست.»

می‌می سرش را تکان داد. «اشتباه می‌کنی، اما مهم نیست.» دوباره کnar من روی تخت نشست. «تو باید از این مخصوصه بیرونم بیاوری. من...». گفتم: «حتماً. تو نوگل ظریفی هستی و احتیاج به حمایت و مواظبت مرد نیرومندی داری.»

«آه، آن؟» دستش را به طرف دری تکان داد که دوروتی از آن بیرون رفته

بود. «تو حتماً نمی‌خواهی که – چرا، این از آن چیزها نیست که نشنیده و – ندیده و نکرده باشی. باید مایه نگرانی تو شود.» مثل پیش، با چشمان خمار و نگران و لبهایی اندک آویزان لبخند زد. «اگر دوری را می‌خواهی، دوری مال تو، اما در این مورد احساساتی بازی نکن. اما این موضوع مهم نیست. البته که من یک نوگل ظریف نیستم. تو هرگز اینطوری به من نگاه نکردي.»

حرفش را تصدیق کرد: «نه.»  
با قاطعیت گفت: «خوب، پس.»

«خوب، پس چی؟»

گفت: «اینقدر برای من ادا درنیاور. تو می‌دانی مقصودم چیست. تو مقصود مرا می‌فهمی همانطور که من مقصود تو را می‌فهمم.»

«کم و بیش، اما این تو بودی که از اول ادا درآورده...»

«می‌دانم. این یک بازی بود. حالا بازی نمی‌کنم. آن مردک آبرویم را برد، نیک، رسای خاص و عامم کرد، و حالاتی در دسر افتاده و انتظار دارد کمکش کنم.» یک دستش را روی زانویم گذاشت و ناخنها تیزش توی گوشتم فرورفت. «این مأموران پلیس، حرف مرا باور نمی‌کنند. چطور می‌توانم به آنها بقولانم که او دروغ می‌گوید، که من درباره قتل هیچ چیز بیش از آنکه به آنها گفتم نمی‌دانم؟»

به آهستگی گفت: «احتمالاً نمی‌توانی، مخصوصاً اگر یورگنسن همان حرلفایی را تکرار کند که چند ساعت پیش به من گفتی.»

نفسش را حبس کرد، و ناخنهاش باز توی گوشت من رفت. «آنرا توبه آنها گفتی؟»

«نه، هنوز.» دستش را از روی زانویم برداشت.

نفسی به راحتی کشید. «و البته حالا هم به آنها نمی‌گویی، می‌گویی؟»  
«چرا نگوییم؟»

«چون دروغ است. او دروغ گفت و من دروغ گفتم. من چیزی پیدا

نکردم، هیچ چیز پیدا نکردم.»

گفتم: «سر جای اولمان رسیدیم، و من حالا همانقدر حرفت را باور می‌کنم که آنوقت کردم. آن قرار و مدارها که با هم گذاشتیم چه شد؟ تو مقصود مرا بفهمی، من مقصود تو را بفهمم، بی‌ادا، بی‌بازی، بی‌نمایش.» به ملایمت روی دست من کوفت. «خیلی خوب. من چیزی پیدا کردم – مهم نیست، اما چیزی است – و نمی‌خواهم آنرا برای کمک کردن به آن مردک از دست بدhem. می‌فهمی من در این مورد چه احساسی دارم، نیک. اگر بفهمی تو هم همان احساس...»

گفتم: «شاید، اما در شرایط موجود، من دلیلی ندارم که با تو همدست شوم. کریسِ تو هیچ دشمنی با من ندارد. با کمک تو که او را گیر بیندازی چیزی عاید من نمی‌شود.»

آه کشید. «در آن مورد خیلی فکر کرده‌ام. فکر نکنم حالا با پول بتوانم راضی‌ات کنم،» – لبخندی مزورانه زد – «اندام زیبای من هم راضی‌ات نمی‌کند. اما آیا دلت نمی‌خواهد کلاید را نجات دهی؟» «نه الزاماً.»

به این حرف خندید. «نمی‌دانم معنی این حرف چیست.» «شاید معنی اش این باشد که او نیازی به نجات دادن ندارد. پلیس چندان چیزی علیه او ندارد. آدم مرموزی است، روزی که جولیا کشته شد توی شهر بوده، و دختره تیغش می‌زده است. اینها برای دستگیر کردن او کافی نیست.»

دوباره خندید. «اما با کمک من؟»

«نمی‌دانم.» پرسیدم: «چی هست؟» و بی‌آنکه منتظر جوابش شوم که انتظارش را نداشتم ادامه دادم: «هر چه باشد، تو خیلی سادگی کرده‌ای، می‌می. تو کریس را به اتهام تعدد زوچات سر قلاب داری. این ضربه را هم به او می‌زنی. هیچ...»

لبخند شیرینی زد و گفت: «اما آنرا ذخیره نگاه می‌دارم تا اگر بعد ازین

او...»

«اگر از اتهام قتل مبرا شد، هان؟ خوب، آن طور تأثیری ندارد، بانو. فقط می‌توانی او را سه روز به زندان بیندازی. تا آن وقت دادستانی از او پرس‌وجو کرده و آنقدر مدرک دارد که بداند او جولیا را نکشته و تو دادستانی را دست انداخته‌ای، وقتی تو اتهام کوچک تعدد زوجات را رو کنی دادستان به تو خواهد گفت برو خودت را توی دریاچه بینداز، و از محکوم کردن او سر باز می‌زنند.»

«اما نمی‌تواند این کار را بکند، نیک.»

به او اطمینان دادم. «می‌تواند و می‌کند و اگر بتواند دلائلی پیدا کند که تو چیزی را پنهان کرده‌ای روزگارت را سیاه خواهد کرد.»

لب زیرینش را جوید، پرسید: «این حرفها را روراست به من می‌زنی؟» «من دقیقاً به تو می‌گویم که چه اتفاقی خواهد افتاد، مگر آنکه از زمان من تاکنون دادستانها خیلی تغییر کرده باشند.»

لبش را بیشتر جوید. بلا فاصله گفت: «نمی‌خواهم دربرود، و نمی‌خواهم خودم هم توی دردسر بیفتم.» به بالا به من نگریست. «اگر به من دروغ بگویی، نیک...»

«کار دیگری نمی‌توانی بکنی، یا باید حرفم را باور کنی یا نکنی.» لبخند زد و یک دستش را روی گونه‌ام گذاشت و لبم را بوسید و برخاست. «خوب، می‌خواهم حرفت را باور کنم.» تا آن طرف اتاق راه رفت و دوباره برگشت. چشمانش برق می‌زد، چهره‌اش به طرز مطبوعی به هیجان آمده بود.

گفتم: «گیلد را صدا می‌زنم.»

«نه، صبر کن، ترجیح می‌دهم اول ببینم تو راجع به آن چه فکر می‌کنی.» «خیلی خوب، اما دلچک بازی موقوف.»

گفت: «تو از سایه‌ات هم می‌ترسی، اما نگران نباش، قصد ندارم هیچ حقه‌ای به تو بزنم.»

گفتم این عالی است و چطور است آنچه را می خواهد به من نشان دهد رو کند. «بقیه کم کم صبرشان تمام می شود.» تختخواب را دور زد تا به قفسه‌ای رسید، درش را باز کرد، مقداری لباس را کنار زد، و دستش را میان لباسهای پشت آن کرد. گفت: «مسخره است.»

از جا برخاستم. «مسخره؟ این غوغاست. گیلد از خنده روی زمین غلت خواهد زد.» به طرف در راه افتادم.

گفت: «اینقدر کج خلقی نکن. پیدایش کردم.» به طرف من برگشت و دستمال پیچیده‌ای را در دست داشت. وقتی نزدیک شدم، گره دستمال را باز کرد تا تکه زنجیر ساعتی ده سانتی را به من نشان دهد، که یک طرف آن گسیخته بود، و به طرف دیگرش چاقوی طلایی کوچکی آویزان بود. پرسیدم: «خوب؟»

«وقتی بقیه رفته و مرا با او تنها گذاشتند این توی دستش بود و من می دانستم که به کلاید تعلق دارد، ازین جهت آنرا برداشت.» «مطمئنی که متعلق به کلاید است؟»

با بیصری گفت: «بله، بین، حلقه‌ها یکی نه یکی از طلا، نقره و مس است. اینها را از اولین محصولی ساخت که از شیوه ذوب فلزات اختراعی اش حاصل شده بود. هر کس او را بشناسد می تواند این را به راحتی شناسایی کند - زنجیر دیگری مثل این نیست.» چاقو را برگرداند تا من حروف سی. ام. دبليو را که روی آن حک شده بود ببینم.» این حروف اول اسم اوست. چاقو را هیچ وقت ندیده بودم، اما زنجیر را هر جا باشد می شناسم. کلاید سالها آنرا در جیب داشت.»

«آنرا آنقدر به خاطر داری که بدون نگاه کردن به آن بتوانی توصیف کنی؟» «البته.»

«این دستمال مال تو است؟»

«بله.»

«ولکه روی آن خون است؟»

«بله. زنجیر توی دستش بود— به تو که گفتم— و روی آن مقداری خون بود.» به من اخم کرد. «نمی... طوری رفتار می‌کنی که انگار حرفم را باور نمی‌کنی.»

گفت: «دقیقاً نه، اما گمانم تو باید مطمئن باشی که این بار داری داستانت را بی‌شیله‌پیله می‌گویی.»

پایش را به زمین کوفت. «تو...» خندید و خشم از چهره‌اش رخت برپیست. «تو می‌توانی آزاردهنده‌ترین مردان باشی. من این بار حقیقت را می‌گویم، نیک. من هر آنچه اتفاق افتاده همانطور که اتفاق افتاده برایت گفت.»

«امیدوارم اینطور باشد. وقتی رسیده. مطمئنی که وقتی با جولیا تنها بودی به هوش نیامد و به تو چیزی نگفت؟»

«دوباره می‌خواهی مرا دیوانه کنی. البته که مطمئنم.»  
گفت: «خیلی خوب، همینجا منتظر باش. من گیلد را می‌آورم، اما اگر به او بگویی که زنجیر توی دست جولیا بود و هنوز نمرده بود، او به این فکر می‌افتد که نکند برای بیرون آوردن آن مجبور شده‌ای خشونت به خرج دهد.»

چشمانش را گشاد کرد و گفت: «باید به او چه بگویم؟»  
بیرون رفتم و در را بستم.

## ۲۴

نورا، که کمی خواب آلوده می‌زد، در اتاق نشیمن از گیلد و اندی پذیرایی می‌کرد. تخم و ترکه وینانت دیده نمی‌شدند.  
به گیلد گفتم: «بفرمایید، در اول سمت چپ. فکر می‌کنم برای شما آماده شده باشد.»

پرسید: «کنده‌اش را کشیدید؟»

سر جنباندم.

«چی عایدتان شد؟»

پیشنهاد کردم: «ببینید چه عاید شما می‌شود و آنها را روی هم می‌گذاریم ببینیم به کجا می‌رسیم.»  
«خیلی خوب، بیا، اندی.» بیرون رفتند.

پرسیدم: «دوروتوی کجاست؟»

نورا خمیازه کشید. «فکر کردم پیش تو و مادرش است. گیلبرت همین دوروبر است. تا چند دقیقه پیش اینجا بود. خیلی دیگر اینجا می‌مانیم؟»  
«نه چندان.» دوباره به راه رفت، از در اتاق می‌گذشت، به در اتاق خواب دیگری رسیدم که باز بود، و به درون نگریستم. کسی آنجا نبود. در روی بسته بود. به در زدم.

صدای دوروتوی آمد: «چه خبر است؟»

گفتم: «نیک» و وارد شدم.

به پهلو روی تختخواب دراز کشیده بود، کاملاً لباس پوشیده بود فقط سرپایی به پا داشت. گیلبرت کنار او روی تخت نشسته بود. لبهای دوروتی کمی باد کرده بود، اما شاید به علت گریه کردن بود؛ چشمانش قرمز بود. سرش را بلند کرد تا قهرآلوهه به من خیره شود.

پرسیدم: «هنوز می خواهی با من حرف بزنی؟»  
گیلبرت از روی تخت بلند شد. «ماما کجاست؟»  
«با پلیس‌ها حرف می زند.»

چیزی گفت که من نشنیدم و از اتاق بیرون رفت.

دوروتی به خود لرزید. گفت: «باعث چندشم می شود» و آنگاه یادش آمد که دوباره قهرآلوهه به من خیره شود.

«هنوز می خواهی با من حرف بزنی؟»

«چی باعث شد اینطور از من بگردی؟»

«رفتار احمقانه‌ات.» سر جای گیلبرت نشستم. «چیزی ازین چاقو و زنجیر که از قرار مادرت پیدا کرده می دانی؟»  
«نه. کجا؟»

«چه می خواستی به من بگویی؟»

«هیچ چیز - حالا» با لحنی ملامت‌بار گفت: «مگر آنکه بهتر است دست کم ماتیکش را از روی لبت پاک کنی.»

آنرا پاک کردم. دستمال را از دست من قاپید و غلتید تا بسته کبریتی را از روی میز کنار تختخواب بردارد. کبریتی کشید.

گفتم: «بوی گندی راه می افتد.»

گفت: «مهم نیست.» اما کبریت را فوت کرد. دستمال را گرفتم، به طرف پنجره رفتم، آنرا باز کردم، دستمال را بیرون انداختم، پنجره را بستم، و به سر جایم روی تختخواب برگشتم. «اگر این تو را راضی می کند.»

«ماما چه گفت - درباره من؟»

«گفت که عاشق منی.»

ناگهان بلند شد و نشست. «تو چه گفتی؟»  
 «گفتم از وقتی که بچه بودی مرا دوست داشتی.»  
 لب زیرینش پیچ خورد. «فکر می‌کنی – فکر می‌کنی همه‌اش همین  
 باشد؟»

«چه چیز دیگری می‌تواند باشد؟»  
 «نمی‌دانم.» زد زیر گریه. «همه تا دلشان خواسته مرا مسخره کرده‌اند  
 – ماما و گیلبرت و هاریسون – من...»  
 بازویم را به دور او حلقه کردم. «بروند گم شوند.»  
 پس از لحظه‌ای پرسید: «آیا ماما عاشق تو است؟»  
 «خدای بزرگ، نه! او بیش از هر زنی که تاکنون شناخته‌ام از مردها  
 نفرت دارد.»

«اما همیشه سروسری دارد...»  
 «مسئله جسمانی است. گول آنرا نخور. می‌می از مردها نفرت دارد  
 – از همه ما – نفرت شدید.»  
 دست از گریه برداشته بود. پیشانی اش را چروک انداخت و گفت: «من  
 نمی‌فهمم. تو از او نفرت داری؟»  
 «علی القاعده نه.»  
 «حالا؟»

«فکر نکنم. حمامت کرده و اطمینان دارد که زرنگی کرده، همین مایه  
 دردرس است، اما از او نفرت ندارم.»  
 دوروتی گفت: «من دارم.»  
 «این را که هفته پیش گفتی. چیزی بود که می‌خواستم از تو بپرسم: تو  
 این آرتور نانهایم را که امشب توی میخانه حرفش را می‌زدیم می‌شناختی  
 یا هیچ وقت او را دیده بودی؟  
 نگاه تندي به من انداخت. «می‌خواهی موضوع صحبت را عوض  
 کنی.»

«می خواهم بدانم. دیده بودی؟»

«نه.»

یادآوری کردم: «خبرش را روزنامه‌ها چاپ کرده بودند. همانی که به پلیس گفته بود مورلی جولیا ولف را می‌شناخته.»  
گفت: «نامش به خاطرم نبود. یادم نیست تا امشب اسمش را شنیده باشم.»

او را توصیف کردم. «هیچ وقت او را ندیده بودی؟»

«نه.»

«شاید گاهی به آلبرت نورمان شناخته می‌شده. این اسم به گوشت آشنا نیست؟»

«نه.»

«هیچ‌کدام از آدمهایی را که امشب توی میخانه استدی دیدیم می‌شناختی؟ یا چیزی درباره آنها می‌دانی؟»  
«نه، صادقانه می‌گوییم، نیک، اگر چیزی می‌دانستم که احتمال داشت به تو کمک کند می‌گفتم.»

«بی توجه به اینکه چوبش را کی می‌خورد؟»

بلافاصله گفت: «بله،» آنگاه پرسید: «مقصودت چیست؟»

«تو خیلی هم خوب می‌دانی که مقصودم چیست.»

دستهایش را روی صورتش گذاشت، و کلماتش به زحمت شنیده می‌شد: «من می‌ترسم، نیک، من...» و چون شنید کسی به در می‌زند فوراً دستهایش را انداخت.

صدازدم: «بفرمایید.»

اندی در رابه اندازه‌ای که بتواند سرش را تو آورد باز کرد. سعی می‌کرد همانطور که حرف می‌زد کنجکاوی را از صورتش بزداید. «ستوان می‌خواهد شما را ببینند.»  
قول دادم: «فوراً می‌آیم.»

در را بیشتر باز کرد. «منتظر است.» چیزی را که احتمالاً قرار بود چشمک معنی‌داری باشد تحویل داد، اما یک گوشۀ دهانش حرکتی بیش از چشمش کرد و حاصل کار قیافه‌ای تقریباً عجیب و غریب شد.

به دوروتی گفت: «من برمی‌گردم» و به دنبال او بیرون رفتم.

در را پشت سر من بست و دهانش را به گوشم چسباند. زیر لب گفت: «بچه از سوراخ کلید نگاه می‌کرد.»  
«گیلبرت؟»

«آره، تا شنید من می‌آیم دررفت. اما اینجا بود، مطمئنم اینجا بود.»  
گفت: «کجا ایش را دیده‌اید؟ چند نفری با خانم یورگنسن چه کردید؟»  
لبانش را غنچه کرد و به شکل دائره درآورد و نفسش را با صدا از آن بیرون داد: «چه خاتونی!»

## ۲۵

به درون اتاق خواب می‌می رفتیم. توی مبل جاداری نزدیک پنجره‌ای نشسته بود و به نظر می‌رسید که خیلی از خودش رضایت دارد. شادمانه لبخندی به من زد و گفت: «اکنون روح‌م پاک و پاکیزه است. همه چیز را اعتراف کردم.»

گیلد کنار میزی ایستاده بود و با دستمال صورتش را پاک می‌کرد. هنوز چند قطره عرق بر پیشانی اش بود و صورتش پیر و خسته می‌زد. چاقو و زنجیر و دستمالی که اینها در آن پیچیده بود، بر میز بود.

پرسیدم: «تمام شد؟»

گفت: «نمی‌دانم، و این یک حقیقت است.» سرش را برگرداند تا خطاب به می‌می بگوید: «شما فکر می‌کنید تمام شد؟» می‌می خنده‌ید. «نمی‌توانم تصور کنم چه چیز دیگری ممکن است باشد.»

گیلد به آرامی گفت: «خوب» و به اکراه اضافه کرد، «در آن صورت مایلم با آقای چارلز حرف بزنم، اگر یکی دو دقیقه ما را معذور بدارید.» دستمالش را به دقت تاکرد و در جیب گذاشت.

می‌می از آنجا که نشسته بود بلند شد. «می‌توانید اینجا صحبت کنید. می‌روم با خانم چارلز حرف می‌زنم تا صحبت شما تمام شود.» وقتی از کنارم می‌گذشت بازیگوشانه با نوک انگشت به گونه‌ام زد. «نگذار چیزهای

خیلی وحشتناک در مورد من بگویند، نیک.»  
اندی در را برایش باز کرد، آنرا پشت سر ش بست، و دوباره لبهای خود را گرد کرد و نفسش را از میان آن بیرون داد.

روی تختخواب دراز کشیدم و پرسیدم: «خوب، چی به چی است؟»  
گیلد سینه‌اش را صاف کرد. «به ما گفت که این زنجیر و چاقو را روی زمین پیدا کرده، که احتمالاً دختره حین گلاویز شدن با وینانت آنرا پاره کرده، و دلائلی را که برای پنهان کردن آن داشت برایمان گفت. میان خودمان بماند، اگر معقول به آن نگاه کنیم خیلی با هم نمی‌خواند، اما شاید در این قضیه نباید معقول نگاه کرد. صاف و پوست‌کنده به شما بگویم از خیلی لحظه‌ها سر از کارش در نمی‌آورم، و این حقیقت محض است.»

به او توصیه کردم: «مهمترين چیز آن است که نگذاریم خسته‌مان کند.  
وقتی دروغش بر ملا می‌شود، آنرا می‌پذیرد و به جای آن دروغ دیگری تحویل می‌دهد، و وقتی مچش را سر آن یکی می‌گیری، می‌پذیرد و باز دروغ دیگری می‌گوید، و همین طور. بیشتر مردم - حتی زنها - سر دروغ شاخدار سوم یا چهارم که مشتشان باز شد یا به حقیقت یا به سکوت پناه می‌برند، اما می‌می نه. به تلاش خود ادامه می‌دهد و آدم باید حواسش جمع باشد و گرنه بالاخره حرف او را باور می‌کند، نه به دلیل آنکه او به ظاهر حقیقت را می‌گوید، بلکه فقط به این دلیل که از باور نکردن حرف او خسته می‌شود.»

گیلد گفت: «هو-م-م. شاید.» انگشتی درون یقه پیراهنش کرد. خیلی ناراحت به نظر می‌رسید. «نگاه کنید، شما فکر می‌کنید که او دختره را کشته باشد؟»

متوجه شدم که اندی آنقدر دقیق به من خیره شده که چشمانش بلق زده‌اند بیرون. نشستم و پایم را روی زمین گذاشت. «کاش می‌دانستم. آن قضیه زنجیر کاملاً ساختگی به نظر می‌رسد، اما... می‌توانیم بفهمیم که آیا وینانت زنجیری مثل این داشته، یا آیا هنوز آنرا دارد. اگر زنجیر را اینقدر

خوب به یاد داشته دلیلی نیست که نتوانسته باشد جواهرسازی را وادارد که یکی مثل آن بسازد، و هر کس می‌تواند چاقویی بخرد و وادارد حروف اول هر اسمی را روی آن حک کنند. البته به دلائل بسیار می‌توان این احتمال را که تا اینجاها پیش رفته باشد رد کرد. اگر قصد کاشتن آن را داشته احتمال زیاد دارد که زنجیر اصلی را داشته – شاید سالهای سال پیش او بوده – اما حقیقت همه اینها را باید شما مأموران کشف کنید.»

گیلد صبورانه گفت: «متهای سعی خودمان را می‌کنیم. پس فکر می‌کنید کار کار او باشد؟»

«قتل؟» سرم را به نشانه نفی تکان دادم. «هنوز به آنجاها نرسیده‌ایم. نانهایم چی؟ گلوله‌ها طبیق می‌کرد؟»

«می‌کرد – از همان تفنگی شلیک شده بود که دختره را کشته بود – هر پنج گلوله.»

«پنج تا تیر به نانهایم زده بودند؟»

«بله، و آنقدر از نزدیک که لباسهایش سوخته بود.»

به او گفتم: «امشب رفیقه‌اش را در میخانه‌ای دیدم – همان موسرخ گنده را. می‌گوید که شما و من او را کشته‌ایم چون خیلی چیزها می‌دانسته است.»

گفت: «هوـمـمـ. چه میخانه‌ای بود؟ شاید بخواهم با او حرف بزنم.»

گفتم: «باشگاه پیجیرون استدنسی برک،» و نشانی را به او دادم. «مورلی هم آنجا می‌پلکد. به من گفت اسم اصلی جولیا وولف، نانسی کین بوده

است و دوست پسری دارد که در اوها یو زندانی است – فیس پیلر.»

از «بله» گفتن گیلد فهمیدم که اطلاعات مربوط به پیلر و سابقه جولیا را پیدا کرده است. «و از سفرهایتان چه سوقات دیگری آورده‌اید؟»

«یکی از دوستانم – لاری کراولی، یک نماینده مطبوعاتی – دیروز بعد از ظهر یورگنسن را حین بیرون آمدن از یک مغازه امانت فروشی دیده است.»

«بله؟»

«مثل اینکه اخبار من برایتان چندان هیجان‌انگیز نیست. من.»  
می‌می در را باز کرد و به درون آمد، با چند لیوان، ویسکی، و آب  
معدنی که بر یک سینی گذاشته بود. با سرزندگی گفت: «فکر کردم شاید  
مشروب به شما بچسبد.»  
ما از او تشکر کردیم.

سینی را بر میز گذاشت، گفت: «قصد مزاحمت نیست.» با آن حالت  
تحمل پذیری سرگرم‌کننده که زنان دوست دارند به مجالس مردانه عرضه  
کنند لبخند زد و بیرون رفت.

گیلد یادآوری کرد: «شما چیزی می‌گفتید.»

«همین که اگر شماها فکر می‌کنید که من همه چیز را به شما نمی‌گویم،  
این را به زیان بیاورید. تاکنون با هم بازی می‌کرده‌ایم و من مایل نیستم...»  
گیلد با عجله گفت: «نه، نه. هیچ ازین چیزها نیست آقای چارلز.»  
چهره‌اش اندکی سرخ شده بود. «من... حقیقت اینست که کمیسر ما را به  
تل و ول انداخته تا کاری کنیم و گمانم من به نوعی این احساس را منتقل  
کرده باشم. این قتل دوم کارها را سخت‌تر کرده.» به طرف سینی روی میز  
رو کرد. «مال شما چطور باشد؟»

«خالص، متشکرم. سرنخی از آن ندارید؟»

«خوب، همان تفنگ و تعداد زیادی گلوله، مثل مورد جولیا، اما همین و  
همین. ساختمانی مستأجرنشین میان دو انبار. در آنجا هیچ‌کس مدعی  
شناسایی نانهایم یا وینانت یا هر کسی که بتوانیم به ماجرا بربط دهیم نیست.  
در قفل نبوده، هر کسی می‌توانسته وارد شود، اما وقتی فکرش را می‌کنی  
این چندان راه به جایی نمی‌برد.»

«هیچ‌کس چیزی ندیده یا نشنیده؟»

«چرا، صدای تیراندازی را شنیده‌ام، اما هیچ‌کس را ندیده‌ام که  
تیراندازی کند.» یک لیوان ویسکی به من داد.

پرسیدم: «هیچ پوکهٔ خالی پیدا کردید؟»  
سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد. «در هر دو مورد پیدا نکردیم. احتمالاً  
رولور بوده.»

«و هر دو بار آنرا خالی کرده—با احتساب گلوله‌ای که به تلفن خورده—  
تا، مثل خیلی از مردم، خان خالی زیر ماشه قرار گرفته.»  
گیلد لیوانی را که به طرف دهان می‌برد پایین آورد. بالحنی شکایت آمیز  
گفت: «نکند سعی می‌کنید نوعی روش چینی را به آن بچسبانید. نه؟ چون  
 فقط چینی‌ها اینطور تیراندازی می‌کنند.»  
«نه، اما بررسی هر روشی ممکن است کمک کند. پیدا کردید نانهایم آن  
بعداز ظهری که دختره کشته شد کجا بوده؟»

«اوہ—هوم. دوروبر ساختمان دختره می‌پلکیده—البته بخشی از آنرا.  
جلو ساختمان دیده شده و پشت ساختمان دیده شده، اگر آماده باشیم  
حرف آدمهایی را بپذیریم که آن موقع به این موضوع اهمیتی نداده‌اند و  
دلیلی برای دروغ گفتن در این مورد ندارند. ورز پیش از قتل به آپارتمان او  
رفته، به گفته پسرک آسانسور چی. این پسر می‌گوید که فوراً پایین آمده و  
نمی‌داند که آیا به درون رفته یا نه.»

گفتم: «که اینطور. شاید حق با میریام باشد. شاید او خیلی چیزها  
می‌دانسته. چیزی در مورد چهارهزار دلار مابه التفاوت آنچه ماقولی به  
دختر داده و آنچه کلاید وینانت مدعی است از او دریافت کرده پیدا  
نکرده؟»  
«نه.»

«مورلی می‌گوید که جولیا همیشه خیلی پول داشته. می‌گوید که یک بار  
پنجهزار دلار نقد به او قرض داده.»  
گیلد ابروهایش را بالا برد. «بله؟»

«بله. همچنین می‌گوید که وینانت از سابقهٔ او خبر داشته.»  
گیلد به آرامی گفت: «مثل اینکه مورلی خیلی چیزها را به شما گفته.»

«دوست دارد حرف بزند. چیز دیگری درباره آنچه وینانت موقع رفتن می‌ساخته، یا می‌خواسته اختراع کند پیدا نکردید؟»  
«نه. مثل اینکه شما به کارگاه او علاقمند شده‌اید.»

«چرا نشوم؟ او یک مختروع است. جایش توی کارگاه بوده. مایلم یک وقت نگاهی به آن بیندازم.»  
«بفرمایید بیشتر از مورلی برایم بگویید، و چه کار کردید که زبانش را باز کردید؟»

«او دوست دارد حرف بزند. آدمی به اسم اسپارو می‌شناسید؟ آدمی گنده، چاق و پریده‌رنگ با صدایی زنانه؟»  
«گیلد اخم کرد. «نه. چرا؟»

«آنجا بود - با میریام - و می‌خواست دخلم را بیاورد، اما آنها نگذاشتند.»

«و چرا می‌خواست این کار را بکند؟»  
«نمی‌دانم. شاید چون میریام به او گفته بود من کمک کرده‌ام تا دخلش بیاید - به شما کمک کرده‌ام.»

گیلد گفت: «اوه» با انگشت شست چانه‌اش را خاراند، به ساعتش نگاه کرد. «مثل اینکه دیر شده است. چطور است فردا - یعنی امروز - سری به من بزند.»

گفتم: «حتماً». به رغم آن چیزهایی که در ذهنم بود، سری برای او و اندی تکان دادم و به اتاق نشیمن رفتم.  
نورا روی نیمکت به خواب رفته بود.

می‌می گفت: «بگذار کمی بخوابد، نیک، بمان تا دوستان پلیسات بروند، می‌مانی؟»

«خیلی خوب. می‌خواهم دوروتی را دوباره ببینم.»  
«اما او خوابیده.»

«طوری نیست. بیدارش می‌کنم.»

«اما...»

گیلد و اندی به درون آمدند، شب به خیرشان را گفتند، گیلد با تأسف نگاهی به نورای خوایده کرد، و بیرون رفتند.  
می می آهی کشید. گفت: «از دست پلیس‌ها خسته شدم. آن داستان یادت هست؟»

«بله.»

گیلبرت وارد شد. «واقعاً فکر می‌کنند که کریس این کار را کرده؟»  
گفتم: «نه.»

«فکر می‌کنند کی کرده؟»

«دیروز نتوانستم به تو بگویم. امروز هم نمی‌توانم.»  
می می شکایت کرد. «مسخره است. آنها خوب می‌دانند و تو خوب می‌دانی که کلاید این کار را کرده.» وقتی من حرفی نزدم با صدایی تیزتر تکرار کرد: «تو خوب می‌دانی که کلاید این کار را کرده.»  
گفتم: «او نکرده.»

حالی از پیروزی چهره می می را روشن کرد. «پس تو برای او کار می‌کنی، مگر نه؟»

«نه» گفتن من گویی هیچ تأثیر خاصی بر او نگذاشت.  
گیلبرت، نه برای جدل، بلکه چنانکه گویی بخواهد بداند، پرسید:  
«چرا او نکرده باشد؟»

«احتمالش هست، اما او نکرده. در آن صورت آن نامه‌ها را می‌نوشت و سوء ظن را متوجه می می کرد، یعنی متوجه تنها شخصی که با پنهان کردن مدرک اصلی به او کمک می‌کند؟»

«اما شاید این را نمی‌دانسته. شاید فکر می‌کرده مأموران همه آن چیزهایی را که می‌دانند نمی‌گویند. اغلب این کار را می‌کنند، نمی‌کنند؟ یا شاید فکر کرده که می‌تواند او را بی اعتبار کند، تا حرفش را باور نکند  
اگر...»

می می گفت: «همین است. این دقیقاً همان کاری است که او کرده، نیک».

به گیلبرت گفت: «تو که فکر نمی کنی او این قتل را مرتکب شده باشد؟»  
 «نه، فکر نمی کنم او کرده باشد، اما مایلم بدانم چرا شما فکر نمی کنید  
 او کرده باشد - می دانید - شیوه شما را می خواهم بدانم.»  
 «من مایلم شیوه تو را بدانم.»

صورتش اندکی گل انداخت و لبخندش از روی دستپاچگی بود. «او،  
 اما من... فرق دارد.»

دوروتی از آستانه در گفت: «او می داند چه کسی جولیا را کشته». هنوز  
 لباس بیرون به تن داشت. نگاهش را به من دوخته بود گویی می ترسید به  
 کس دیگر نگاه کند. صورتش بیرنگ بود و اندام کوچکش را شق و رق نگه  
 داشته بود.

نورا چشمانش را باز کرد، روی آرنجش بلند شد و خواب آلوده پرسید:  
 «چی؟» هیچکس پاسخش نداد.

می می گفت: «حالا، دوری، یکی دیگر از آن نمایشهای احمقانهات را  
 شروع نکن.»

دوروتی گفت: «می توانی وقتی آنها رفتند کتکم بزنی. و می زنی». این  
 حرف را بدون آنکه نگاهش را از نگاه من بازگیرد گفت.

می می سعی کرد وانمود کند که نمی داند دخترش از چه چیزی حرف  
 می زند.

پرسیدم: «گیلبرت می داند که چه کسی او را کشته؟»  
 گیلبرت گفت: «تو فقط خریت خودت را به نمایش می گذاری، دوری،  
 تو...»

حرفش را قطع کردم: «ولش کن. بگذار هر چه دارد بگوید. کی جولیا را  
 کشت، دوروتی؟»

به برادرش نگاه کرد و چشمانش را به زیر انداخت و از شق و رقی

درآمد. در حالی که به زمین نگاه می‌کرد با لحنی نامشخص گفت: «من نمی‌دانم. او می‌داند.» نگاهش را بالا برد و به چشمان من دوخت و شروع کرد به لرزیدن. فریاد زد: «نمی‌بینی من می‌ترسم؟ من از اینها می‌ترسم. مرا همراه خودت ببر تا به تو بگویم، اما من از آنها می‌ترسم.»  
نمی‌می به من خندید. «خودت خواستی. حق است.»  
گیلبرت سرخ شده بود، زیر لب گفت: «چه احمقانه.»  
گفتم: «حتماً، تو را می‌برم، اما دوست دارم این را حالاً که دور هم جمع هستیم بگویی.»

دوروتی سرش را تکان داد. «می‌ترسم.»  
نمی‌می گفت: «کاش اینقدر لوشن نمی‌کردی، نیک. هر چه زیر بغلش را بگیری بدمستی اش بیشتر می‌شود. او...»  
از نورا پرسیدم: «تو چه می‌گویی؟»

بلند شد و بدون آنکه بازوهاش را باز کند کمان کشک کرد. چهره اش صورتی و دلپذیر بود، همیشه وقتی خوابیده باشد اینطور است. خواب آلوده به من لبخند زد و گفت: «بیا برویم خانه. من این آدمها را دوست ندارم. بیا، پالتلو و کلاحت را بردار، دوروتی.»  
نمی‌می به دوروتی گفت: «برو بخواب.»

دوروتی نوک انگشتان دست چیش را به دهان گذاشت و از میان انگشتان مویه کنان گفت: «نگذار کتکم بزنده، نیک.»  
من می‌می را می‌پاییدم، که لبخندی نیمبند و نیمه کاره بر چهره اش بود، اما پرهای دماغش تکان می‌خورد و می‌توانستم صدای نفسهاش را بشنوم.

نورا به طرف دوروتی رفت، «بیا، ما صورت را می‌شویم و...»  
نمی‌می صدایی حیوانی از گلویش درآورد، عضلات پشت گردنش سفت شدند، و تمام سنگینی اش را بر پنجه پاهاش انداخت.  
نورا خودش را میان می‌و دوروتی انداخت. من شانه می‌را که

می خواست حمله کند گرفتم، دست دیگرم را از پشت به دور کمرش حلقه کردم، و از زمین بلندش کردم. جیغ می کشید و با مشتهای گره کرده بر سر و صورتم می کوفت و پاشنه های تیز کفتش به قوزک هایم ضربه می زد.

نورا دوروتی را به بیرون اتاق هُل داد و در آستانه در به تماشای ما ایستاد. صورتش خیلی شاداب بود. من فقط آنرا واضح و آشکار می دیدم: همه چیز دیگر اعوجاج داشت. وقتی ضربه های ناشیانه و بی تأثیر بر پشت و شانه ام را به خود آورد دیدم گیلبرت به جانم افتاده، درست او را نمی دیدم و وقتی او را کنار می زدم تماسی را حس نکردم. «تمامش کن. نمی خواهم اذیت کنم، گیلبرت». می می را سردست به طرف نیمکت بردم و از پشت بر نیمکت گذاشت، روی زانویش نشستم، و مچ هایش را با دستهایم گرفتم.

گیلبرت دوباره روی سرم افتاده بود. سعی کردم لگدی به کشک کزانویش بزنم، اما پایم خیلی پایین تر خورد، و او را نقش زمین کرد. چار دست و پا کف اتاق افتاد. لگد دیگری پرتاپ کردم، که نخورد، و گفتم: «بعداً می توانیم با هم دست و پنجه نرم کنیم. کمی آب بیاورید».

صورت می می کم کم ارغوانی می شد. چشمانش بُلُق زده، براق، بی احساس، و درشت بود. نفس که می کشید بzac کف کرده میان دندانهای کلید شده اش خس خس می کرد، و گلوی قرمزش - در واقع تمام بدنش - توده پیچیده ای از عصب و جریحه بود چنان کشیده و متورم که گویی در شُرف ترکیدن است. مچهایش توی دستهایم داغ بود و وجود عرق نگه داشتن آنها را دشوار می کرد.

نورا بالیوان آبی در کنار من منظره دلپذیری بود. «بپاش توی صورتش!» نورا پاشید. می می دندانهایش را از هم برداشت تا نفس بکشد و چشمانش را بست. سرش را وحشیانه از یک طرف به طرف دیگر تکان می داد، اما در پیچ و تاب بدنش خشونت کمتری بود.  
گفتم: «دوباره».

لیوان دوم آب باعث شد که می با دهان پرآب شکایتی کند و تنفس از بدنش رخت بربست. آرام و کرخت افتاده بود و نفس می زد. مچهایش را رها کردم و بلند شدم. گیلبرت، که روی یک پا ایستاده بود، به میزی تکیه داده بود و پایی را که به آن لگد زده بودم می مالید. دوروتی با چشم انگشت و پریده رنگ، در آستانه در بود. دودل بود که آیا به درون آید یا فرار کند و پنهان شود. نورا، کنار من، لیوان خالی به دست، پرسید: «فکر می کنی حالت خوب است؟»  
«حتماً.»

در این حال می می چشمانش را باز کرد، سعی کرد پلک بزند تا قطره های آب بیرون بریزد. دستمالی به دستش دادم. صورتش را پاک کرد، آه عمیقی کشید و به خود لرزید، و روی نیمکت نیم خیز شد. به پیرامون اتاق نگاه کرد، هنوز کمی پلک می زد. وقتی مرا دید زبونانه لبخند زد. در لبخندش جرم مشاهده می شد، اما اثری از آثار پشمیمانی نبود. با دستی لرزان مویش را لمس کرد و گفت: «حتماً غرق شده‌ام.»  
گفتم: «روزی دچار یکی ازین حمله‌ها می شوی و از آن بیرون نمی آیی.»

نگاهش از روی من لغزید و به پرسش رسید. پرسید: «جیل، چه بلایی به سرت آمده؟»

گیلبرت به سرعت دستش را از روی پایش برداشت و پا را بر کف اتاق گذاشت. من من کنان گفت: «من – اوه – هیچ. من صحیح و سالم». دستی به مویش کشید، کراواتش را صاف کرد.

می می به خنده افتاد. «اوه، جیل، واقعاً سعی کردی از من حمایت کنی؟ و در برابر نیک؟» خنده‌اش بیشتر شد. «چه کار قشنگی کردی، اما خیلی احمقانه بود. چرا، این یک هیولا است، جیل. هیچ‌کس نمی‌توانست...» دستمال مرا روی دهانش گذاشت و خودش را به جلو و عقب تکان داد. زیر چشمی به نورا نگاه کردم. لبهایش را روی هم فشار می داد و

چشمانش از خشم تقریباً سیاه شده بود. دستی به بازوی او زدم. «بیا دربرویم. به مادرت مشروبی بده، گیلبرت. تا یکی دو دقیقه دیگر خوب می‌شود».

دوروتی کلاه و پالتو به دست، نوک پنجه نوک پنجه به طرف در خروجی می‌رفت. نورا و من کلاه و پالتوهایمان را پیدا کردیم و به دنبال او بیرون رفتیم، و می‌می را که توی دستمال من می‌خندید روی نیمکت تنها گذاشتیم.

توی تاکسی که ما را به نورماندی آورد هیچ‌یک از ما سه نفر حرفی برای زدن نداشت. نورا عصبانی بود، دوروتی هنوز ترسیده به نظر می‌رسید، و من خسته بودم – روز پُرپیمانی بود.

حدود ساعت پنج بود که به خانه رسیدیم. آستا سرحال و شنگول به استقبالمان آمد. روی زمین افتادم تا با آن بازی کنم و نورا به حواچ خانه رفت تا قهوه دم کند. دوروتی می‌خواست ماجرای را برایم تعریف کند که وقتی بچه کوچکی بوده برایش چه اتفاقی افتاده.

گفتم: «نه. دوشنبه هم سعی کردی. این ماجرا چه هست؟ یک بهانه؟ دیر است. چی بود که آنجا می‌ترسیدی به من بگویی؟»  
«اما قضایا را بهتر می‌فهمی اگر بگذاری من...»

«این حرف را دوشنبه هم زدی. من که روانکاو نیستم. هیچ اطلاعی درباره تأثیرات طفویلت ندارم. برایم پشیزی ارزش ندارند. و من خسته‌ام – همه روز جان‌کنده‌ام».

لبهایش را برایم دراز کرد. «مثل اینکه سعی داری کار را تا حد امکان برایم مشکل کنی».

گفتم: «گوش کن، دوروتی، تو یا چیزی می‌دانی که می‌ترسیدی جلو می‌می و گیلبرت بگویی یا نمی‌دانی. اگر می‌دانی، بربیز بیرون. من هر چه را نفهمم از تو می‌پرسم».

دوروتی یکی از چین‌های دامنش را پیچاند و به آن خیره شد اما وقتی

به بالا نگریست چشمانش از هیجان برق می‌زد. به نجوا حرف می‌زد اما می‌شد آن را شنید: «جیل با پدر در ارتباط بوده و امروز او را دیده و پدرم به او گفته چه کسی دوشیزه وولف را کشته.»

«چه کسی؟»

سرش را تکان داد. «به من نمی‌گوید. فقط همین را به من گفت.»  
 «و این آن چیزی است که می‌ترسیدی جلو جیل و می‌می‌بگویی؟»  
 «بله. تو این را وقتی می‌فهمی که بگذاری برایت...»  
 «آنچه را که وقتی بچه بودی اتفاق افتاد بگویی. خوب، نمی‌گذارم. بس کن. چه چیز دیگری به تو گفت؟»

«هیچ چیز.»

«درباره نهانها یم چیزی نگفت؟»

«نه، هیچ چیز.»

«پدرت کجاست؟»

«جیل به من نگفت.»

«چه وقت او را دیده؟»

«به من نگفت. لطفاً از دست من عصبانی نشو، نیک. هر چه به من گفت به تو گفتم.»

خرناس کشیدم. «و این چیز کمی نیست. چه وقت این را به تو گفت؟»  
 «امشب. داشت به من می‌گفت که تو به درون اتاق من آمدی، و قسم می‌خورم، این تمام آن چیزی است که به من گفت.»

گفتم: «عالی است که اگر یکبار هم شده یکی از شما حرف صاف و پوست‌کنده‌ای درباره چیزی به آدم بگوید – مهم نیست درباره چی.»  
 نورا با قهوه به درون آمد. پرسید: «حالا دیگر چه چیز نگران‌کرده، پسرم؟»

گفتم: «چیزها، معماها، دروغها و من پیرتر و خسته‌تر از آنم که این چیزها سر حالم بیاورد. بیا به سانفرانسیسکو برگردیم.»

«پیش از حلول سال نو؟»

«همین فردا، یعنی همین امروز.»

فنجانی به من داد. «من حاضرم. اگر بخواهی می‌توانیم با هواپیما  
برگردیم، و شب سال نو آنجا باشیم.»

دوروتی ترسان ولرزان گفت: «من به تو دروغ نگفتم، نیک. همه چیز را  
به تو گفتم من - خواهش می‌کنم لطفاً از دست من عصبانی نباش. من  
اینقدر...» بعض گلویش را گرفت و ادامه نداد.  
من سر آستارا نوازش کردم و غرغیر کردم.

نورا گفت: «ما همه خسته و عصبی هستیم. بیاید هاپو را برای شب به  
پایین بفرستیم و بیفتیم و حرفا یمان را برای بعد از استراحت بگذاریم. بیا،  
دوروتی، من قهوهات را به اتاق خواب می‌برم و به تو لباس خواب  
می‌دهم.»

دوروتی بلند شد و به من گفت: «شب به خیر. متأسفم که اینقدر  
احمقم.» و به دنبال نورا بیرون رفت.

وقتی نورا برگشت روی زمین کنار من نشست. گفت: «دوری ما خوب  
گریه و زاری می‌کند، قبول دارم که زندگی هم اکنون چندان خوشایند او  
نیست، با این همه...» خمیازه کشید. «راز وحشتناک او چه بود؟»  
آنچه دوروتی به من گفته بود برایش بازگو کردم. «اینها همه مثل باد  
هواست.»

«چرا؟»

«چرا نباشد؟ هر چیز دیگری که از آنها شنیده‌ام باد هوا بوده.»  
نورا دوباره دهندره کرد. «این شاید برای یک کارآگاه دلیل خوبی  
باشد، اما مرا راضی نمی‌کند. گوش کن، چرا سیاهه‌ای از همه آدمهای  
مظنون و همه انگیزه‌ها و سرنخ‌ها درست نکنیم و با سبک و سنگین کردن  
یکی یکی را حذف نکنیم...»

«تو این کار را بکن. من رفتم بخوابم. سرنخ یعنی چه، ماما؟»

«مثُل آن وقتی که گیلبرت امشب پاورچین پاورچین به طرف تلفن رفت – وقتی تنها توی اتاق نشیمن بودم، و فکر می‌کرد من خوابم – و به تلفنچی گفت که تا صبح هیچ تلفنی را وصل نکند.»  
 «خوب، خوب.»

گفت: «و مثُل آن وقتی که دوروتی کشف کرد که تمام مدت کلید خانه عمه آلیس توی جیبیش بوده.»  
 «خوب، خوب.»

«و مثُل آن وقتی که مورلی شروع کرد از پسرعموی دائم الخمر اسمش چی بود؟ – دیک اوبراين بگوید که جولیا وولف می‌شناختش و استدسی از زیر میز به پایش زد.»

بلند شدم و فنجانها یمان را روی میز گذاشت. «نمی‌دانم چطور هر کارآگاهی می‌تواند امید موفقیت داشته باشد اگر همسری مثل تو نداشته باشد، اما، با این همه، تو داری خیلی پیش می‌روی. زدن استدسی به پای مورلی از آن چیزهاست که ارزش ندارد وقت چندانی صرف آن شود. در مقابل من بیشتر نگران آنم که آیا آنها اسپارو را لتوپار کردند تا به من آسیبی نرساند یا اینکه نگذارند من خیلی چیزها را بشنوم. من خوابم می‌آید.»

## ۲۶

نورا ساعت یک ربع به ده با تکان بیدارم کرد و گفت: «تلفن، هربرت ماکولی است و می‌گوید کار مهمی دارد.»

به اتاق خواب رفتم – در اتاق نشیمن خوابیده بودم – تا به تلفن جواب دهم. دوروتی در خواب عمیقی بود. توی تلفن من من کنان گفت: «الو.» ماکولی گفت: «برای ناهار خیلی زود است، اما باید تو را فوراً ببینم. می‌توانم حالا آنجا بیایم؟» «حتماً. برای صبحانه بیا.»

«صبحانه خورده‌ام. تو ناشتاپی کن و من تا پانزده دقیقه دیگر خودم را می‌رسانم.» «باشد.»

دوروتی چشمهاش را نیمه باز کرد و خواب آلوده گفت: «حتماً دیر شده است،» غلتید و دوباره بیهوش شد.

آب سرد به سر و صورتم زدم، دندانهايم را شستم و سرم را شانه کردم و به اتاق نشیمن برگشتم. به نورا گفت: «می‌آید اینجا، صبحانه خورده است، اما بهتر است برایش قهوه سفارش بدھی. من جگر مرغ می‌خورم.»

«من هم به میهمانی تو دعوت دارم یا...» «حتماً. هیچ وقت ماکولی را ندیده‌ای، دیده‌ای؟ آدم روی هم رفته خوبی

است. زمانی، چند روز، حول و حوش وو<sup>۱</sup> در یک گروهان بودیم، و بعد از جنگ گاهی به هم سر می‌زدیم. دو سه بار کارهایی برایم دست‌پا کرد، از جمله همین کار وینانت را. چطور است دو سه قطره چیزی بدھی تا بلغم را ببرد؟)

«چرا امروز هوشیار نمی‌مانی؟»

«به نیویورک نیامده‌ایم که هشیار بمانیم. دلت می‌خواهد امشب به تماشای مسابقه هاکی برویم؟»

«بله که می‌خواهم.» مشروبی برایم ریخت و رفت تا صبحانه سفارش بدهد.

نگاهی به روزنامه‌های صبح انداختم. خبر دستگیری یورگنسن توسط پلیس بوستون و خبر قتل نانهایم در آنها درج شده بود، اما ادامه ماجرایی که همه آنرا «جنگ گانگسترهاش آشپزخانه دوزخ» خوانده بودند، دستگیری «شاهزاده مایک» فرگوسن، و مصاحبه‌ای با «جفسی» در مورد معاملات آدم‌دزدی لیندبرگ فضای بیشتری را گرفته بود.

ماکولی و پادوی هتل که آستارا آورد با هم وارد شدند. آستا ماکولی را دوست داشت چون وقتی نوازشش می‌کرد چیزی داشت که سنگینی اش را روی آن بیاندازد: این سگ هیچ‌گاه ملایمت را دوست نداشت.

ماکولی امروز صبح خطوط سفیدی دوروبر دهانش داشت و مقداری از رنگ قرمز گونه‌هایش را از کف داده بود. پرسید: «پلیس این خط تازه را از کجا پیدا کرده؟ فکر می‌کنی...» با ورود نورا حرفش را برید. نورا لباس پوشیده بود.

گفتم: «نورا، ایشان هربرت ماکولی هستند، همسر من.» با هم دست دادند و نورا گفت: «نیک گفت فقط برایتان قهوه سفارش بدهم. می‌توانم...»

«نه، متشرکرم. همین حالا صبحانه خورده‌ام.»  
گفتم: «خوب، این چی بود درباره پلیس می‌گفتی؟»  
دودل بود.

به او اطمینان دادم: «نورا تقریباً هر چه من می‌دانم می‌داند، مگر چیزی  
باشد که نخواهی...»

گفت: «نه، نه. هیچ ازین خبرها نیست. فقط - خوب - به خاطر خود  
خانم چارلز است. نمی‌خواهم باعث نگرانی ایشان شوم.»  
«پس بریز بیرون. او فقط نگران چیزهایی است که نمی‌داند. خط تازه  
پلیس کدام است؟»

گفت: «ستوان گیلد امروز صبح به دیدن من آمد. اول یک تکه زنجیر  
ساعت به من نشان داد که چاقویی به یک سر آن وصل بود و از من پرسید  
که آیا آن را قبل‌آیده‌ام. دیده بودم: مال وینانت بود. به او گفتم گمانم دیده  
باشم: و فکر می‌کنم شبیه مال وینانت باشد. آنوقت از من پرسید از چه  
راههایی ممکن است به تعلق دیگری درآمده باشد و بعد از مقداری  
مقدمه‌چینی، کاشف به عمل آمد که مقصودش از دیگری تو و می‌می  
است. به او گفتم مسلماً - وینانت می‌توانسته آنرا به هر یک از شما دو تا  
داده باشد، شما می‌توانسته‌اید آنرا بذذید یا در خیابان پیداکرده باشید،  
یا از کسی گرفته باشید که وینانت خوبش به آن شخص داده باشد. به او  
گفتم راههای دیگری هم متصور است که شما از آن راهها آنرا به دست  
آورده باشید، اما فهمید سر به سرش می‌گذارم و نگذاشت آن راهها را  
برایش توضیح دهم.»

نقشه‌های سرخی بر گونه‌های نورا دوید و چشمانش سیاه بود: «مردک  
ابله!»

گفتم: «نه، نه، شاید می‌بایست قبل‌آ خبرت می‌کردم - دیشب هم به  
همین سمت وسو می‌رفت. فکر می‌کنم احتمالاً این مایه را دوست  
قدیمی‌ام می‌آمده باشد. نورافکن را روی چه چیز دیگری اندداخته

بود؟»

«می خواست اطلاعاتی درباره – سؤال خودش این بود: فکر نمی کنی چارلز و این دختره وولف هنوز با هم سروسری داشتند؟ یا همه چیز شسته و رُفته بود؟»

گفتم: «این اثر طبع می می است. تو به او چه گفتی؟»  
 «به او گفتم نمی دانم که تو هنوز با او سروسری داری یا نه، چون هیچ وقت نمی دانستم که با او سروسری داشته ای و به او یادآور شدم که تو به هر حال مدت هاست در نیویورک زندگی نمی کنی.»  
 نورا پرسید: «داشتی؟»

گفتم: «سعی نکن مک دروغگو از آب درآید. به این حرف چه جواب داد؟»

«هیچ. از من پرسید که آیا به نظر من یورگنسن چیزی درباره تو و می می داند، وقتی از او پرسیدم که مگر خبری بوده است، مرا متهم کرد که خودم را به خربت می زنم – این عین کلمات اوست – به همین دلیل دیگر چندان ادامه ندادیم. علاقه داشت بداند چند دفعه تو را دیده ام، همچنین، کی و کجا دیده ام و سانتیمتر و ثانیه اش را هم می خواست.»

گفتم: «خوب است. من چه شاهدان مزخرفی دارم.»  
 خدمتکاری صبحانه ما را آورد. در و بیدر گفتیم تا میز را چید و رفت.  
 آنوقت ماکولی گفت: «تو لازم نیست از چیزی بترسی. من قصد دارم وینانت را کتبسته تحويل پلیس بدهم.» صدایش نا استوار و اندکی خفه بود.

پرسیدم: «مطمئنی که او این کار را کرده؟ من یکی که نیستم.»  
 به سادگی گفت: «من می دانم.» سینه اش را صاف کرد: «حتی اگر یک در هزار هم اشتباه کرده باشم – که اشتباه نکرده ام – او دیوانه است، چارلز. نباید آزاد بگردد.»

من شروع کردم: «احتمالاً این حرف درست است. و اگر تو بدانی...»

تکرار کرد: «من می‌دانم. آن روز بعد از ظهری که دخل دختره را آورد دیدمش؟ هنوز نیم ساعتی از قتل نگذشته بود، هرچند من این مطلب را نمی‌دانستم، حتی نمی‌دانستم که به قتل رسیده است. خوب - حالا - می‌دانم.»

«او را در دفتر هرمان دیدی؟»

«چه؟»

«تو قرار بوده در دفتر مردی به اسم هرمان، در خیابان پنجاه و هفتم، بوده باشی، از حول و حوش ساعت سه تا حدود ساعت چهار آن روز بعد از ظهر. دست کم این چیزی است که پلیس به من گفته.»

گفت: «درست است. یعنی این داستانی است که من به آنها دادم. اما آنچه واقعاً اتفاق افتاد: بعد از آنکه نتوانستم وینانت را در پلازا ببینم یا اثری از او پیدا کنم، و پس از تلفن بدون نتیجه به دفترم و به جولیا، از دیدن وینانت ناامید شدم و پیاده راه افتادم تا به دفتر هرمان بروم. او یک مهندس معدن است، یکی از مشتریان من، تازه اساسنامه شرکتی را برایش تنظیم کرده بودم و می‌بایست تغییراتی جزئی در آن بدھیم. وقتی به خیابان پنجاه و هفتم رسیدم ناگهان این احساس به من دست داد که کسی تعقیب می‌کند - تو که با این احساس آشنا هستی. هیچ دلیلی نمی‌دیدم که کسی سایه به سایه‌ام بیاید، اما با این همه، من یک وکیل، و شاید دلیلی باشد. به هر حال می‌خواستم سر ازین ماجرا درآورم، ازین جهت به طرف شرق خیابان پنجاه و هفتم پیچیدم و پیاده به مادیسون رفتم و هنوز مطمئن نبودم. مرد ریزن نقش زردنبویی بود که فکر کرده‌ام او را حوالی پلازا دیده‌ام، اما... ظاهراً سریع‌ترین راه کشف قضیه این بود که سوار تاکسی شوم، این کار را کردم و به رانده گفتم که به طرف شرق براند. به دلیل شلوغی و رفت و آمد آنجا نتوانستم ببینم که پشت سرم این مرد یا کس دیگری تاکسی گرفت یا نه، ازین جهت بعد از خیابان سوم به رانده گفتم به جنوب بپیچد، در خیابان پنجاه و ششم به طرف شرق و باز در خیابان دوم به طرف جنوب، و

تا آنوقت صدرصد مطمئن شدم که تاکسی زردی تعقیبم می‌کند. البته نمی‌توانستم ببینم که آن مرد ریزه توی آن است یا نه، چون تاکسی به اندازه کافی نزدیک نبود. و سر پیچ بعدی که پشت چراغ قرمز گیر کردیم، وینانت را دیدم. توی یک تاکسی بود و در خیابان پنجاه و هفتم به طرف غرب می‌رفت. طبیعتاً، این چندان مایه شگفتی‌ام نشد: فقط دو خیابان با خانه جولیا فاصله داشتیم و بدیهی دانستم که وقتی تلفن کردم او نمی‌خواسته بدانم که آنجاست و حالا عازم پلازاست تا مرا ببیند. هیچ وقت خیلی وقت شناس نبود. ازین جهت به راننده گفتم به طرف غرب برود، اما این در خیابان لگزینگتون بود—حدود یک خیابان با او فاصله داشتیم—که تاکسی وینانت به طرف جنوب پیچید. این مسیر رفتن به پلازا نبود و حتی راه رفتن به طرف دفتر من نبود، ازین رو به خودم گفتم برود به جهنم و باز توجهم به تاکسی که تعقیب می‌کرد جلب شد که دیگر آنجا نبود. در تمام مسیر تا دفتر هرمان پشت سرم نگاه می‌کردم و اثری از کسی که تعقیب می‌کند ندیدم.

پرسیدم: «چه وقت بود که وینانت را دیدی؟»

«باید حدود سه و پانزده، بیست دقیقه بوده باشد. وقتی به دفتر هرمان رسیدم بیست دقیقه به چهار بود، گمانم بیست یا بیست و پنج دقیقه بعد بود. خوب، منشی هرمان—لوئیز جاکوبز همان دختری که دیشب که دیدم تا من بود—گفت که هرمان تمام بعدازظهر در کنفرانسی گیر بوده است، اما شاید تا پنج دقیقه دیگر کارش تمام شود، که همین طور هم شد، و من ده پانزده دقیقه‌ای کارم را با او فیصله دادم و به دفتر خودم رفتم.»

«گمان کنم آنقدر به وینانت نزدیک نبودی که بفهمی آیا هیجان‌زده به نظر می‌رسد، زنجیر ساعتش سر جای خودش است، بوی باروت می‌دهد—یا چیزهایی ازین قبیل.»

«درست است. تمام چیزی که دیدم یک نیمرخ بود که از جلو من گذشت، اما در وینانت بودنش شک ندارم.»

گفتم: «تردیدی ندارم، ادامه بده.»

«دوباره تلفن نکرد. یک ساعتی می‌شد که در دفترم بودم که پلیس تلفن کرد – جولیا کشته شده بود. حالا باید بفهمی که به خاطرم خطور نکرد که وینانت او را کشته باشد – یک لحظه هم چنین فکری نکردم. ازین جهت وقتی به آنجا رفتم و پلیس شروع به پرسیدن سؤالهایی درباره او کرد و متوجه شدم که به او مظنونند، کاری را کردم که نودونه‌تا وکیل از هر صدتایشان برای مشتری می‌کنند – اصلاً چیزی راجع به دیدن او در آن نزدیکی حول و حوش زمان وقوع قتل نگفتم. همانی را گفتم که به تو گفتم – موضوع قرار داشتن با او و پیدا نشدن او – و این تصور را به آنها دادم که از پلازا یکراست به دفتر هرمان رفته‌ام.»

حرفش را تصدیق کردم: «خوب، این را می‌شود فهمید. پیش از شنیدن روایت او از ماجرا معقول نبود حرفی بزنی.»

«دقیقاً، و خوب، مشکل اینجاست که هرگز روایت او را از ماجرا نشنیدم. انتظار داشتم سروکله‌اش پیدا شود، به من تلفن بزنند، کاری بکند، اما نکرد – تا سه‌شبیه که آن نامه‌اش را از فیلادلفیا دریافت کردم، و یک کلمه ننوشته بود که چرا روز جمعه سر قرار نیامده، هیچ چیز – اما تو نامه را دیدی. درباره آن چه فکر می‌کنی؟»

«مقصودت این است که بوی جرم از آن به مشام می‌خورد؟»

«بله.»

گفتم: «نه، الزاماً، دقیقاً آن چیزی است که اگر مرتكب قتل نشده باشد از او انتظار می‌رود – از اینکه پلیس به او مظنون باشد چندان احساس خطری نمی‌کند مگر این لحاظ که به کارش لطمہ بزنند، مایل است همه چیز رفع و رجوع شود بی‌آنکه مزاحمتی برای او فراهم آید – اگر کس دیگری آنرا می‌نوشت چندان نامه درخشنانی محسوب نمی‌شد، با شکل خاص مسخره‌بازی او می‌خواند. می‌توانم احساس کنم که این نامه را فرستاده بی‌آنکه کوچکترین تصوری داشته باشد که بهترین کاری که می‌تواند بکند توضیح اعمال خودش در روز قتل است. او را دیدی تا چه

حد اطمینان داری که از خانه جولیا می آمد؟»  
 «حالا مطمئن. اول آنرا محتمل می دانستم. آنگاه فکر کردم شاید رفته بوده به کارگاهش. در خیابان اول است، دو سه خیابان دورتر از آنجا که او را دیدم، و هرچند از وقتی رفته کارگاه تعطیل بوده، ماه پیش اجاره آنرا تمدید کردیم و همه چیز در آنجا منتظر اوست تا بازگردد، و شاید آن روز بعد از ظهر آنجا بوده است. پلیس نتوانست سرنخی پیدا کند که آنجا بوده یا نبوده است.»

«می خواستم از تو بپرسم: شایعه‌ای بود که ریش گذاشته. آیا...»  
 «نه – همان صورت دراز استخوانی با همان سبیل ژولیله سفید شده.»  
 «یک چیز دیگر: مردکی بود به نام نانهایم که دیروز کشته شد، یک ریزه...»

گفت: «به آن می رسم.»  
 «به یاد آن مردک ریزه‌ای افتادم که فکر می کردی تعقیبت می کند.»  
 «ماکولی به من خیره شد، (یعنی فکر می کنی او نانهایم بوده باشد؟)  
 «نمی دانم. فقط پرسیدم.»  
 گفت: «و من نمی دانم، هرگز نانهایم را ندیده بودم، تا وقتی من...»  
 «آدم ریزه‌ای بود، یک متر و شصت بیشتر نبود، وزنش پنجاه و هفت هشت کیلو بود. گمامن سی و پنج، شش ساله. زرد چهره با مو و چشمانی سیاه، با چشمانی که خیلی نزدیک به هم قرار داشت، دهان گشاد، دماغ دراز بیشکل، گوشها یی مثل بال خفاش – مکار به نظر می رسید.»

گفت: «به راحتی می تواند خودش بوده باشد، هرچند به آدم خودم چندان نزدیک نشدم. گمامن پلیس بگذارد نگاهی به او بیاندازم»  
 – شانه‌هایش را بالا انداخت – «نه اینکه دیگر مهم باشد. کجا بودم؟ آه، بله. درباره ناتوانی ام در تماس با وینانت. این قضیه مرا در موقعیت ناراحتی گذاشته، چون معلوم است که پلیس فکر می کند من با او در تماس و در این

مورد دروغ می‌گوییم. تو هم همین تصور را داشتی، مگر نه؟»  
 حرفش را تصدیق کرد. «بله»  
 «و تو هم، مثل پلیس، احتمالاً مظنون شدی که من همان روز قتل، در  
 پلازا یا بعد از آن، با او دیدار کرده‌ام.»  
 «محتمل به نظر می‌رسید.»

«بله. و البته تا حدی حق با تو بود. من دست کم او را دیده بودم، و او را در مکان و زمانی دیده بودم که از نظر پلیس جرم با حروف سیاه تلقی نمی‌شد، ازین جهت، چون غریزی و روی برداشت خودم دروغ گفته بودم، حالا به طور مستقیم و عمدى دروغ گفتم. هرمان تمام بعداز ظهر در کنفرانسی گیر بود و نمی‌دانست برای دیدنش چقدر معطل شده‌ام. لوییز جاکوبز از دوستان خیلی خوب من است. بدون آنکه به جزئیات بپردازم، به او گفتم می‌تواند کمک کند تا من به مشتری ام کمک کنم و بگویید که یکی دو سه دقیقه بعد از ساعت سه به آنجا رسیدم و او فوراً موافقت کرد. برای حمایت از او در صورت بروز دردسر، به او گفتم که اگر قضیه بینخ پیدا کرد همیشه می‌تواند بگویید که یادش نیست چه وقت رسیده‌ام. اما می‌تواند بگویید که روز بعد، من اتفاقی ساعت ورودم در روز پیش را آن ساعت ذکر کرده‌ام و دلیلی نبوده است که به حرفم شک کند – و همه مسئولیت را به گردن خودِ من بیاندازد.» ماکولی نفس عمیقی کشید. «هیچ‌کدام از اینها دیگر اهمیتی ندارد. آنچه اهمیت دارد این است که امروز صبح از وینانت خبر داشتم.»

«یکی دیگر از آن نامه‌های مرموز؟»

«نه، تلفن کرد. برای امشب با او قرار گذاشت – برای تو و خودم. به او گفتم تو تا او را نبینی حاضر نیستی هیچ کاری برایش بکنی، ازین جهت قول داد که امشب با ما دیدار کند. البته، من می‌خواهم پلیس را بخبر کنم؛ تا کی می‌توانم سپر بلای او شوم و این را توجیه کنم. می‌توانم به خاطر جنوش نگذارم به زندان بیفتدم و راهی بیمارستانش کنم. این همه کارهایی است که

می‌توانم بکنم، همه کارهایی است که می‌خواهم بکنم.»  
«تاکنون به پلیس چیزی گفته‌ای؟»

«نه. درست بعد از رفتن آنها تلفن کرد. به هر حال، می‌خواستم اول تو را ببینم. می‌خواستم به تو بگویم که دینم را به تو از یاد نبرده‌ام و...»  
گفتم: «مزخرف نگو.»

«مزخرف نیست.» به نورا روکرد. «گمانم هیچ وقت به شما نگفته باشد که یکبار در سنگری جان مرا خرید و...»

به نورا گفتم: «قاطعی کرده است. به یک بابایی شلیک کرد و تیرش خطأ رفت و من به آن بابا شلیک کردم و تیرم خطأ نرفت و کل قضیه همین است.» باز خطاب به او گفتم: «چرا نمی‌گذاری پلیس کمی دیگر معطل بماند؟ فرض کن تو و من امشب سر قرار برویم و حرفاهاش را بشنویم. اگر مطمئن شدیم که قاتل خود اوست می‌توانیم نگهش داریم و پلیس را سر بزنگاه خبر کنیم.»

ماکولی لبخندی خسته زد. «تو هنوز قانع نشده‌ای، مگر نه؟ اگر تو می‌خواهی بگذار این جور باشد، خوب، من حرفی ندارم، هرچند، این مثل آنست که... اما شاید اگر مکالمه تلفنی مان را برایت تعریف کنم، تصمیمت عوض شود.»

دوروتی در حالی که لباس خواب و رب‌دوشامبر نورا را پوشیده بود — که هر دو هم برایش بزرگ بود — خمیازه کشان وارد شد. وقتی ماکولی را دید فریاد زد: «اوہ!»، و آنوقت، وقتی او را شناخت گفت: «آه، سلام، آقای ماکولی. نمی‌دانستم شما اینجا هستید. از پدرم خبری رسیده؟»  
ماکولی به من نگاه کرد. من سرم را تکان دادم. به دوروتی گفت: «نه هنوز، اما شاید امروز خبری از او بگیریم.»  
گفتم: «دوروتی خبرهایی داشت، غیر مستقیم. حرفاها گیلبرت را به ماکولی بگو.»

در حالی که به کف اتاق خیره شده بود، با دودلی پرسید: «یعنی درباره

— درباره پدرم؟

گفتم: «آه، خدای من، نه.»

چهره دوروتی سرخ شد و با حالتی شماتت‌بار به من نگاه کرد، آنوقت،  
شتابان، به ماکولی گفت: «جیل دیروز پدرم را دیده و پدر به جیل گفته که  
چه کسی دوشیزه وولف را کشت.»

«چه؟»

دوروتی سه چهار بار سرش را با جدیت تکان داد.  
ماکولی با چشمان بُهت زده به من نگاه کرد.  
به او یادآور شدم: «در واقع این الزاماً اتفاق نیفتاده. این چیزی است که  
جیل می‌گوید اتفاق افتاده.»

«می‌فهمم. پس فکر می‌کنی که احتمالاً او...»

پرسیدم: «تو که از عهد دقیانوس تاکنون با آن خانواده حرف نزده‌ای،  
زده‌ای؟»

«نه.»

«خودش تجربه‌ای است. به نظر من، همه‌شان جنون جنسی دارند، و  
این روی مخ‌هایشان اثر گذاشته. شروع می‌کنند...»

دوروتی خشمگین گفت: «به نظر من تو یک هیولا هستی. منتهای سعی  
خودم را کرده‌ام تا...»

پرسیدم: «برای چی دست‌وپا می‌زنی؟ این دفعه را به تو فرصت  
می‌دهم. دلم می‌خواهد باور کنم که جیل این حرف را به تو زده. دیگر از  
جانم چه می‌خواهی؟»

ماکولی پرسید: «و چه کسی او را کشته؟»

«نمی‌دانم. جیل به من نمی‌گوید.»

«برادرت زیاد او را دیده است؟»

«نمی‌دانم چند بار دیده. به من گفت که او را می‌بیند.»

«و آیا چیزی گفته نشده — خوب — درباره آن مردک نانهایم؟»

«نه. نیک این را از من پرسید. اصلاً چیز دیگری به من نگفت.»  
 چشمم به چشم نورا افتاد و به او اشاره کردم. برخاست و گفت:  
 «دوروتی، بیا برویم توی آن اتاق و به این جوانان فرصت بدی هر غلطی  
 دلشان می خواهد بکنند.»

دوروتی اکراه داشت، اما با نورا بیرون رفت.  
 ماکولی گفت: «بزرگ شده چه خوشگل شده.» سینه‌اش را صاف کرد.  
 «امیدوارم همسرت...»

«فراموشش کن. نورا کارش درست است. از مکالمه‌ات با وینانت برایم  
 می گفتی.»

درست بعد از رفتن پلیس تلفن کرد و گفت آگهی را در تایمز دیده است  
 و می خواست بداند من چه می خواهم. به او گفتم تو چندان راغب نیستی  
 خودت را قاطی مسائل او کنی و گفته‌ای تا با او حرف نزنی دست از پا خطا  
 نمی کنی، و قرار امشب را گذاشتیم. آنوقت از من پرسید می راندیده‌ام  
 و به او گفتم از وقتی از اروپا برگشته دوشه بار او را و یک بار هم دخترش را  
 دیده‌ام. و آنوقت درآمد گفت: «اگر همسرم پول خواست، هر مبلغ معقولی  
 را به او بپرداز.»

گفتم: «خدا مرا بکشد.»

ماکولی سری جنباند. «من هم همین احساس را داشتم. از او پرسیدم  
 چرا و او گفت آنچه در روزنامه‌ها خوانده او را مجاب کرده که می می آلت  
 دست رزو اتر شده و همدست او نیست، و دلائلی دارد که به او، یعنی به  
 وینانت لطف و مرحمتی دارد. آنوقت بود که فهمیدم توی کله‌اش چیست  
 و به او گفتم که می می چاقو و زنجیر را به پلیس داده. و سعی کن حدس  
 بزنی به این حرف چه پاسخی داد.»  
 «من که نمی توانم.»

«اول مقداری اهن و او هن کرد – اما نه چندان – و آنوقت تروچسبان  
 پرسید: مقصودت آن چاقو و زنجیر ساعتی است که به جولیا سپردم تا

بدهد تعمیر کنند؟»

خندیدم. «تو چه گفتی؟»

«ازین حرف خشکم زد. پیش از آنکه بتوانم به جوابی فکر کنم ادامه داد: به هر حال امشب که یکدیگر را دیدیم می‌توانیم در آن مورد مفصل صحبت کنیم. از او پرسیدم کی وکجا اورا بینم و او گفت که باید به من تلفن کند، جاش را نمی‌داند. قرار شد ساعت ده به خانه‌ام تلفن کند. در آن لحظه عجله داشت، هرچند پیش ازین حرف آرام و بی‌تعجیل بود، وقت نداشت به هیچ‌یک از پرسش‌هایی که می‌خواستم از او بکنم جواب دهد، ازین جهت تلفن را قطع کرد و من به تو تلفن کردم. حالا تا چه حدّ به یگناهی او اطمینان داری؟»

به آرامی جواب دادم: «کمتر از پیش. مطمئنی که ساعت ده امشب تلفن می‌کند؟»

ماکولی شانه‌اش را بالا انداخت. «در این مورد همانقدر می‌دانم که تو می‌دانی..»

«پس اگر من جای تو بودم تایقه‌اش را نگرفته و به آنها تحویلش نداده‌ام کاری به کار پلیس نداشتم. این داستان تو باعث نمی‌شود که آنها دقیقاً از تو خوششان بیاید، حتی شاید فی الفور بیندازنت توی هلفدونی. اگر امشب وینانت بازیمان بدهد روزگار تو یکی را سیاه می‌کنند.»

«می‌دانم، اما می‌خواهم بار را از شانه خودم بردارم. گفتم: «چند ساعت دیگر که چندان توفیری نمی‌کند. هیچ‌کدام شما از خُلف وعده او در پلازا حرفی نزدید؟»

«نه. فرصت نداد از او بپرسم. خوب، اگر تو می‌گویی صبر کن، صبر می‌کنم، اما...»

«به هر حال، بگذار تا امشب صبر کنیم، تا تلفن کند – اگر بکند – و آنوقت تصمیم می‌گیریم پلیس را خبر کنیم یا نکنیم.»  
«فکر نمی‌کنی تلفن کند؟»

گفتم: «چندان مطمئن نیستم. دفعه پیش که با تو قرار داشت خُلف و عده کرد و مثل اینکه بعد از آن که فهمیده می‌زنجیر ساعت و چاقو را به پلیس داده با تو حرف درست و حسابی نزده. من چندان خوشبین نیستم. هرچند، معلوم می‌شود. بهتر است من حدود ساعت نه خودم را به خانه تو برسانم، نه؟»  
«برای شام بیا.»

«نمی‌توانم، اما در اولین فرصت می‌آیم، شاید پیش از وقت تلفن کند. می‌خواهیم سریع عمل کنیم. کجا زندگی می‌کنی؟»  
ماکولی نشانی اش را در اسکارس دیل به من داد و پاشد. «از طرف من از خانم چارلز خدا حافظی و تشکر می‌کنی – آه، راستی امیدوارم حرف دیشیم را درباره هاریسون کویین اشتباه نفهمیده باشی. مقصودم همانی بود که گفتم، یعنی بدشانسی آوردم و حرف او را در مورد بازار قبول کردم. قصد نداشتم چیزی را القاء کنم یعنی – می‌دانی که – قصدم این نبود که او برای مشتریهای دیگر ش هم پول نمی‌آورد.»

گفتم: «می‌فهمم» و نورا را صدازدم.  
نورا و ماکولی با هم دست دادند و سخنرانیهای مؤدبانه کردند، کمی به سروگوش آستا ورفت و به من گفت: «سعی کن هر چه زودتر بیایی.» و رفت.

گفتم: «این از مسابقه هاکی امشب، مگر آنکه کس دیگری را پیدا کنی همراهت بیاید.»

نورا پرسید: «آیا من چیزی را از دست دادم؟»  
«نه چندان.» آنچه را ماکولی به من گفته بود تحویلش دادم. «و از من نپرس در مورد آن چه فکر می‌کنم. من نمی‌دانم. همین را می‌دانم که وینانت دیوانه است، اما مثل یک دیوانه رفتار نمی‌کند و مثل یک جنایتکار هم عمل نمی‌کند. رفتارش مثل رفتار آدمی است که یک جور بازی درآورده باشد. فقط خدا می‌داند چه بازی‌ای.»

گفت: «من فکر می‌کنم خودش را سپر بلای آدم دیگری کرده است.»  
 «چرا فکر نمی‌کنی خودش این کار را کرده باشد؟»  
 حیرت‌زده به من نگاه کرد. «چون تو فکر نمی‌کنی.»  
 گفتم این دلیل معركه‌ای است. «آن آدم دیگر کیست؟»  
 «هنوز نمی‌دانم. خواهش می‌کنم مسخره‌ام نکن: در این مورد خیلی  
 فکر کرده‌ام. ماکولی نمی‌تواند باشد، چون از او استفاده می‌کند تا سپر آن  
 دیگری شود و...»  
 گوشزد کردم: «و من نمی‌توانم باشم چون قصد دارد از من استفاده  
 کند.»

گفت: «درست است و تو چقدر خیط خواهی شد اگر به من بخندی و  
 من زودتر از تو قاتل را پیدا کنم. و می‌می و یورگنسن هیچ‌کدام نمی‌توانند  
 باشند، چون سعی کرده سوء ظن را متوجه آنها کند. و نانهایم نمی‌تواند  
 باشد، چون به احتمال زیاد به دست همان آدم کشته شده وانگهی، او حالا  
 دیگر نیاز به سپر بلاندارد. و مورلی نمی‌تواند باشد، چون ویانت به او  
 حسودی می‌کرده و با هم دعوا کرده بودند.» به من اخم کرد. «کاش  
 اطلاعات بیشتری راجع به آن مرد چاق گُنده که اسپارو صدایش می‌کردند  
 و آن زن گُنده موسرخ پیدا کرده بودی!»

«درباره دوروتی و گیلبرت چه می‌گویی؟»  
 «قصد داشتم در مورد آنها از تو بپرسم. فکر نمی‌کنی نسبت به آنها  
 احساس شدید پدری داشته باشد؟»  
 «نه.»

گفت: «احتمالاً سعی می‌کنی توی ذوق من بزنی. خوب. با شناخت  
 آنان، مشکل می‌توان گفت که یکیشان مجرم باشد، اما من سعی کرده‌ام  
 احساسات شخصی را کنار بگذارم و بچسبم به منطق. دیشب پیش از  
 خواب فهرستی از همه...»

«هیچ چیز مثل یک کمی منطق جلو بیخوابی را نمی‌گیرد. مثل...»

۱۹۷

دشیل همت

«نمی خواهد به حقیر تفقد کنید. عملکرد جنابعالی هم چندان درخشنان نبوده است.»

گفتم: «قصد نداشتم زخم زیان بزnam،» و او را بوسیدم. «این لباس تازه است؟»

«آه! موضوع را عوض می کنی، ترسو.»

## ۲۷

اولین کاری که بعد از ظهر کردم رفتن به دیدار گیلد بود و به محض آنکه دست دادیم خواستم مزءه دهان او را بفهمم. «وکیل را همراه نیاوردم. فکر کردم اگر تنها بیایم در انتظار بهتر باشد.»

پیشانی اش را چروک انداخت و سرش را طوری تکان داد که گفتی او را رنجانده‌ام. صبورانه گفت: «اصلًاً چنین چیزی نیست.»  
«من مطمئن بودم که چنین چیزی هست.»

آه کشید. «فکر نمی‌کردم شما هم همان اشتباهی را بکنید که اغلب مردم می‌کنند فقط به این دلیل که ما – می‌دانید که ما ناگزیریم از هر زاویه‌ای به مسئله نگاه کنیم، آقای چارلز.»

«این حرف خیلی آشناست. خوب، چه چیزی را می‌خواهید بدانید؟»  
«فقط می‌خواهم بدانم چه کسی دختره را کشته – و آن مرد را.»

پیشنهاد کردم: «سعی کنید از گیلبرت بپرسید.»  
گیلد لبهاش را دراز کرد. «چرا دقیقاً از او؟»

«به خواهش گفته می‌داند چه کسی این کار را کرده، به او گفته این مطلب را از ویتانست شنیده.»

«یعنی می‌خواهید بگویید که پیرمرد را می‌بیند؟»  
«دوروتی این طور می‌گوید. فرصتی پیدا نکرده‌ام از خودش بپرسم.  
چشمان آبدارش را به طرف من لوچ کرد: «در آنجا واقعاً چه خبر است، آقای چارلز؟»

«مقصودتان در خانه یورگنسن است؟ من احتمالاً همانقدر می‌دانم که شما می‌دانید.»

گفت: «من چیزی نمی‌دانم، و این حرف حقیقت است. اصلاً نمی‌توانم سر از کارشان درآورم. مثلاً، این خانم یورگنسن چیست؟»  
«یک زن بور.»

با حزن سری تکان داد. «اوهوـم، و این تمام آن چیزی است که من می‌دانم. اما، ببینید، شما از مدت‌ها پیش آنها را می‌شناخته‌اید و به گفته خودش شما و او...»

گفتم: «و من و دخترش و من و جولیا وولف و من و خانم آستور. هیچ زنی از دست من در امان نبوده است.»

دستش را بلند کرد: «نگفتم که تمام حرفهایش را باور می‌کنم، و دلیلی ندارد که عصبانی شوید. اگر از حرف من نمی‌رنجید، رویه غلطی را پیش گرفته‌اید. طوری وانمود می‌کنید که ما بسیج شده‌ایم تا شما را بگیریم، و این کلاً غلط است، مطلقاً غلط است.»

«شاید، اما از دیشب شما با من دو بهلو حرف می‌زنید.»

با نگاه ثابت چشمان بیرونگش به من نگریست و به آرامی گفت: «من یک آجانم و باید کارم را بکنم.»

«این حرفتان درست است. به من دستور دادید امروز یایم. چه می‌خواهید؟»

«به شما دستور ندادم، از شما خواهش کردم.»

«خیلی خوب، چه می‌خواهید؟»

گفت: «من این رفتار را نمی‌خواهم. من اصلاً چنین چیزی را نمی‌خواهم. تا حالا مثل دوتا مرد با هم حرف می‌زدیم و دلم می‌خواهد همانطور ادامه بدھیم.»

«خودتان روای را به هم زدید.»

«فکر نمی‌کنم حرفتان درست باشد. ببینید، آقای چارلز، اگر دوست

دارید سوگند بخورید، یا همین طور بی شیله پیله به من بگویید که در تمام مدت هر چه در چنته داشته اید برای من روی طبق ریخته اید؟»  
فایده نداشت بگویم بله – حرفم را باور نمی کرد. گفت: «عملًا.»  
غُرْغُر کنان گفت: «عملًا، بله. همه دارند عملًا تمامی حقیقت را به من می گویند. من طالب مرده شوی برده‌ای غیر عملی هستم که کارها را راه بیندازد.»

می توانستم با او همدلی کنم: می دانستم چه احساسی دارد. گفت: «شاید کسی را پیدا نکرده اید که تمامی حقیقت را بداند.»  
شکلک نامطبوعی درآورد. «خیلی احتمال دارد، مگر نه؟ گوش کنید، آقای چارلز. من با هر کسی که توانسته ام پیدا کنم حرف زده ام. اگر باز هم برایم آدم پیدا کنید، با آنها حرف می زنم. مقصودتان وینانت است؟ فکر نمی کنید که ما تمام امکانات اداره را روز و شب به کار انداخته ایم تا پیدایش کنیم؟»  
پیشنهاد کرد: «پسرش چطور؟»

حرفم را تصدیق کرد: «بله، پسرش.» اندی را صدا زد و مرد سیه چرده‌ای را به نام کلاین<sup>1</sup> که پاهای پراتزی داشت. «بچه وینانت را برایم بیاورید – همان بچه قرتی را – می خواهم با او حرف بزنم.» آنها بیرون رفته اند. گفت: «می بینید، می خواهم با آدمها حرف بزنم.»  
گفت: «امروز بعداز ظهر اعصابتان خیلی خراب است، نیست؟  
یورگنسن را هم از بوستون می آورید؟»  
شانه های پهن ش را بالا انداخت. «دادستانش به نظر من با هم می خواند.  
نمی دانم. آیا به من می گویید در این مورد چه فکر می کنید؟»  
«حتماً.»

گفت: «این حقیقت دارد که امروز بعداز ظهر من یک جور

1. Kline

خروس جنگی شده‌ام. دیشب برای یک لحظه هم پلکهایم به هم نیامد. این زندگی جهنمی است. نمی‌دانم چرا به آن چسبیده‌ام. آدم می‌تواند یک تکه زمین بخرد و دورش را حصار بکشد با چندتایی رویاه نقره‌ای و - خوب، به هر حال، سال ۲۵، وقتی شماها یورگنسن را فراری دادید، می‌گوید عازم آلمان شده است و زنش را بی‌پناه و بول رها کرده است - هرچند در این مورد چندان حرف نمی‌زند - و نامش را عوض کرده تا پیداکردنش برای شماها دشوارتر باشد، و به همین دلیل ترسیده که شغل عادی‌اش را ادامه دهد - اسم خودش را نوعی کارдан فنی یا چیزی ازین قبیل می‌گذارد - در این مورد اطلاعات چندان زیاد نیست. می‌گوید به کارهای گوناگونی دست می‌زده، هر کاری گیرش می‌آمده، اما تا آنجا که به عقل من می‌رسد بیشتر موضع با شغل شریف ژیگولوی مشغول بوده، منظورم را که می‌فهمید، اما کمتر دستش به بانوان خرپول می‌رسیده. خوب، ایشان حول وحش سالهای ۲۷ و ۲۸ در میلان تشریف دارند - میلان در ایتالیاست - و در روزنامه هرالد چاپ پاریس می‌خواند که این می‌خانم، همسر تازه طلاق‌گرفته کلاید میلر وینانت، وارد پاریس شده‌اند. خانم را شخصاً نمی‌شناسد و خانم هم او را ندیده است، اما این را می‌داند که بلوند سر به‌هوایی است که مرد و تفریح را دوست دارد و عقل درست و حسابی ندارد. با خودش فکر می‌کند که همراه با طلاق حتماً یک قلبی از پول وینانت به زن رسیده، و اینطور به قضایا نگاه می‌کند که اشکال ندارد بخشی از این پول را به تن بزند چون وینانت سر او کلاه گذاشت، و او مقداری از مال خودش را تملک می‌کند. ازین جهت خرج سفر خود را جور می‌کند و به پاریس می‌رود. تا اینجاش که اشکالی ندارد؟»

«معقول به نظر می‌رسد.»

«من هم همین فکر را کردم. خوب، آشنا شدن با خانم در پاریس کار دشواری نیست - یا بلندش می‌کند یا وامی دارد کسی معرفی شان کند یا هر چیز دیگر - و بقیه ماجرا مثل آب خوردن است. خانم یک دل نه صد دل

عاشقش می‌شود – البته به گفته خودش – و ناگهان متوجه می‌شود که خاتون یک گام از او پیشی گرفته، و به فکر ازدواج با آقا افتاده. طبیعتاً حرفی نمی‌زند تا خانم را ازین کار منصرف کند. خانم یک قلبی پول دارد – دویست هزار تا انگوری، خدای من – بابت مهریه از وینانت گرفته، ازین جهت ازدواج مجدد باعث قطع مواجب نمی‌شود و با این کار صاف توی کشوی پول قرار می‌گیرد. پس ازدواج می‌کنند. به گفته یورگنسن، ازدواج قلابی بوده، جایی وسط کوههای میان اسپانیا و فرانسه و خطبه را کشیشی اسپانیایی در جایی خوانده که بواقع خاک فرانسه بوده، که قانونی بودن آنرا خدشه دار می‌کند، اما به نظر من این حرفها را برای آن می‌زند که اتهام تعدد زوجات به او نچسبد. برای من یکی چندان فرقی نمی‌کند. نکته اینجاست که روی پولها می‌افتد و همچنان افتاده است تا اینکه دیگر پولی باقی نمی‌ماند. و در تمام این مدت، می‌فهمید، به گفته آقا، خانم متوجه نشده‌اند که او کسی جز یورگنسن بوده، مردی که او را در پاریس ملاقات کرده و تا زمانی هم که او را در بوستون به تله انداختیم هنوز نمی‌دانسته هنوز هم اشکالی ندارد؟»

گفتم: «هنوز هم به نظر معقول می‌رسد، مگر، همانطور که گفتید، ماجراهی ازدواج، و حتی آن هم طوری نیست.»

«اوهوـم، و به هر حال فرق چندانی هم نمی‌کند. سپس زمستان در می‌رسد و حساب بانکی تحلیل می‌رود و او آماده می‌شود تا با ته‌مانده آن بگریزد، و آنوقت خانم می‌گوید که شاید بتوانند به امریکا برگردند و از وینانت مقداری دیگر کش بروند. آقا فکر می‌کند که اگر این کار انجام شود عیسی ندارد، و خانم فکر می‌کند که این کار عملی می‌شود، ازین جهت سوارکشی می‌شوند و...»

گفتم: «داستان در اینجا کمی آب برمی‌دارد.»

«چه چیز باعث می‌شود اینطور فکر کنی؟ او قصد بوستون رفتن ندارد، جایی که می‌داند زین اولش در انتظار اوست، و قصد دارد خودش را از

معدود آدمی که او را می‌شناسند دور نگه دارد، از جمله از چشم وینانت، و کسی به او گفته که بعد از گذشت هفت سال قانون عطف به ماسبق نمی‌کند. فکر نمی‌کند که چندان خطری سر راه او باشد. قرار نیست مدت زیادی اینجا بمانند.»

به اصرار گفتم: «هنوز این بخش از داستان را دوست ندارم، اما ادامه بدھید.»

«خوب، روز دوم ورود به اینجا – در حالی که سعی دارند وینانت را پیدا کنند – بد می‌آورد. در خیابان به یکی از دوستان زن اولش – اولگا فنتون – بر می‌خورد و زن او را می‌شناسد. تلاش می‌کند او را مجاب کند که به زن اولش خبر ندهد و یکی دو روز با یک داستان مجعلو سینمایی موفق می‌شود او را ازین کار بازدارد – چه تخیلی دارد آن مردک – اما نمی‌تواند مدت زیادی او را بفریبد، و زن پیش کشیش اقرار نیوش خود می‌رود و ماجرا را برای او می‌گوید و کشیش می‌گوید باید به زن اول خبر بدھد، و این کار را می‌کند، و دفعه بعد که یورگنسن را می‌بیند به او می‌گوید چه کرده است، و او یکسر به بوستون می‌رود تا سعی کند زن اولش را از خر شیطان پیاده کند و ما او را در آنجا دستگیر می‌کنیم.»

پرسیدم: «در مورد رفتن او به امانت فروشی چه می‌گوید؟»

«آن هم بخشی از همین داستان است. می‌گوید قطاری ظرف یکی دو دقیقه عازم بوستون بوده و او هیچ پولی به همراه نداشته و فرصت نداشته برای برداشتن پول به خانه برود – علاوه بر این نمی‌خواسته پیش از آرام کردن زن اول بازن دوم روبرو شود – و بانکها بسته بوده‌اند، ناچار ساعتش را آب می‌کند. در این مورد تحقیق شده.»

«ساعت را دیده‌اید؟»

«می‌توانم ببینم. چرا؟»

«فقط داشتم فکر می‌کردم. فکر نمی‌کنید این ساعت زمانی آن طرف زنجیری بوده که می‌می به شما تحويل داد؟»

سیخ نشست. «به خدا!» آنوقت با چشمان لوچ شده به من نگاه کرد و با سوء‌ظن پرسید: «در این مورد چیزی می‌دانید یا فقط...»  
«نه. فقط داشتم فکر می‌کردم. حالا در مورد قتل چه می‌گوید؟ فکر می‌کند چه کسی دخل آنها را آورده؟»

«وینانت. اذعان کرده که برای مدت کوتاهی فکر می‌کرده شاید می‌می‌این کار را کرده باشد، اما می‌گوید که زن او را مجاب کرده. ادعا دارد که زن آنچه را راجع به وینانت می‌دانسته به او نگفته. شاید فقط سعی می‌کند خودش را از اتهام مبرا دارد. حدس می‌زنم هیچ شکی نباشد که آن دو قصد داشته‌اند آنرا به عنوان حربه‌ای برای ازپا درآوردن او و گرفتن پولی که می‌خواسته‌اند به کار ببرند.»

«پس شما فکر نمی‌کنید که خودش زنجیر و چاقو را کاشته باشد؟»  
گیلد لبه‌های دهانش را پایین کشید. «می‌تواند آنها را کاشته باشد تا بدین وسیله وینانت را از پا درآورد. این چه عیبی دارد؟»  
گفتم: «برای آدمی مثل من کمی پیچیده است. تحقیق کنید که آیا فیس پلر هنوز در زندان اوها یو است.»

«اوهوـم. هفتة دیگر بیرون می‌آید. این تکلیف حلقة الماس را روشن می‌کند. به یکی از دوستان بیرون زندان گفته حلقة را از جانب او بفرستد. مثل اینکه قصد داشته‌اند ازدواج کنند، و بعد از آن که بیرون آمد اصلاح شوند، یا یک چنین چیزی به هرحال، رئیس زندان می‌گوید که نامه‌های ردوبدل شده میان آنها را خوانده و چنین استنباطی کرده. این پلر به رئیس زندان هیچ چیز نگفته که احیاناً به ما کمک کند، و رئیس زندان به یاد نمی‌آورد در نامه‌هایشان چیزی دیده باشد که به کار ما بخورد. البته، همین قدرش هم، در مورد انگیزه قتل، کمک می‌کند. فرض کنیم وینانت حسادت کرده باشد و این دختر هم حلقة آدم دیگری را به انگشت داشته باشد و خودش را آماده کرده باشد که با او برود. همه‌اش همین. حرفش را برید تا به تلفن جواب بدهد. توی گوشی گفت: «بله، بله... چی؟...»

## دشیل همت

۲۰۵

حتماً... حتماً، اما یک نفر را آنجا بگذار... درست است.» تلفن را به کناری هُل داد. «یکی دیگر از اراذل راجع به آن قتلِ دیروز خیابان بیست و نهم سرنخ می‌داد.»

گفتم: «آه، فکر کردم اسم وینانت به گوشم خورد. می‌دانید که صدای بعضی ازین تلفن‌ها تا دورترها می‌رسد.»

سرخ شد، سینه‌اش را صاف کرد. «شاید کلمه‌ای شبیه آن بوده است - فکر می‌کنم - وای نات<sup>۱</sup> بود. اوهو-م، درست شبیه آن است، وای نات. داشت یادم می‌رفت: ما برای شما از آن مردک اسپارو تحقیق کردیم.»

«چه دستگیر تان شد؟»

«مثل اینکه آنجا هم برای ما خبری نیست. اسمش جیم بروفی<sup>۲</sup> است. ظاهراً جلو آن دختره که خانه نانهایم بود خودشیرینی می‌کرده است و دختره از دست شما عصبانی بوده و او هم آنقدر مست بوده که گمان کرده اگر به شما بند کند دل دختره را به دست می‌آورد.»

گفتم: «چه فکر خوبی، امیدوارم مزاحمتی برای استدسی فراهم نکرده باشید.»

«رفیق شماست؟ می‌دانید، سابقه‌دار است، با نامه عملی به بلندی بازوی شما.»

«حتماً. یک بار خودم گرفتمش.» شروع کردم پالت و کلاهم را جمع کنم. «شما کار دارید. حالا مرخص می‌شوم و...»

گفت: «نه، نه. اگر وقت دارید، کمی اینجا باشید. یکی دو چیز دارم که شاید برایتان جالب باشد، و در مورد پسر وینانت هم شاید بتوانید کمک کنید.» دوباره سر جایم نشستم.

پیشنهاد کرد: «شاید مایل باشید چیزی بنوشید.» کشوی میزش را باز کرد، اما هیچ وقت از مشروب پلیس‌ها خوشم نیامده بود، ازین جهت گفت:

«نه، متشرکرم.»

تلفنش دوباره زنگ زد و توی گوشی گفت: «بله ... بله ... عیبی ندارد. بیایید تو.» این بار توانستم هیچ استراق سمعی بکنم. توی صندلی اش چرخید و پایش را روی میز گذاشت. «گوش کنید، من در مورد آن مزرعه رویاه نقره‌ای جدی هستم و می‌خواهم از شما بپرسم که آیا کالیفرنیا را تأیید می‌کنید.»

دول بودم که آیا در مورد مزارع شیر و شترمرغ واقع در بخش سفلای ایالت چیزی به او بگوییم یا نه که در باز شد و مردی چاق و موسرخ گیلبرت وینانت را به درون آورد. یکی از چشمها گیلبرت آنقدر باد کرده بود که عملأً بسته بود و زانوی چپش از میان پارگی پاچه شلوار پیدا بود.

## ۲۸

به گیلد گفت: «وقتی می‌گویید بیاوریدشان، واقعاً می‌آورندشان، مگر نه؟»  
 به من گفت: «صبر کنید، این چیزی بیش از انتظار شماست.» و خطاب  
 به مرد چاق موسرخ گفت: «بریز بیرون فلینت<sup>۱</sup>، منتظریم.»  
 فلینت با پشت یک دست دهانش را پاک کرد. «این جوانک مثل یک  
 گربه وحشی است. خشن به نظر نمی‌رسد، اما، باید می‌دیدیم،  
 نمی‌خواست بیاید، این را می‌توانم به شما بگویم. و چه دویی دارد!»  
 گیلد غرغر کرد: «تو یک قهرمان هستی و من فوراً برایت از کمیسر  
 درخواست مдал می‌کنم، اما حالاً کاری به این کارها نداشته باش. ماجرا را  
 تعریف کن.»

فلینت اعتراض کنان گفت: «من که نگفتم شاخ غول را شکسته‌ام، فقط  
 گفتم...»  
 گیلد گفت: «برايم پشيزى ارزش ندارد بدانم تو چه کرده‌ای، می‌خواهم  
 بدانم او چه کرده است.»

«بله، قربان، داشتم به آن می‌رسیدم. ساعت هشت امروز صبح کشیک  
 را از مورگان تحویل گرفتم و همه چیز مثل معمول آرام و ساکت بود،  
 همانطور که می‌گویید پرنده پر نمی‌زد، تا حدود دو و ده دقیقه بعد از ظهر،

1. Flint

که صدای چرخیدن کلیدی را در قفل شنیدم.» لبهاش را مکید و به ما فرصتی داد تا حیرتمان را ابراز کنیم.

گیلد برای من توضیح داد. «آپارتمان آن دختره وولف را می‌گوید. آنجا تله گذاشته‌ام.»

فلینت با صدای بلند گفت: «و چه تله‌ای!» از روی تحسین علماً توی سینه‌اش باد انداخته بود. «مرد، چه تله‌ای!» گیلد به او چشم‌غره رفت و او با سرعت ادامه داد: «بله، قربان، صدای کلید، و آنوقت در باز می‌شود و این جوان می‌آید تو.» با محبت، با غرور، به گیلبرت نیشخند زد. «نگاه می‌کند، از ترس خشکش می‌زند و وقتی من به طرفش می‌پرم مثل تیر تخش از در بیرون می‌رود و تا طبقه اول نمی‌توانم بگیرم، و آنوقت، خدای من، چه مقاومتی می‌کند و مجبور می‌شوم پای چشمش بزنم تا آتشش فرونشیند. به نظر قلچماق نمی‌رسد، اما...»

گیلد پرسید: «در آپارتمان چه کرد؟»

«فرصت پیدا نکرد کاری بکند. من...»

«یعنی تو رویش پریدی بی‌آنکه صبر کنی تا بینی می‌خواهد چکار کند؟» گردن گیلد روی لبه یقه‌اش بالا آمده بود، و چهره‌اش به سرخی رنگ موی فلینت بود.

«فکر کردم بهترین کار این است که فرصتی به او ندهم.»

گیلد با چشمان غضبناک و ناباور به من نگریست. من منتهای سعی خودم را می‌کردم تا چهره‌ام را بی‌احساس نگه دارم. با صدایی خفه گفت: «کافی است، فلینت. بیرون متظر باش.»

مرد سرخ مو حیران به نظر می‌رسید. به آرامی گفت: «بله، قربان. کلیدش اینجاست.» کلید را روی میز گذاشت و به طرف در رفت. آنجا سرش را چرخاند و از سر شانه گفت: «ادعا می‌کند پسر کلاید وینانت است.» با خوشحالی خنده دید.

گیلد که هنوز صدایش درنمی‌آمد، گفت: «او، که اینطور، چنین ادعایی

می کند؟»

«بله، من قبلًا او را جایی دیده‌ام. به نظرم رسید قبلًا توی دارودسته شورتی دولان<sup>۱</sup> گنده بوده. به نظرم می‌رسد قبلًا او را اینجاها دیده‌ام...». گیلد فریاد کشید: «بیرون!» و فلینت خارج شد. گیلد از اعماق هیکل گنده‌اش غریبد: «این احمق حالم را می‌گیرد. دارودسته شورتی دولان گنده‌ه!<sup>۲</sup>» سرش را بیچاره‌وار تکان داد و خطاب به گیلبرت گفت: «خوب، پسر؟»

گیلبرت گفت: «می‌دانم نباید این کار را می‌کردم.»

گیلد با خوش‌خلقی گفت: «این شروع خوبی است.» چهره‌اش کم‌کم طبیعی شد. «ما همه اشتباه می‌کنیم. یک صندلی برای خودت جلو بکش و بگذار ببینم برای بیرون کشیدن تو از هچل چه باید بکنیم. چیزی می‌خواهی روی چشم‌ت بگذاری؟» «نه، متشرکرم، خوب خوب است.» گیلبرت یک صندلی را نیم‌وجبی به طرف گیلد کشید و روی آن نشست.

«این کله‌خر فقط برای خودشیرینی کتکت زد؟»

«نه، نه، تقصیر خودم بود. من – من مقاومت کردم.»

گیلد گفت: «اوه، خوب گمانم هیچ‌کس دوست ندارد بازداشت شود. حالا قضیه چیست؟»

گیلبرت با آن چشم سالمش به من نگاه کرد.

من به او گفتم: «تو خودت را چنان توی هچل انداخته‌ای که ستوان گیلد نمی‌تواند برایت کاری بکند. اگر کار را برای او آسان‌کنی کار خودت آسان می‌شود.»

گیلد صمیمانه سرش را تکان داد. «این عین حقیقت است.» در صندلی‌اش جا خوش کرد، و با لحنی دوستانه پرسید: «کلید را از کجا

1. Shorty Dolan

آوردی؟»

«پدرم آنرا همراه با نامه اش برایم فرستاد.» پاکت سفیدی را از جیب بیرون آورد و به دست گیلد داد.

پاشدم و رفتم پشت سر گیلد و از بالای شانه اش به پاکت نگاه کردم. نشانی با ماشین تحریر نوشته شده بود. آقای گیلبرت وینانت، کورتلاند و هیچ تمبر پستی روی آن نچسبیده بود.

پرسیدم: «این نامه کی به دست رسد؟»

«دیشب حدود ساعت ده، وقتی به خانه آمدم، روی میز اطلاعات بود. از مأمور اطلاعات نپرسیدم چه مدت آنجا بوده، اما فکر نکنم وقتی با شما بیرون آمدم آنجا بوده است، و گرنه آنرا به من می دادند.»

درون پاکت دو ورقه کاغذ پوشیده از همان کلمات ناشیانه ماشین شده مألوف بود. گیلد و من با هم خواندیم:

گیلبرت عزیز:

اگر این همه سالها گذشته بی آنکه من با تو تماسی گرفته باشم، فقط به این خاطر بوده که مادرت چنین می خواسته و اگر اکنون با درخواست کمکی از تو این سکوت را می شکنم فقط به این خاطر است که نیاز مبرم ناگزیرم می کند خلاف میل مادرت رفتار کنم. علاوه بر این تو دیگر مردی شده ای و به نظر من این خود تو هستی که باید تصمیم بگیری که ما باید همچنان بیگانه بمانیم یا باید مطابق با پیوند خونی مان عمل کنیم. حتماً اطلاع داری که من اکنون در ارتباط با قضیه به اصطلاح قتل وولف در موقعیت ناراحت کننده ای قرار دارم و مطمئنم هنوز آن مایه محبت نسبت به من در تو مانده باشد که دست کم امیدوار باشی که من از هیچ لحاظ کوچکترین جرمی در آن قضیه ندارم، که حقیقت هم همین است. اکنون من به تو رو می کنم تا کمکم کنی بیگناهی ام را یک بار و برای همیشه به پلیس ثابت کنم و به

همه نشان دهم که اگر مطمئن باشم نمی توانم روی محبت تو  
نسبت به خودم حساب کنم، دست کم بتوانم روی میل غریزی  
تو حساب کنم که هر چه در قدرت داری انجام دهی تا نامی که  
روی تو است و روی خواهر تو است همچنانکه روی پدر تو  
است از هر شایعه‌ای پاک کنی. همچنین به تو روی می آورم  
اگرچه وکیلی دارم که قابل است و به بیگناهی من اطمینان دارد  
و از هیچ کاری فروگذار نمی کند تا آنرا ثابت کند و امیدوار  
است آقای نیک چارلز را استخدام کند تا در این راه به او کمک  
کند، از هیچ کدام آنان نمی توانم تقاضا کنم کاری را به عهده  
گیرند که علی الاصول عملی غیرقانونی است و نه کس دیگری  
جز تو را می شناسم که جرأت کنم به او اعتماد کنم. آنچه  
می خواهم انجام دهی این است، فردا به آپارتمان جولیا وولف  
در شماره ۴۱۱ خیابان پنجاه و چهارم شرقی برو که کلید  
پیوست تو را بدان راه می دهد و میان صفحات کتابی به نام  
شیوه رفتار متعالی نامه یا سندی را پیدا می کنی که باید  
بلافاصله بعد از خواندن نابود کنم. باید مطمئن شوی که آنرا  
کاملاً نابود کرده‌ای و حتی از خاکستر آن اثری باقی نگذاری و  
وقتی آنرا خوانده باشی می دانی که چرا این کار ضروری بوده  
است و می فهمی که چرا من این وظیفه را به عهده تو گذاشته‌ام.  
در صورتی که چیزی پیش آید که در برنامه‌های ما تغییری  
ناگزیر پیش آورد امشب دیر وقت به تو تلفن می کنم. اگر خبری  
از من نشد فردا شب به تو تلفن می کنم تا بفهمم آیا دستوراتم را  
انجام داده‌ای یا نه و ترتیب دیداری با هم را بدهم. من کاملاً  
اطمینان دارم که تو متوجهی چه مسئولیت بزرگی را به گردن تو  
می گذارم و در اطمینان کردن به تو راه خطأ نرفته‌ام.

## دوستدار تو پدرت

امضاء خرچنگ قورباغه وینانت با جوهر زیر «پدرت» بود.  
گیلد منتظر شد تا من حرفی بزنم. من منتظر شدم تا او سخن بگوید.  
پس از لختی که این وضع ادامه یافت گیلد پرسید: «و آیا تلفن کرد؟»  
«نه، قربان.»

پرسیدم: «تو از کجا می‌دانی، مگر به تلفنچی نگفته بودی تلفن‌ها را  
وصل نکند؟»

«من – بله، گفته بودم. می‌ترسیدم تا شما آنجا هستید تلفن کند و شما  
بفهمید چه کسی تلفن می‌کند، اما فکر کنم می‌توانست برایم پیامی بگذارد،  
که نگذاشته بود.»

«پس تو او را نمی‌دیده‌ای؟»  
«نه.»

«او او به تو نگفته چه کسی جولیا وولف را کشته؟»  
«نه.»

«به دوروتی دروغ گفته‌ای؟»  
سرش را پایین آورد و رو به زمین سر تکان داد. «من – گمانم – واقعاً  
دچار حسادت شده بودم.» در لحظه رو به من بالا نگریست و صورتش  
سرخ شده بود. «می‌دانید، دوری قبلًا تحت تأثیر من بود و فکر می‌کرد  
تقریباً در مورد هر چیزی از همه بیشتر می‌دانم و – می‌دانید – اگر  
می‌خواست در موردی چیزی بداند پیش من می‌آمد و هر کاری می‌گفتم  
انجام می‌داد. و آنوقت، از وقتی شما را دید، قضیه فرق کرد. تحت تأثیر  
شما بود و به شما احترام بیشتری می‌گذاشت – مقصودم این است که باید  
هم می‌گذاشت، اگر نمی‌گذاشت احمق بود، چون البته من کجا و شما کجا،  
اما من – من حسادت می‌کردم و این وضع را دوست نداشتم – یعنی، دقیقاً  
انکار نمی‌کردم، چون من هم تحت تأثیر شما بودم – اما می‌خواستم دوباره  
کاری بکنم تا او را از نو تحت تأثیر بگیرم – حتماً شما اسمش را خودنمایی

می‌گذارید – وقتی آن نامه به دستم رسید و انمود کردم که پدر را می‌بینم و او به من گفته که چه کسی آن قتل‌ها را مرتکب شده، تا او فکر کند من چیزهایی را می‌دانم که حتی شما نمی‌دانید.» نفس نفس زنان از حرف زدن افتاد، و صورتش را با دستمالی پاک کرد.

باز هیچ نگفتم تا سرانجام گیلد گفت: «خوب، این به نظر من جرم سنگینی نیست، پسرم، اگر مطمئن باشی با پنهان کردن چیزهایی که می‌دانی آنرا سنگین‌تر نکنی.»

پسر سرش را به نشانه نفی تکان داد. «نه، قربان، من چیزی را پنهان نمی‌کنم.»

«تو چیزی درباره آن چاقو و زنجیری که مادرت به ما داد نمی‌دانی؟» «نه، قربان، و چیزی درباره آن نمی‌دانستم تا وقتی که آنرا به شما داد.»

پرسیدم: «حالش چطور است؟»

«اوه، گمانم خوب باشد، هرچند گفت امروز می‌خواهد از تختخواب بیرون نیاید.»

گیلد چشمانش را تنگ کرد. «چه ناراحتی دارند؟»

به او گفتم: «هیستری. دیشب با دخترش دعوا کرد و دچار حمله شد.» «دعوا سر چی بود؟»

«خدا می‌داند – یکی از آن توفانهای ذهنی زنانه.»

گیلد گفت: «هوـمـ.» و چانه‌اش را خاراند.

از پسر پرسیدم: «فلینت راست می‌گفت که تو فرصت نکردنی دنبال کاغذ بگردی؟»

«بله. حتی فرصت نکرده بودم در را بیندم که به طرفم هجوم آورد.» گیلد غُر غُر کنان گفت: «بیینید چه کارآگاههای درجه یکی دارم. وقتی به طرفت هجوم آورد زوزه نکشید؟ مهم نیست. خوب، پسر، من می‌توانم یکی از دوتا کار را بکنم و انتخاب آن هم بستگی به خودت دارد. می‌توانم مدتی نگهت دارم یا می‌توانم بگذارم بروی در عوض این قول که هر وقت

پدرت با تو تماس گرفت فوری ما را در جریان بگذاری و آنچه او گفته و جایی که می خواهد تو را در آنجا ببیند، اگر چنین چیزی بود، به من بگویی.»

من پیش از آنکه گیلبرت چیزی بگوید گفت: «شما نمی توانید این را از او بخواهید، گیلد. او پدرش است.»

به طرف من اخم کرد: «که نمی توانم، هان؟ اگر برای اثبات بیگناهی پدرش باشد چه؟»  
من چیزی نگفتم.

صورت گیلد کم کم به حال عادی درآمد. «خیلی خوب، پسر، پس بیا قولی به من بده. اگر پدرت یا هر کس دیگر از تو خواست کاری بکنی، قول بدہ به آنها بگویی که نمی توانی چون به من قول شرف داده‌ای که این کار را نکنی؟»

گفت: «این حرف معقول است.»

گیلبرت گفت: «بله، قربان، به شما قول می دهم.»

گیلد با یکی از دستها حرکت تندی کرد. «خیلی خوب، بدو برو.» پسر پاشد و گفت: «خیلی متشرکم، قربان.» به من رو کرد. «شما می خواهید بمانید...»

به او گفت: «اگر عجله نداری بیرون منتظرم باش.»

«می مانم. خدا حافظ، ستوان گیلد، و متشرکم.» بیرون رفت.

گیلد تلفن را برداشت و دستور داد شیوه رفتار متعالی و محتویات آن پیدا و پیش او آورده شود. پس از انجام این کار دستهایش را پشت سر قفل کرد و در صندلی اش تاب خورد. «که چی؟»

گفت: «هر چیزی ممکن است.»

«بینید، هنوز هم فکر می کنید که وینانت این کار را نکرده باشد؟»

«چه فرقی می کند که من چه فکر می کنم. حالا با آنچه می می در اختیارتان گذاشته مدارک زیادی علیه او دارید.»

به من اطمینان داد: «خیلی فرق می‌کند. خیلی دلم می‌خواهد بدانم شما چه فکر می‌کنید و به چه دلیل.»

«همسرم می‌گوید او سعی می‌کند خودش را سپر بلای دیگری کند.»  
 «که اینطور؟ هو-م-م. من هیچ وقت احساس شهودی زنانه را دست کم نگرفته‌ام، و اگر جسارت نباشد، خانم چارلز زن خیلی باهوشی است. فکر می‌کند سپر بلای کی؟»

«تا آخرین بار که دیدمش هنوز با قاطعیت نمی‌دانست.»  
 آهی کشید. «خوب شاید آن کاغذ که بچه را پی آن فرستاده بودید چیزی به ما بگوید.»

اما آن روز بعد از ظهر نامه به ما هیچ چیز نگفت: مردان گیلد نتوانستند آنرا پیدا کنند، نتوانستند نسخه‌ای از شیوه رفتار متعالی را در اتاق زن مقتول پیدا کنند.

## ۲۹

گیلد دوباره فلینت موسرخ را به درون خوانده و او را زیر منگنه گذاشته بود. مرد موسرخ آنقدر عرق ریخت که پنج کیلویی وزن کم کرد، اما همچنان به این حرف خود چسبیده بود که گیلبرت فرصتی نیافته تا چیزی را در آپارتمان زیوروکند و طی نگهبانی فلینت هیچ کس به هیچ چیز دست نزدی است. یادش نمی آمد که کتابی به نام شیوه رفتار متعالی دیده باشد، اما او از آن دسته آدمهایی نبود که انتظار برود عنوان کتابها به یادش بماند. سعی می کرد کمک کند و پیشنهادهای احمقانه ای می داد تا اینکه گیلد با اردنگ بیرون شود.

گفتم: «آن بچه احتمالاً بیرون منتظر من است، اگر فکر می کنید حرف زدنِ دوباره با او راه به جایی ببرد.»  
 «شما اینطور فکر می کنید؟»

«نه.»

«خوب، پس. اما، به خدا، کسی آن کتاب را برداشته و من می خواهم...»

پرسیدم: «چرا؟»  
 «چرا چی؟»

«چرا باید آنجا باشد تا کسی آن را بردارد؟»  
 گیلد چانه اش را خاراند. «دقیقاً منظورتان ازین حرف چیست؟»  
 «روز قتل سر قرارش با ماکولی در پلازا حاضر نشد، در آلن تاون

خودکشی نکرد، می‌گوید فقط هزارتا از جولیا وولف گرفته در حالی که ما فکر می‌کردیم پنجهزارتا گرفته، می‌گوید که فقط با هم دوست بوده‌اند در حالی که ما فکر می‌کنیم عاشق و معشوق بوده‌اند، آنقدر مرا ناامید کرده که دیگر اعتمادی به حرفهایش ندارم.»

گیلد گفت: «این حقیقت است، که اگر بیاید یا فرار کند من اوضاع را بهتر می‌فهمم. اما همچنان وسط زمین و هواست، فقط همه چیز را به هم می‌زند، و در هیچ معادله‌ای که فکرش را بکنیم نمی‌گنجد.»  
«آیا کارگاهش را زیر نظر دارید؟»

«به نوعی گوشة چشمی به آن داریم، چرا؟»

با صداقت گفت: «نمی‌دانم، جز آنکه او با انگشت به بسیاری چیزها اشاره کرده که ما را به جایی نرسانده است، شاید بهتر باشد به چیزهایی توجه کنیم که به آنها اشاره نکرده، و کارگاه یکی از آنهاست.»

گیلد گفت: «هو-م-م.»

گفت: «شما را با این فکر درخشان تنها می‌گذارم.» و پالت و کلام را به بر کردم. «فرض کنیم لازم شد دیر وقت شب با شما تماس بگیرم، چطور پیدایتان کنم؟»

شماره تلفن منزلش را به من داد، با هم دست دادیم و بیرون آمدم.  
گیلبرت وینانت در راه روتختی بود. هیچ‌کدام حرفنی نزدیم تا توی تاکسی نشستیم. آنوقت پرسید: «فکر می‌کند حقیقت را گفتم، مگر نه؟»  
«حتماً. حقیقت را نگفتی؟»

«آه، بله، اما مردم همیشه حرف آدم را باور نمی‌کنند. شما که ازین قضیه به ماما چیزی نمی‌گویید، می‌گویید؟»  
«اگر تو خواهی نمی‌گوییم.»

گفت: «متشرکرم، به نظر شما برای یک مرد جوان در غرب بیشتر فرست کار هست یا اینجا در شرق؟»  
در حالی که جواب می‌دادم به او فکر می‌کردم که در مزرعه رویاه نقره‌ای گیلد کار می‌کند. «حالا نه. می‌خواهی به غرب بروی؟»

«نمی دانم. می خواهم یک کاری بکنم.» مرتب با کراواتش ورمی رفت.  
پس از آن تا یکی دو خیابان بعد ساکت بودیم. آنوقت او گفت: «سؤال  
مسخره دیگری هم هست که می خواهم از شما بپرسم: درباره من چه فکر  
می کنید؟» بسیار خودآگاهتر از وقتی بود که آلیس کوین همین سؤال را از  
من کرده بود.

به او گفتم: «تو همه حسنی و تو همه عیبی.»  
از شیشه به بیرون نگاه کرد. «من خیلی جوانم.»  
مقدار دیگری سکوت داشتیم. آنوقت سرفه کرد و قطره خونی از یک  
گوشه دهانش بیرون زد.

گفتم: «آن مردک حسابت را رسیده.»  
با شرمندگی سر تکان داد و دستمالش را به دهان گذاشت. «من خیلی  
قوی نیستم.»

در کورتلاند نمی گذاشت کمکش کنم از تاکسی پیاده شود و اصرار  
داشت که می تواند تنها یی برود، اما من همراهش بالا رفتم، می دانستم که  
اگر نروم از وضع و حالش چیزی به کسی نمی گوید.  
پیش از آنکه فرصت کند کلیدش را درآورد زنگ آپارتمان را فشار دادم،  
و می می در را باز کرد. با چشمان گشادشده به سیاهی زیر چشم گیلبرت  
نگاه کرد.

گفتم: «آسیب دیده. بفرستش توی رختخواب و دکتر خبر کن.»  
«چه اتفاقی افتاده؟»

«وینانت او را به مأموریتی فرستاده.»  
«چه مأموریتی؟»

«تا به او نرسیده ایم بقیه چیزها مهم نیست.»  
می می گفت: «اما کلاید اینجا بود. برای همین به تو تلفن کردم.»  
«چه؟»

«بود.» سرش را با حدت و شدت تکان داد. «و سراغ جیل را می گرفت  
یک ساعتی یا بیشتر اینجا بود. هنوز ده دقیقه بیشتر نیست که رفته است.»

«خیلی خوب، بیا این یکی را بخوابانیم.»

گیلبرت سرسختانه اصرار می‌ورزید که نیاز به هیچ کمکی ندارد، ازین جهت او را با مادرش در اتاق تنها گذاشت و بیرون آمدم تا تلفن کنم.

وقتی نورا را گرفتم پرسیدم: «کسی تلفن نکرد؟»

«چرا، قربان. آقایان ماکولی و گیلد گفتند به آنها تلفن کنی، و خانم‌ها یورگنسن و کوین گفتند به آنها تلفن کنی تاکنون متلاطحتی بچه نداشته‌ایم.»

«گیلد کی تلفن کرد؟»

«حدود پنج دقیقه پیش. طوری نیست تنها شام بخوری؟ لاری از من دعوت کرد برای تماشای نمایش اُزگود پرکینز<sup>1</sup> همراه او بروم.»

«اشکالی ندارد. بعداً می‌بینم.»

هربرت ماکولی را گرفتم.

به من گفت: «قرار به هم خورد. از دوستمان خبر گرفتم که خدا می‌داند به چه کاری مشغول است. گوش کن، چارلز، من می‌روم پیش پلیس. دیگر حوصله‌ام سر رفته.»

گفتم: «گمانم حالا کار دیگری نمی‌شود کرد. من هم در فکر بودم خودم به مأمور پلیسی تلفن کنم. خانه می‌می‌هستم. وینانت چند دقیقه پیش اینجا بوده. او رفته و من آماده‌ام.»

«آنجا چه کار می‌کرد؟»

«حالا می‌خواهم همین را بفهمم.»

«جدّی می‌گفتی می‌خواهی به پلیس تلفن کنی؟»

«صددرصد.»

«پس این کار با تو، من می‌آیم آنجا.»

«خیلی خوب. ببینم.»

گیلد را گرفتم.

گفت: «درست بعد از رفتن شما خبری رسید. جایی هستید که بتوانم

خبر را به شما بدهم؟»

«من خانه خانم یورگنسن هستم. مجبور شدم بچه را به خانه بیاورم. آن مأمور موقرمز تان او را به خونریزی داخلی اندادته.»  
غرش کنان گفت: «من روزی این نسناس را می‌کشم. پس بهتر است حرف نزنم.»

«من هم خبرهایی دارم. امروز بعداز ظهر وینانت یک ساعتی اینجا بوده، مطابق با گفته خانم یورگنسن، و تنها چند دقیقه‌ای پیش از آمدن من رفته.» برای لحظه‌ای سکوت کرد، آنوقت گفت: «هیچ کاری نکنید. من الان می‌آیم.»

دنبال شماره تلفن کوین می‌گشتم که می‌می به اتاق نشیمن آمد. پرسید: «فکر می‌کنی آسیب جدی دیده باشد؟»

«نمی‌دانم، اما باید فوراً دکتر خبر کنی.» تلفن را به طرف او هُل دادم.  
وقتی کارش تمام شد، گفت: «به پلیس گفتم وینانت اینجا بوده.» سری تکان داد. «برای همین به تو تلفن کردم، می‌خواستم بپرسم آیا لازم است به آنها خبر بدهم.»

«به ماکولی هم تلفن کردم. او هم می‌آید.»  
با اکراه و رنجیدگی گفت: «او نمی‌تواند کاری بکند. کلاید آنها را به میل و اراده خودش به من داد – مال منند.»

«چه چیز مال تو است؟»

«آن اوراق بهادر، آن پول.»

«چه اوراق بهادری، چه پولی؟»

به طرف میز رفت و کشو را بیرون کشید. «می‌بینی؟»  
درون کشو سه بسته اوراق بهادر بود که با کش بسته شده بود. روی همه آنها چک صورتی رنگی قرار داشت به مبلغ ده هزار دلار به عهده شرکت تراستِ خیابان پارک در وجه خانم می‌می یورگنسن، که امضاء کلاید میلر وینانت پای آن بود و تاریخ ۳ ژانویه ۱۹۳۳ داشت.

گفت: «سررسیدش پنج روز دیگر است. این گنده کاریها برای چیست؟»

گفت: «این مبلغ را در حسابش ندارد و شاید تا یکی دو روز دیگر پول واریز کند.»

به او اخطار کردم. «سر این قضیه توفانی به پا خواهد شد. امیدوارم آمادگی آنرا داشته باشی.»

به اعتراض گفت: «نمی‌فهمم چرا، نمی‌فهمم چرا شوهرم - شوهر سابقم - نمی‌تواند اگر بخواهد زندگی من و بچه‌هایش را تأمین کند؟»  
 «بس کن. چی بهش فروختی؟»  
 «فروختم؟»

«آهان. قرار شد ظرف دو سه روز آینده چه کاری برایش بکنی که اگر نکنی چک بی‌اعتبار شود؟»

ادای ناشکیبایی را درآورد. «واقعاً که، نیک، گاهی فکر می‌کنم تو با آن سوء ظن‌های احتمانهات یک عقب‌افتدۀ ذهنی هستی.»

«دارم درسش را می‌خوانم. سه درس دیگر بخوانم دیپلم می‌گیرم. اما به یاد داشته باش دیروز به تو اخطار کردم که احتمالاً آخر و عاقبت...»  
 فریاد زد: «بس کن» و دستش را روی دهانم گذاشت. «مجبوری این حرف را تکرار کنی؟ می‌دانی که مرا به وحشت می‌اندازد و...» صدایش نرم و ریشخندآمیز شد. «حتمًاً می‌دانی که این دو سه روزه چه بر من گذشته، نیک. نمی‌توانی کمی مهر بانتر باشی؟»

گفت: «غصه مرا نخور. غصه پلیس را بخور.» به طرف تلفن برگشتم و آلیس کویین را گرفتم. «نیک صحبت می‌کند. نورا گفت تو...»  
 «بله. هاریسون را دیده‌ای؟»

«نه از وقتی که به دست تو سپردمش.»  
 «خوب، اگر دیدیش از آنچه دیشب گفتم چیزی به او نگو، لطفاً. از ته دل نبود، واقعاً یک کلمه‌اش از ته دل نبود.»

به او اطمینان دادم: «من فکر نکردم از ته دل باشد، به هر حال از آن حرفي نمی‌زدم. امروز حالت چطور است؟»  
 گفت: «او رفته است.»

«چه؟»

«رفته است. ترکم کرده.»

«قبلًا هم این کار را کرده. برمی‌گردد.»

«می‌دانم، اما این‌بار می‌ترسم. به دفترش نرفته. امیدوارم فقط سیاه‌مست جایی افتاده باشد و... اما این‌بار می‌ترسم. نیک، تو فکر می‌کنی واقعاً عاشق آن دختره باشد؟»

«ظاهرًا فکر می‌کند که هست.»

«خودش به تو گفت که هست؟»

«هیچ اهمیتی ندارد.»

«فکر می‌کنی فایده‌ای داشته باشد با دختره حرف بزنم؟»

«نه.»

«چرا چنین فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی دختره هم عاشق اوست؟»

«نه.»

با عصبیت پرسید: «چه مرگت شده؟»

«هیچ. من از خانه خودمان تلفن نمی‌کنم.»

«چه؟ آه، یعنی تو در جایی هستی که نمی‌توانی حرف بزنی؟»

«درست است.»

«خانه—خانه دختره هستی؟»

«بله.»

«خودش آنجاست؟»

«نه.»

«فکر می‌کنی با او باشد؟»

«نمی‌دانم. فکر نمی‌کنم.»

«یک وقت که بتوانی حرف بزنی به من تلفن می‌کنی، یا، بهتر نیست بیایی مرا ببینی؟»

قول دادم، «حتماً». و گوشی را گذاشت.

می‌می در حالی که شیطنت در چشمان آبی‌اش موج می‌زد به من

نگریست. «یک کسی ماجراهای تولهٔ مرا جدی گرفته است؟» وقتی جوابش را ندادم، خندید و پرسید: «آیا دوری هنوز آن دوشیزه محنت‌کشیده است؟»  
«گمانم باشد.»

«و خواهد بود، تا وقتی کسی پیدا شود که این قضیه را باور کند. و تو باید، از میان همه مردم، گول بخوری، تو که می‌ترسی باور کنی که -خوب - یعنی باور کنی که یک دفعه هم شده من راست می‌گویم.»  
گفت: «این توهمنی بیش نیست.» پیش از آنکه بتوانم چیز دیگری بگویم زنگ در به صدا درآمد.

می‌می در را برای دکتر باز کرد - پیرمردی چاق و کوتاه، با قوزی بر پشت و راه رفتنی اردکوار - و او را به اتاق گیلبرت برد.

دوباره کشو میز را باز کردم و نگاهی به اوراق سهام انداختم، پست و تلگراف و تلفن ۵ سهم، شهر سائوپولو ۵/۶ سهم، حروف‌فریزان امریکا ۶ سهم، محصولات اطمینان ۵/۵ سهم، اطریش علیا ۶/۵ سهم، محصولات دارویی متحده ۵ سهم، راه‌آهن فیلیپین ۴ سهم، روشنایی برق توکیو ۶ سهم، ارزش اسمی آن روی هم حدود شصت هزار دلار بود، و حدس زدم که بهای واقعی آن در بازار میان یک‌چهارم و یک‌سوم این مبلغ باشد.

وقتی زنگ در به صدا درآمد کشو را بستم و در را برای ماکولی باز کردم.

خسته به نظر می‌رسید. بدون آنکه پالتو را درآورد نشست و گفت:  
«ترس. خبر بد را بده. اینجا چکار می‌کرده؟»  
«هنوز نمی‌دانم، جز آنکه به می‌می مقداری سهام و یک چک داده است.»

«آن را می‌دانم.» توی جیبش جستجو کرد و نامه‌ای را به من داد:  
هربرت عزیز:

من امروز اموالی را که در زیر سیاهه شده است به همراه چکی

ده هزار دلاری به عهده شرکت تراست خیابان پارک به تاریخ ۳  
ژانویه به خانم می‌می یورگنسن می‌دهم. لطفاً ترتیبی بده که در  
آن تاریخ پول کافی در حساب باشد تا جوابگوی چک شود.  
پیشنهاد می‌کنم که به قضاوت خودت مقدار دیگری از اوراق  
بهادر را بفروشی. متوجه شده‌ام که در حال حاضر قادر به  
ماندن در نیویورک نیستم و شاید تا چندین ماه دیگر نتوانم به  
اینجا برگردم. اما گاه و گدار با تو تماس خواهم گرفت. متأسفم که  
 قادر نیستم بمانم تا امشب تو و چارلز را ببینم.  
ارادتمند کلاید میلر وینانت

زیر امضاء خرچنگ قورباغه سیاهه‌ای از اوراق بود.

پرسیدم: «این چطور به دستت رسید؟»

«نامه بر آورد. فکر می‌کنی برای چه به او پول می‌دهد؟»  
سرم را تکان دادم. «سعی کردم ته و توی قضیه را درآورم. گفت که او  
مخارج زن و فرزندانش را تأمین می‌کند.»

«احتمال دارد، همانطور که احتمال دارد می‌می راست بگوید.»

پرسیدم: «اما این اوراق، فکر می‌کردم همه اموال او دست تو  
است؟»

«من هم همین فکر را می‌کردم، اما اینها پیش من نبود، نمی‌دانستم اینها  
را هم دارد.» آرنجش را روی زانوانش گذاشت، سرش را به دست گرفت.  
«اگر همه چیزهایی که نمی‌دانم گوش تا گوش چیده می‌شدند...»

## ۳۰

می می با دکتر به اتاق آمدند، اندکی شق ورق به ماکولی گفت: «اوه، حالتان چطور است؟» و با او دست داد. «ایشان دکتر گرانت<sup>۱</sup> هستند، آقای ماکولی، آقای چارلز.»

پرسیدم: «بیمار چطور است؟»

دکتر گرانت سینه‌اش را صاف کرد و گفت فکر نمی‌کند گیلبرت ناراحتی جدی داشته باشد، تأثیرات کتکی است که خورده، البته خونریزی خفیف دارد، که به هر حال باید استراحت کند. باز سینه‌اش را صاف کرد و گفت که از ملاقات ما خوشوقت شده، و می‌می او را تا بیرون مشایعت کرد.

ماکولی از من پرسید: «برای پسره چه اتفاقی افتاده؟» «وینانت او را به دنبال غاز وحشی به آپارتمان جولیا فرستاده و آنجا به یک مأمورِ خشنِ پلیس برخورده.» می‌می از دم در بازگشت. پرسید: «آقای چارلز درباره چک و اوراق بهادر چیزی به شما نگفتند؟»

ماکولی گفت: «از آقای وینانت یادداشتی داشتم که آنها را به شما می‌دهد.»

1. Dr. Grant

«پس اشکالی در کار...»

«اشکال؟ تا آنجا که می‌دانم نه.»

اندکی راحت شد و مقداری از سردی چشمانش از میان رفت. «من هم دلیلی نمی‌دیدم که باشد، اما او...» به من اشاره کرد— «دوست دارد مرا بترساند.»

ماکولی مؤدبانه لبخند زد. «ممکن است بپرسم که آیا آقای وینانت از نقشه‌هایش چیزی به شما نگفت؟»

«یک چیزهایی درباره سفرش گفت، اما گمان نکنم من خیلی دقیق به آن گوش داده باشم. یادم نمی‌آید گفته باشد کی و به کجا می‌رود.» غُری زدم تا ناباوری خودم را نشان داده باشم؛ ماکولی وانمود کرد که حرف او را باور کرده است. پرسید: «آیا چیزی درباره جولیا وولف نگفت که بتوانید برای من تکرار کنید، یا در مورد مشکلاتش، یا درباره هر چیزی که با قتل ارتباط داشته باشد؟»

سرش را با قاطعیت به نشانه نفی تکان داد: «یک کلمه نگفت که بتوانم تکرار کنم یا نکنم، یک کلمه نگفت، در این مورد از او سؤال کردم، اما می‌دانید وقتی دلش نخواهد چیزی بگوید چه رفتار نامشخصی دارد. در آن مورد نتوانستم جز یک 'هوم' از او تحويل بگیرم.»

من چیزی را از او پرسیدم که ماکولی ظاهراً از سر ادب نپرسیده بود:

«پس درباره چی حرف زد؟»

«واقعاً حرف زیادی نزد، مگر در مورد خودمان و بچه‌ها، و مخصوصاً جیل. خیلی دلش می‌خواست او را ببیند و نزدیک به یک ساعت هم منتظر شد، با این امید که او بیاید. از دوری پرسید، اما ظاهراً چندان نگران حال او نبود.»

«از اینکه به گیلبرت نامه نوشته چیزی نگفت؟»

«کلامی نگفت. اگر بخواهید می‌توانم تمام صحبت‌هایمان را برایتان تکرار کنم. خبر نداشتم که می‌آید، حتی از پایین هم تلفن نکرد. زنگ در به

صدا درآمد و وقتی دم در رفتم آنجا بود، خیلی پیرتر از وقتی می‌زد که برای آخرین بار او را دیدم، و حتی خیلی لاغرتر، و من به او گفتم: 'وای، کلاید، یا چیزی نظیر آن، و او گفت: 'نهایی؟' و وقتی گفتم بله آمد تو. آنوقت او...»

زنگ در به صدا درآمد و می‌می رفت ببیند کیست.

ماکولی با صدای آهسته‌ای پرسید: «در این مورد چه فکر می‌کنی؟» گفتم: «حتی وقتی اندکی حرف می‌می را باور می‌کنم، امیدوارم اینقدر عقل داشته باشم که به آن اذعان نکنم.»

از دم در با گیلد و اندی بازگشت. گیلد سری برای من تکان داد و دست ماکولی را فشرد، آنگاه رو به می‌کرد و گفت: «خوب، خانم، باید از شما بخواهم بگویید...»

ماکولی حرف او را قطع کرد: «چطور است اجازه بدھید من اول آنچه دارم بگویم، ستوان. چون مقدم بر روایت خانم یورگنسن است و...» گیلد دست درشتیش را به طرف وکیل تکان داد. «چرا معطلید؟» در یک طرف نیمکت نشست.

ماکولی آنچه را آن روز صبح به من گفته بود به او گفت. وقتی متذکر شد که آن روز صبح این مطالب را به من گفته است گیلد نگاه تلخی به من کرد، و بعد از آن هم مرا به کلی نادیده گرفت. گیلد حرف ماکولی را قطع نکرد، ماکولی روایت خود را روشن و موجز بیان کرد. دو بار می‌می خواست چیزی بگوید، اما هر بار دم درکشید و گوش داد. وقتی ماکولی حرفش تمام شد یادداشت مربوط به اوراق بهادر و چک را به دست گیلد داد. «این را امروز بعد از ظهر نامه برآورده.»

گیلد یادداشت را با دقت زیاد خواند و خطاب به می‌گفت: «خوب، حالا خانم یورگنسن.»

می‌می آنچه را درباره دیدار وینانت به ما گفته بود برای او گفت و در برابر سؤالهای صبورانه گیلد به جزئیات شاخ و برگ می‌داد، اما به این

حرف خودش چسبیده بود که وینانت کلامی راجع به جولیا وولف و قتل او حرف نزده است، و اینکه در مورد اوراق بهادر و چک فقط به او گفته است که می‌خواهد او و بچه‌ها تأمین داشته باشند، و هرچند گفته که به سفر می‌رود او نمی‌داند که کسی می‌رود و به کجا می‌رود. ظاهراً اعتنایی به ناباوری آشکار همگان نسبت به این مطلب نداشت. صحبت‌هایش را با لبخند به پایان بردا: «او از خیلی لحاظها آدم نازنینی است، اما کاملاً دیوانه است.»

گیلد پرسید: «یعنی معتقدید که واقعاً مجرون است، فقط خُل و چل نیست؟»  
«بله.»

«چی باعث می‌شود این فکر را بکنید؟»  
با حالتی سردستی جواب داد: «او، باید با او زندگی کرده باشد تا بفهمید چقدر دیوانه است.»

گیلد ناراضی به نظر می‌رسید: «چه جور لباسی پوشیده بود؟»  
«لباسی قهوه‌ای رنگ با پالتویی قهوه‌ای و کلاهی قهوه‌ای و فکر می‌کنم کفشهایش هم قهوه‌ای رنگ بود و پیراهنی سفید و کراواتی سبز با نقشهایی قرمز یا مایل به قرمز روی آن.»

گیلد سرش را به طرف اندی تکان داد. «به آنها خبر بد.»  
اندی بیرون رفت.

گیلد چانه‌اش را خاراند و فکورانه اخم کرد. همه به او نگاه می‌کردیم. وقتی از خاراندن چانه‌اش فارغ شد به می‌می و ماکولی نگاه کرد، اما نه به من، و پرسید: «هیچ‌کدام کسی را می‌شناسید که حروف اول اسمش دی. دبليو. کيو<sup>۱</sup> باشد؟»

ماکولی سرش را به نشانه نفی از اینطرف به آنطرف چرخاند.

می می گفت: «نه، چرا؟»

گیلد حالا به من نگاه می کرد. «خوب؟»

«این حروف را نمی شناسم.»

می می دوباره پرسید: «چرا؟»

گیلد گفت: «سعی کنید گذشته ها را به یاد بیاورید. به احتمال زیاد با وینانت سروکار داشته است.»

ماکولی پرسید: «چقدر گذشته؟»

«حالا گفتش آسان نیست. شاید چند ماه گذشته، شاید چند سال.

آدمی نسبتاً درشت اندام، درشت استخوان، شکم گنده، و احتمالاً لنگ.»

ماکولی دوباره سرشن را تکان داد. «من چنین کسی را به یاد ندارم.»

می می گفت: «من هم همین طور، اما دارم از کنجکاوی می ترکم، کاش به ما می گفتید که معنی این حرفها چیست.»

گیلد سیگاربرگی از جیب جلیقه اش بیرون آورد، به آن نگاه کرد، آنرا دوباره در جیب گذاشت و گفت: «حتماً، به شما می گویم. جسد مردی با این مشخصات کف کارگاه وینانت دفن شده است.»

گفتم: «آه.»

می می هر دو دست را به روی دهان گذاشت و چیزی نگفت. چشمانش گرد شده بود و برق می زد.

ماکولی، اخم کرده، پرسید: «شما مطمئن هستید؟»

گیلد آه کشید. بالحنی خسته گفت: «می دانید که این چیزی نیست که کسی بتواند به حدس و گمان برگزار کند.»

صورت ماکولی قرمز شد و محجوبانه لبخند زد. «سؤال احمقانه ای بود. چطور شد او را پیدا کردید - یعنی آنرا پیدا کردید؟»

«خوب، این آقای چارلز مرتب اشاره می کرد که باید به آن کارگاه توجه بیشتری کرد، ازین جهت، با توجه به اینکه این آقای چارلز از آن آدمهای است که خیلی چیزها می داند و خوش خود به دیگران نمی گوید، امروز دوشه

نفر را به آنجا فرستادم تا ببینند چه می‌توانند پیدا کنند. قبلاً یک بار آنجا را بازرسی کرده بودیم و چیزی عاید مان نشده بود، اما این بار گفتم محل را حسابی به هم بریزند، چون این آقای چارلز گفته بود که باید به آن توجه بیشتری کنیم. و حق با این آقای چارلز بود.» با سردی غیردوستانه نگاهی به من انداخت. «در این گیرودار متوجه شدند که یک گوشه از کف سمتی شاید کمی تازه‌تر از بقیه باشد و آنرا شکافتند و در آنجا آنچه از کالبد خاکی آقای دی. دبلیو. کیو باقی مانده بود پیدا کردند. حالا راجع به آن چه فکر می‌کنید؟»

ماکولی گفت: «به نظر من چارلز خوب تیری توی تاریکی انداخته است.» به من رو کرد: «چطور شد که...»

گیلد حرف او را قطع کرد. «به نظر من نباید این حرف را بزنید. وقتی اسم آن را تیر توی تاریکی انداختن بگذارید حق شایستگی و زرنگی آقای چارلز را ادا نکرده‌اید.»

ماکولی از لحن گیلد حیرت کرده بود: نگاهی استفهام‌آمیز به من انداخت.

توضیح دادم: «من از آن جهت مغضوب شده‌ام که در مورد مکالمه امروز صبح مان چیزی به ستوان گیلد نگفته‌ام.»

گیلد به آرامی حرفم را تصدیق کرد: «این هست و چیزهای دیگر هم هست.»

می‌می خنده‌ید، وقتی گیلد به او خیره شد، پوزشخواهانه لبخند زد. پرسیدم: «این آقای دی. دبلیو. کیو. چطور کشته شده بود؟»

گیلد دودل بود، گویی نمی‌توانست تصمیم بگیرد که جواب بدهد یا ندهد، آنگاه شانه‌های عظیمش را اندکی تکان داد و گفت: «هنوز نمی‌دانم، این را هم نمی‌دانم که چند وقت پیش کشته شده است. هنوز این تکه‌پاره‌ها را ندیده‌ام، یعنی آنچه از آن مانده، و پژشک قانونی هم هنوز کارش را تمام نکرده است.»

ماکولی حرف او را تکرار کرد: «آنچه از آن مانده؟»  
 «اوهوـم. مطابق با گزارشی که به من داده‌اند او را با اره تکه‌تکه کرد و در میان آهک یا چنان چیزی خاک کرده بودند تا گوشتی بر آن نماند، اما لباسهاش در یک بقجه همراه او چال شده بود، و آنقدر از آن مانده بود که چیزهایی به ما بگوید. تکه‌هایی از یک عصا هم بود، با نوک لاستیکی. به همین دلیل فکر می‌کنیم شاید لنگ بوده باشد، و ما...» چون اندی وارد شد حرفش را قطع کرد: «خوب؟»

اندی سرش را محظوظانه تکان داد. «هیچ‌کس ندیده او بیاید، هیچ‌کس ندیده او برود. آن شوخی چی بود درباره آدمی که آنقدر ترکه بود که می‌بایست دو بار در یک نقطه بایستد تا سایه‌اش بر زمین بیفتد؟»

من خنديدم – نه به آن شوخی – و گفتم: «وينانت آنقدرها لاغر نیست، اما به حد کافی باريک بود، مثلًا به باريکی کاغذ آن چک و کاغذ آن نامه‌هایی که اين و آن از او دریافت کرده‌اند.»

گیلد پرسید: «چه می‌گويد؟» صورتش قرمز شد، چشمهاش خشمگین و پرسوه ظن.

«او مرده است. مدت‌هاست مرده است مگر روی کاغذ. سر هر چه بخواهید شرط می‌بنم که در آن گور استخوانهای اوست همراه بالباسهای مردی چاق و لنگ.»

ماکولی به طرف من خم شد. «از اين بابت مطمئنى، چارلز؟»  
 گیلد سر من داد کشید: «می‌خواهید چه چیزی را ثابت کنید؟»  
 «اگر بخواهید شرط می‌بنم. کدام احمقی سر یک جنازه اين‌همه دردسر به خودش می‌دهد و آنوقت آسان‌ترین چیزی را که می‌تواند گم و گور کند – یعنی لباسها را – دست‌نخورده باقی می‌گذارد مگر آنها...»  
 «اما آنها دست‌نخورده نبودند. آنها...»

«البته که نه. در آن صورت درست به نظر نمی‌رسید. باید بخشی از آن نابود می‌شد، تنها به اندازه کافی باقی می‌ماند تا آنچه را که می‌بایست

بگوید حکایت کند. شرط می‌بندم که حروف اول اسم کاملاً جعلی باشد.»  
گیلد با حرارت کمتری گفت: «نمی‌دانم. این حروف روی سگک یک  
کمر بند بود.»  
من خنده‌یدم.

می‌می با عصبانیت گفت: «این مسخره است، نیک. آن چطور می‌تواند  
کلاید باشد؟ تو که می‌دانی او امروز بعداز ظهر اینجا بود. تو که می‌دانی  
او...»

به او گفتم: «هیس. داری خریت می‌کنی که بازی او را می‌کنی. وینانت  
مرده، بچه‌های تو احتمالاً وارث او هستند، این پول خیلی بیشتر از آن است  
که توی آن کشو داری. چرا می‌خواهی بخشی از غنیمتی را بگیری در حالی  
که کل آنرا می‌توانی به دست آوری؟»

می‌می گفت: «نمی‌دانم تو چه می‌گویی.» رنگش خیلی پریده بود.  
ماکولی گفت: «چارلز فکر نمی‌کند که وینانت امروز بعداز ظهر اینجا  
بوده، و کس دیگری آن اوراق بهادر و چک را به تو داده است، یا آنکه  
خودت آنها را دزدیده‌ای.» از من پرسید: «همین طور نیست؟»  
«عملأ چرا.»

می‌می اصرار ورزید: «اما این مسخره است.»  
گفتم: «عقلت را به کار بینداز، می‌می. فرض کن وینانت سه ماه پیش  
کشته شده باشد و جنازه‌اش را به شکل آدم دیگری درآورده باشند. ظاهر  
قضیه این است که او رفته و به ماکولی وکالت تام داده است. خیلی خوب،  
آنوقت تا ابدالاً باد اختیار اموال دست ماکولی است، یا دست کم تا وقتی کل  
آنرا به یغما برده باشد، چون تو نمی‌توانی حتی...»

ماکولی بلند شد و گفت: «چارلز، نمی‌دانم می‌خواهی چه چیزی را  
ثبت کنی، اما من...»

گیلد به او اطمینان داد: «سخت نگیرید، بگذارید آنچه در دل دارد  
حالی کند.»

به می می گفتم: «او وینانت را کشت و او جولیا را کشت و او نانهایم را کشت. چه می خواهی بکنی؟ نفر بعدی لیست او باشی؟ تو باید خیلی خوب بدانی که اگر به کمکش بیایی و بگویی وینانت را زنده دیده‌ای -چون نقطه ضعف او اینجاست، زیرا تنها کسی است که ادعا می‌کند از اکثرب گذشته تاکنون وینانت را دیده است - وای به حالت اگر روزی بخواهی حرفت را عوض کنی - آنوقت به راحتی می‌تواند با همان تفنگ تو را هم ناکار کند و گناه را به گردن وینانت بیندازد. و تو برای چه این کار را می‌کنی؟ برای آن چند سهم نکبته توی کشو، جرقه‌ای از آنچه اگر ثابت کنیم وینانت مرده از طریق بچه‌هایت گیر تو می‌آید.»

می‌می به طرف ماکولی برگشت و گفت: «ای موش کثیف! دهان گیلد از حیرت بازماند. از این گفته بیش از هر اظهار دیگری غافلگیر شده بود.

ماکولی خواست حرکتی بکند. منتظر نشدم ببینم چه می‌خواهد بکند، و با دست چیم ضربه‌ای حواله چانه‌اش کرم. مشت من کاری بود، خوب به هدف نشست و به زمینش انداخت، اما احساس سوزشی در پهلوی چیم کردم و دانستم که زخم گلوله سر باز کرده است.

سر گیلد هوار کشیدم: «می‌خواهید دیگر چه کار کنم، برایتان توی زرورق بگذارم؟»

## ۳۱

حدود ساعت سه صبح بود که خودم را توی آپارتمانمان در نورماندی گذاشتم. نورا، دوروتی و لاری کراولی در اتاق نشیمن بودند، نورا و لاری تخته‌نرد بازی می‌کردند، دوروتی روزنامه می‌خواند.

نورا فوراً پرسید: «آنها را واقعاً ماکولی کشته بود؟»

«بله. در روزنامه‌های صبح چیزی درباره وینانت بود؟»

دوروتی گفت: «نه، فقط درباره بازداشت ماکولی نوشته بودند، چرا؟»  
«ماکولی او را هم کشته.»

نورا گفت: «واقعاً؟» لاری گفت: «پناه بر خدا» دوروتی زد زیر گریه. نورا با حیرت به دوروتی نگاه کرد. دوروتی فتفق‌کنان گفت: «می‌خواهم برrom خانه پیش مامانم.»

لاری نه چندان مشتاقامه گفت: «خوشحال می‌شوم شما را به خانه برسانم اگر...»

دوروتی گفت می‌خواهد برود. نورا لی لی به لالایش می‌گذاشت اما سعی نمی‌کرد او را از رفتن منصرف کند. لاری که سعی می‌کرد بی‌میلی اش ظاهر نشود، پالتو و کلاهش را برداشت. با دوروتی رفت.

نورا در را پشت سر آنها بست و به آن تکیه داد. گفت: «برایم توضیح بدی، آقای چارا الامبیدس.»

سرم را به نشانه انکار تکان دادم.

روی نیمکت کنارم نشست. «حالا بریز بیرون. اگر یک کلمه اش را جا بیندازی، من...»

«پیش از آنکه هر حرفی بزنم باید گلویی ترکنم.»

نفرینم کرد و برایم مشروب آورد. «آیا اعتراف کرده؟»

«چرا اعتراف کند؟ به قتل درجه یک که نمی شود اعتراف کرد. تعداد قتل‌ها زیاد بوده – و دست کم دوتای آنها آشکارا با تمھید قبلی و در خونسردی کامل انجام شده – و قاضی نمی تواند اجازه دهد که او به قتل درجه دو اعتراف کند. هیچ راهی ندارد جز آنکه با چنگ و دندان بجنگد.»

«اما او مرتکب این قتل‌ها شده؟»

«مطمئناً.»

لیوان را از دهانم کشید. «طفره نرو و برایم تعریف کن.»

«خوب، معلوم می شود که مدت‌ها او و جولیا وینانت را می دوشیده‌اند. پول زیادی خرج کرده و از گذشتۀ جولیا سر درآورده بود – همانطور که مورلی اشاره کرد – و دوتای آنها علیه پیرمرد همدست شده بودند. ما مشغول بررسی دفاتر ماکولی و وینانت هستیم و دنبال کردن مسیر پول از یکی به دیگری کاری ندارد.»

«پس با قطعیت نمی دانید که او وینانت را می چاپیده؟»

«البته که می دانیم. بروبرگرد ندارد. احتمال دارد که وینانت خواسته روز سوم اکتبر به سفر برود، چون از حسابش پنجهزار دلار برداشت می کند، اما کارگاهش را نمی بندد و دست به ترکیب آپارتمانش نمی زند. این کارها را چند روز بعد ماکولی می کند. وینانت شب سوم اکتبر در خانه ماکولی در اسکارس دیل<sup>1</sup> کشته می شود. این را می دانیم چون صبح روز چهارم، وقتی آشپز ماکولی که در خانه خودش می خوابید، سر کار می آید، ماکولی با نوعی بهانه ساختگی و حقوق دو هفته دم در می آید و سر ضرب او را

1. Scarsdale

اخراج می‌کند، و نمی‌گذارد وارد خانه شود تا جنازه یا لکه‌های خون را ببیند.»

«این را چطور فهمیدید؟ جزئیات را جا نینداز.»

«روال معمول. طبیعتاً وقتی او را گرفتیم به خانه و دفترش رفتیم تا ببینیم چه می‌توانیم پیدا کنیم - می‌دانی که، مطالبی از قبیل شب ششم ژوئن ۱۸۹۴ کجا بودی - و آشپز فعلی گفت که از هشتم اکتبر به بعد برای او کار می‌کرده است، و این حرف منجر به آن استنباط شد. همچنین میزی پیدا کردیم که نشانهٔ خفیفی از چیزی دارد که امیدواریم خون انسانی باشد که پاک نشده. بچه‌های آزمایشگاه حالا دارند آنرا می‌تراشند تا ببینند آیا می‌شود برای ما نتایجی از آن حاصل کنند.» (سرانجام معلوم شد خونابه گوشت گوساله بوده است).

«بس مطمئن نیستید که او...»

«اینقدر این حرف را تکرار نکن. البته که مطمئن هستیم. این تنها راهی است که منجر به حل مسئله می‌شود. وینانت فهمیده بود که جولیا و ماکولی از او پول کش می‌روند و همچنین فکر می‌کرد، درست یا غلط، که جولیا و ماکولی به او خیانت می‌کنند - و ما می‌دانیم که او حسود بود - ازین جهت با هر دلیلی که داشت پیش ماکولی رفت تا با اورویارویی کند، و ماکولی که زندان خود را محرز می‌دید، پیرمرد را کشت. حالا دیگر نگو که ما مطمئن نیستیم. در غیر این صورت راه به جایی نمی‌بریم. خوب، یک جسد روی دستش مانده بود، چیزی که از شرش راحت شدن خیلی دشوار است. اجازه دارم نفسی تازه کنم و جر عهای بنوشم؟»

نورا گفت: « فقط یکی، اما این فقط یک نظریه است، مگر نه؟»

«هر اسمی که دوست داری روی آن بگذار. این نظریه به درد من می‌خورد.»

«اما من فکر می‌کرم همه بیگناهند مگر خلاف آن ثابت شود و اگر هر تردید معقولی باشد، آنها...»

«این به درد هیئت منصفه می‌خورد، نه به درد کارآگاهها. کارآگاه آدمی را که فکر می‌کند مرتكب قتل شده پیدا می‌کند و توی حبس می‌اندازد و می‌گذارد همه بدانند که او مجرم است و عکس او را در همه روزنامه‌ها چاپ می‌کند، و دادستان بر اساس اطلاعاتی که کارآگاه به دست آورده بهترین نظریه ممکن را می‌پردازد و در این اثنا کارآگاه از اینجا و آنجا اطلاعات اضافی به دست می‌آورد و مردمی که عکس توی روزنامه را می‌شناسند – و همچنین مردمی که اگر دستگیر نمی‌شد فکر می‌کردند بیگناه است – می‌آیند و چیزهایی درباره او می‌گویند و کارآگاه در اسرع وقت او را روی صندلی برقی نشانده است.» (دو روز بعد زنی در بروکلین ماقولی را به عنوان جورج فالی<sup>۱</sup> شناسایی کرد و گفت که طی سه ماه گذشته مستأجر آپارتمان او بوده است.)

«اما این خیلی گل و گشاد به نظر می‌رسد.»

گفتم: «وقتی قتل‌ها بر اساس محاسبه ریاضی انجام شود، آنرا فقط با محاسبه ریاضی می‌شود حل کرد. بیشتر قتل‌ها چنین نیست و این یکی هم نبود. نمی‌خواهم خلاف تصور تو از اینکه چه چیزی درست و چه چیزی غلط است حرفی بزنم، اما وقتی می‌گوییم احتمالاً جسد را تکه کرده تا بتواند آنرا توی کیسه به شهر بیاورد تنها آنچه را می‌گوییم که بیشترین احتمال را دارد. این کار در روز ششم اکتبر یا بعد از آن انجام شده، چون تا آن هنگام دو نفر مکانیک وینانت -پرنتیس<sup>۲</sup> و مک‌نوتون<sup>۳</sup>- در کارگاه کار می‌کرده‌اند و هنوز اخراج نشده بودند و کارگاه بسته نشده بود. بنابراین وینانت را کف کارگاه دفن می‌کند و لباسهای آدمی چاق و عصای مردی لنگ و کمربندی با حروف دی. دبليو. کيو را همراه او دفن می‌کند و اين همه را طوری می‌چيند که آهک - یا هر ماده دیگری که برای متلاشی کردن چهره و گوشتهای مرد مرده به کار برده - در آنها اثر نکند، و دوباره کف

1. George Foley

2. Prentice

3. McNaughton

کارگاه را اسفالت می‌کند. از طریق تحقیقات معمول پلیس و اشاعه خبر توسط روزنامه‌ها خیلی احتمال دارد بفهمیم لباسها و عصا و سمنت را از کجا خریده یا به دست آورده.» (بعدا توانستیم رد سمنت را پیدا کنیم – آنرا از یک فروشنده زغال‌سنگ و چوب بالای شهر خریده بود – اما در مورد بقیه چیزها اقبال چندانی نداشتیم.)  
نه چندان امیدوارانه گفت: «امیدوارم.»

«تا اینجا تکلیف جنازه روشن است. با تجدید اجاره کارگاه و خالی نگهداشت آن – ظاهراً در انتظار بازگشت وینانت – می‌تواند مطمئن باشد – تا حدّ معقولی مطمئن – که هیچ‌کس قبر را پیدا نمی‌کند، و اگر هم اتفاقاً کسی آنرا پیدا کرد، آنگاه آقای دی. دبلیو. کیوی چاق – تا آنوقت استخوانهای وینانت از گوشت عاری شده و از اسکلت او کسی نمی‌تواند بفهمد که چاق بوده یا لاگر – به دست وینانت کشته شده، که آفتابی نشدن وینانت را توجیه می‌کند. تکلیف این هم که روشن شد، ماکولی و کالتنامه‌ای جعل می‌کند و، با کمک جولیا، دست به کار انتقال تدریجی پولهای کلاید مرحوم به خودشان می‌شوند. حالا باز نظریه پردازی می‌کنم. جولیا از قتل ناراضی است، و ترسیده، و ماکولی چندان مطمئن نیست که روزی جولیا او را لو ندهد. به همین دلیل است که وادارش می‌کند با مورلی به هم بزند – حسادت وینانت را بهانه می‌کند. از آن می‌ترسد که جولیا احساساتی شود و با مورلی درد دل کند و همچنانکه زمان آزاد شدن دوست صمیمی‌تر جولیا، فیس پیلر، نزدیکتر می‌شود، و حشت او بیشتر و بیشتر می‌شود. تا وقتی که فیس در زندان باقی باشد خیالش راحت است، چون احتمال ندارد جولیا چیزی در نامه‌ای بنویسد که از زیر دست رئیس زندان رد می‌شود، اما حالا ... شروع به نقشه کشیدن می‌کند، اما ناگهان همه درهای دوزخ باز می‌شود. می‌می و بچه‌هایش از راه می‌رسند و در پی وینانت شروع به پرس و جو می‌کنند و من به شهر می‌آیم و من با آنها در ارتباط و فکر می‌کند که به آنها کمک می‌کنم. تصمیم می‌گیرد خیالش را از

بابت جولیا راحت کند و او را از سرِ راه بردارد. تا اینجا یاش را دوست داری؟»

«بله، اما ...»

به او اطمینان دادم: «هر چه پیش می‌رود اوضاع بدتر می‌شود. آن روز سرِ راهش به اینجا برای صرف ناهار توقف می‌کند و به دفترش تلفن می‌زند، وانمود می‌کند که وینانت است، و آن قرار را در پلازا می‌گذارد، منظور تأیید حضور وینانت در شهر است. وقتی از اینجا خارج می‌شود به پلازا می‌رود و از مردم می‌پرسد که آیا وینانت را دیده‌اند، تا قضیه را ملموس کند، و به همین دلیل به دفترش تلفن می‌کند تا بپرسد از وینانت خبر تازه‌ای رسیده است، و به جولیا تلفن می‌کند. جولیا به او می‌گوید که منتظر می‌است و به او می‌گوید که می‌می فکر می‌کند او دروغ می‌گوید که نمی‌داند وینانت کجاست، و احتمالاً لحن جولیا خیلی نگران است. ازین جهت تصمیم می‌گیرد که خودش را زودتر از می‌می به آنجا برساند و موفق هم می‌شود. می‌رسد و جولیا را می‌کشد. تیرانداز مزخرفی است. تیراندازی او را در دوران جنگ دیده‌ام. احتمال دارد که اولین گلوله‌اش خط رفته باشد، آن یکی که به تلفن خورده، و با چهارتای دیگر هم موفق نمی‌شود کار جولیا را تمام کند، اما احتمالاً فکر می‌کند که جولیا مرده است، و به هر حال، مجبور است پیش از ورود می‌می محل را ترک کند، ازین جهت تکه زنجیر وینانت را که برای محکم‌کاری آورده می‌اندازد – و اینکه مدت سه ماه آنرا پیش خودش نگه داشته حاکی از آنست که از همان ابتدا قصد کشتن جولیا را داشته – و به سرعت خودش را به دفتر مهندس هرمان می‌رساند و با استفاده از فواصل زمانی برای خودش محمولی قانونی دست‌وپا می‌کند. دو چیز را که پیش‌بینی نکرده – یعنی نمی‌توانسته پیش‌بینی کند – اینست که نانهایم که آن دور ویر می‌پلکد و می‌خواهد خودش را به جولیا برساند، خروج او را از آپارتمان جولیا می‌بیند – شاید حتی صدای گلوله را هم می‌شنود – و اینکه می‌می، که ته

دل قصد گرفتن حق السکوت دارد، زنجیر را پنهان می‌کند تا آنرا به عنوان حربه‌ای برای به زانو درآوردن شوهر سابقش به کار برد. به همین دلیل است که مجبور می‌شود به فیلادلفیا برود و آن تلگرام را برای من و آن نامه را به خودش و نامهٔ بعدی را به عمه آليس بفرستد – اگر می‌می فکر کند که وینانت سوء ظن‌ها را به طرف او معطوف کرده آنقدر دیوانه می‌شود که مدرکی را که علیه او دارد به پلیس تسلیم کند. هرچند تمایل می‌می به آزار دادن به یورگنسن تقریباً همه چیز را قاطعی می‌کند. راستی ماکولی می‌داند که یورگنسن همان رزوواتر است. درست پس از آنکه وینانت را می‌کشد کارآگاهانی را به اروپا می‌فرستد تا می‌می و بجهه‌هایش را زیر نظر بگیرند – ادعای آنان نسبت به اموال از آنها افرادی بالقوه خطرناک ساخته است – و کارآگاهان می‌فهمند که یورگنسن کیست. گزارش‌های آنها را در پرونده‌های ماکولی پیدا کردیم. البته، حسب ظاهر این اطلاعات را برای وینانت می‌خواهد. آنوقت کم کم دلواپس وجود من می‌شود، دلواپس اینکه من فکر نمی‌کنم وینانت مجرم باشد و...»

«و چرا تو فکر نمی‌کردی وینانت مجرم باشد؟»

«چرا می‌بایست نامه‌هایی بنویسد و با می‌می ضدیت کند، یعنی تنها آدمی که با پنهان کردن مدرک جرم به او کمک می‌کند؟ به همین دلیل وقتی زنجیر را عرضه کرد فکر کردم ساختگی است، فقط خیلی دلم می‌خواست که آنرا از چشم می‌بینم. مورلی هم مایه نگرانی ماکولی بود، زیرا نمی‌خواست سوء ظن متوجه کسی شود که احتمالاً، در کوشش برای استخلاص خود، آنرا به جهت غلط بیندازد. می‌می خوب بود، چون سوء ظن را به طرف وینانت بازمی‌گرداند، ولی بقیه را هم کنار می‌گذاشت. وقتی سوء ظن متوجه وینانت بود این تضمین وجود داشت که کسی ظن نمی‌برد او مرده باشد، و اگر ماکولی وینانت را نکشته باشد دلیلی نیست که آن دو تای دیگر را کشته باشد. آشکارترین امر در کل قضیه و کلید حلّ ماجرا این بود که وینانت باید الزاماً مرده باشد.»

نورا در حالی که نگاه ثابت‌ش را به من دوخته بود، پرسید: «مقصودت این است که از همان اول به این فکر افتادی؟»

«نه، عشق من، هرچند باید از خودم خجالت بکشم که آنرا ندیدم، اما به محض آنکه شنیدم جسدی زیرکف کارگاه است دیگر اگر دکترها قسم هم می‌خوردند که جنازه متعلق به یک زن است باز اصرار می‌کردم که جنازه وینانت است. می‌بایست باشد، این تنها فرض درست مسئله بود.»  
 «گمانم خیلی خسته باشی. حتماً خستگی باعث شده اینطور حرف بزنی.»

«بعد نوبت نانهایم بود تا مایه نگرانی اش شود. نانهایم اول مورلی را به پلیس لو می‌دهد تا نشان داده باشد که به دردبور است و بعد به سراغ ماکولی می‌رود. باز دارم حدس می‌زنم، عشق من. من تلفنی از آدمی داشتم که خودش را آلبرت نورمان معرفی کرد، و مکالمه با سروصدایی در آن طرف خط قطع شد. حدس من آنست که نانهایم به دیدار ماکولی می‌رود و مقداری پول طلب می‌کند تا ساکت بماند، وقتی ماکولی سعی می‌کند به او بلوف بزند، نانهایم می‌گوید نشانش می‌دهد و به من تلفن می‌کند تا قراری بگذارد و ببیند من اطلاعات او را می‌خرم یا نه – و ماکولی تلفن را می‌قاید و چیزکی به نانهایم می‌دهد، حتی اگر این چیز وعده سرخرمن بوده باشد، اما وقتی گیلد و من آن دیدار کوتاه را با نانهایم داشتیم، و او از دستمان دررفت، به ماکولی تلفن می‌زند و خواستار دریافت پول می‌شود، و قول می‌دهد که از شهر برود تا از دسترس ما کارآگاهان مزاحم دور بماند. ما به تحقیق می‌دانیم که آن روز بعد از ظهر تلفن کرده – تلفنچی ماکولی یادش می‌آید که کسی به اسم آلبرت نورمان تلفن کرده و ماکولی بلاfacile بعد از صحبت با او بیرون رفته، پس در این قضیه شک نکن – آه – بازسازی جریان ذهنی. ماکولی آنقدر احمق نیست که فکر کند حتی با پرداخت پول بتواند به نانهایم اعتماد کند، ازین جهت با ریشخند او را به محلی که احتمالاً از پیش در نظر گرفته می‌کشاند و حقش

راکف دستش می‌گذارد – و خیالش از بابت نانها یم راحت می‌شود.»  
نورا گفت: «احتمالاً.»

«این کلمه‌ای است که در این کار بارها و بارها باید به کار بُرد. نامه به گیلبرت تنها به این منظور بود که نشان دهد وینانت کلید آپارتمان دختر را داشته، و فرستادن گیلبرت به آنجا تنها راه مطمئنی بود که کلید به دست پلیس بیفتند، چون حتماً پلیس او را زیر فشار می‌گذاشت و اجازه نمی‌داد اطلاعات مربوط به نامه و کلید را برای خودش نگاه دارد. آنگاه می‌می سرانجام راضی به عرضه زنجیر ساعت می‌شود، اما در این میان نگرانی دیگری پیدا می‌شود. می‌می گیلد را ترغیب کرده تا به من مشکوک شود. من این فکر را دارم که وقتی امروز صبح ماکولی اینجا آمد، می‌خواست با آن بهانه واهی مرا به اسکارس دیل بکشاند و دخلم را بیاورد، و مرا فرد شماره سه در فهرست قربانیان وینانت قلمداد کند. شاید تصمیمش را عوض کرد، شاید فکر کرد که چون مشتاقم بدون مأموران پلیس به آنجا بروم احتمالاً از ماجرا بویی برده‌ام. به هر حال، دروغ گیلبرت که وینانت را دیده است فکر دیگری به او داد. اگر می‌توانست کسانی را پیدا کند که بگویند وینانت را دیده‌اند و به حرفشان بچسبند... خوب، این بخش را مشخصاً می‌دانیم.»  
«خدا را شکر.»

«امروز بعداز ظهر به دیدن می‌می رود – دو طبقه بالاتر از آپارتمان او از آسانسور پیاده می‌شود و از پله‌ها پایین می‌آید تا پسرک آسانسورچی به یاد نیاورد که او را به آپارتمان می‌می آورده – و به او پیشنهادهایی می‌کند. به او می‌گوید که در مجرم بودن وینانت تردیدی نیست، اما امید نمی‌رود که پلیس هیچگاه او را دستگیر کند. در این فاصله اختیار کلیه اموال به دست ماکولی است. البته او اختیار انتقال آنرا ندارد اما اگر می‌می حاضر باشد ترتیباتی می‌دهد که آنرا میان خود قسمت کنند. این اوراق بهادر و این چک را به او می‌دهد، اما می‌می باید بگوید که آنها را وینانت به او داده

و می‌بایست این یادداشت را طوری برای ماقولی بفرستد که گویی از جانب وینانت بوده است. به او اطمینان می‌دهد که وینانت، که متواری است، نمی‌تواند خودش را نشان دهد تا منکر دادن این هدیه شود و جزو و بچه‌ها کس دیگری نیست که ادعایی نسبت به اموال داشته باشد، و دلیلی نیست که کسی به این معامله اعتراض کند. وقتی پای استفاده مادی در میان باشد می‌می عقلش را از دست می‌دهد، پس خیالش از جانب او راحت‌راحت است، و آنچه را می‌خواهد به دست می‌آورد – یعنی کسی که وینانت را زنده دیده باشد. به او اخطار می‌کند که همه این فکر را می‌کنند که وینانت پول را در ازای خدمتی به او داده است، اما اگر می‌می فقط این را انکار کند دیگر چیزی نیست که کسی بتواند ثابت کند.»

«پس آنچه امروز صبح به تو گفت، که وینانت به او دستور داده می‌می هر مبلغی خواست به او بدهد فقط برای آماده کردن زمینه بوده است؟»  
«شاید، شاید شلوغ‌کاری اولیه‌ای برای رسیدن به آن نقشه بوده است.

حالا دلائلی که علیه او داریم تورا راضی می‌کند؟»  
«بله، به طریقی. ظاهراً مدارک زیادی است، اما خیلی شسته‌رفته

نیست.»

گفتم: «آنقدر هست که او را به صندلی بر قی بفرستد و مهم همان است. این نظریه همه جوانب را دربر می‌گیرد و نمی‌توانم به نظریه‌ای دیگر فکر کنم که جامع‌الاطراف باشد. طبیعتاً ضرری ندارد که هفت‌تیر و ماشین تحریری که برای نوشتن نامه‌های وینانت به کار می‌برد پیدا کنیم، که باید جایی این دوروبرها باشد که هر وقت می‌خواسته می‌توانسته از آنها استفاده کند.» (آنها را در آپارتمان بروکلین که به نام جعلی جورج فالی اجاره کرده بود یافتیم.)

گفت: «تو راه و روش خودت را داشته باش، اما من همیشه فکر می‌کردم کار‌آگاهان صبر می‌کنند تا همه جزئیات با هم بخوانند و...»  
«و آنوقت توی سر خودشان می‌زنند که چرا افراد مظنون فرصت

داشته‌اند تا به دورترین کشوری بگریزند که با ما معاہده استرداد مجرمان ندارد.»

خندید. «خیلی خوب. هنوز هم می‌خواهی فردا به سانفرانسیسکو برویم؟»

«نه، مگر آنکه تو عجله داشته باشی. بیا کمی دیگر بمانیم؛ این هیجان باعث شده از مشرویمان عقب بیفتیم.»

«از نظر من عیبی ندارد. حالا تو فکر می‌کنی بر سر می‌می و دوروتی و گیلبرت چه بیاید؟»

«اتفاق تازه‌ای نمی‌افتد. همچنان به می‌می بودن و دوروتی و گیلبرت بودن ادامه می‌دهند، همچنانکه ما به خودمان بودن ادامه می‌دهیم و آقا و خانم کوین به آقا و خانم کوین بودن. قتل زندگی هیچ‌کس را تغییری نمی‌دهد مگر زندگی خود مقتول و گاه و گداری زندگی قاتل را،» نورا گفت: «ممکن است چنین باشد، اما اینها همه چندان قانع‌کننده نیست.»

پایان



کسی که ادبیات جنایی و پلیسی را، که اصلاً در آمریکا به وجود آمده بود، باز در آمریکا رونق و اعتبار بخشید دشیل همت بود. او یکی دو دهه محبوب هالیوود و جامعه کتابخوان آمریکایی بود؛ مرد، مراد و مشوق لیلیان هلمن بود و شخصیتی گوشه‌گیر، رام و فرزانه داشت. ترکه مرد مبنای ساخت دست کم شش فیلم سینمایی و یک نمایش موزیکال شد و کیشی را پدید آورد که شاید شخصیت همفری بوگارت در فیلمهاش نماینده بیرونی آن باشد.